

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : زندگی عسلی

نویسنده : سما بانو

انتشار از : بوک4

(www.Book4.ir)

منبع : نودهشتیا

با صدای بلند آلامر گوشیم از خواب بلند شدم و هزارتا بدوبیراه به کسی که این گوشی رو گذاشته بالای سرم گفتم یه لحظه که فکر کردم دیدم خودم بودم!! از خودم عذرخواهی کردم و رفتم از اتاقم بیرون.

وای! نیگا کن! همه جا که تاریکه! دوباره عقبگرد کردم و نگاه به گوشیم انداختم و دیدم بعله! ساعت 3 صبحه! من که میدونم همه این آتیشا از گور کی بلند میشه!

با صدای بلندی گفتم: بردیا میکشمت! با جیغ فرا بنفش من سریع در اتاقم باز شد و مامانم پرید تو اتاق و چراغ رو روشن کرد. ووییی این مامان منه؟ یا جسدات!

چرا این شکلی شده؟ به سر تا پاش نگاه کردم اوف موهاشو! شده عین خورشید خانم!

مامانم داد زد: دختره ی روانی نصفه شبی داد میزنی بعد که میام تا ببینم چت شده که صدای نکرتو انداختی تو سرت منو عین اسکندر از پایین به بالا و از بالا به پایین نگاه میکنی؟ آخ آخ گاوم زایید! الان تا میخورم فحشم میده.

سریع گفتم: مامانی ببخشید دیگه این بردیا ساعت گوشی منو تغییر داده.

- بردیا؟ نه بچم وقتی اومد انقدر خسته بود که سریع رفت خوابید... حالا بیخیال برو بخواب.

مامانم اومد بالای سرم و انگشت اشاره اش جلوی صورتم به حالت تهدید آمیزی تکون داد و گفت: یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اون صدای نخرانشیدت منو از خواب بیدار کنه حالتو بد جور میگیرم برنا فهمیدی؟ و با جدیت تمام زل زد توی صورتم آب دهنم رو صدا دار قورت دادم

وگفتم: غلط کردم مامان.

لبخندی زد ولی زود جمعش کرد و ازم دور شد مامان من خیلی خوشش میاد همه ازش حساب برون درحالی که داشت میگفت: دختره ی روانی خل و چل... درو بست و رفت. اوفیش از بیخ گوشم رد شده. خب حالا نوبت تلافیه بردیا خان!

رفتم سمت اتاق مامانم و چندتا چیز به درد خور برداشتم و در اتاقم اروم باز کردم. اتاق من و بردیا و مامانم و یه اتاق اضافه که البته برای دوست خل وضع من ترمه بود توی طبقه دوم بودن. همه چی اروم بود یه لبخند شیطانی زدم و راه افتادم سمت اتاق بردیا درو میخواستم باز کنم که دیدم اه! قفله! ای خدا آخه چه قدر من... نه وایسا برنا عجله نکن مغضتو به کار بنداز بچه. از پله ها رفتم پایین البته اگر افتادن من از سه پله ی آخر که دستم موند زیرم رو فاکتور بگیریم سالم رسیدم پایین سریع یه نگاه به بالا انداختم هیشکی نیس آخ جون! رفتم سمت کمده که نزدیک در بود و کلید زاپاس اتاق بریا رو برداشتم. بردیا بعد از اتفاقی که براش افتاد همیشه در اتاقشو قفل میکرد مگر اینکه یادش بره، همش هم تقصیر این ترمه بیشعوره! یه شب که اومده بود خونه ی ما آشنایی زیادی با خونمون نداشت روانی میخواست بیاد تو اتاق من که منو بترسونه ولی اشتباهی رفت توی اتاق روبرویم یعنی اتاق بردیا برادر گل بنده!

خودش میگفت یه بادکنک پر آب کرده بوده و میخواست به بالای سر من بترکونه وقتی داشت اینو میگفت از خنده صورتش کبود شد وگفت: وای برنا وقتی به تخت نگاه کردم دیدم یه نره غول روش خوابه اصلاً یه لحظه هم این امکان رو ندادم که بردیا باشه، آقا منم رفتم بالای سرش و یه جیغی زدم که به بنفش گفته بود برو کنار من هستیم! بادکنک رو بالای سرش ترکوندم کل هیكلش با آب شد یکی و سریع برگشت که دیدم این که بردیاست...!

به خدا اون موقع از خجالت آب شدم که یه دفعه بردیا گفت: دختره ی روانی مگه مریضی؟ چه غلطی کردی تو؟ و بعد من سریع از اتاقش زدم بیرون و اومم پیش تو. با یادآوری این خاطره یه لبخند خبیثانه زدم اون موقع بود که مزه ی اذیت کردن بردیا رفت زیر دندونم البته اونم زیاد منو اذیت میکنه ها با اینکه اون 25 سالشه و 7 سال ازم بزرگتره ولی عین پسرای 17 سالست در اتاقشو خیلی آرام با کلید باز کردم. آخی نازی! نگاه کن چقدر خوشگل خوابیده ولی حیف که این روح خبیث من اجازه نمیده کاری به کارت نداشته باشم پسره ی منگل اومده ساعت منو عقب انداخته حالا فردا که من سر کلاس خوابم برد کی جواب اون معلم خبیثمون رو میده؟ هان؟ به تختش نزدیک شدم و دیدم کنار تختش روی عسلی، یه لیوان آب بایه ورق قرص خوابه که دوتاشون با حالت وحشیانه ای از توی جاشون در اومدن وقتی دیدم با حالت وحشیانه باز شدن (که از روی اون ورق بدبخت فهمیدم که مچاله شده بود)

دریافتم که بعله! آقا قرص خواب انداخته بالا یادم باشه آمار این کارشو به مامان بدم. آخ جون! همه چیز دست به دست هم دادن که من اینو امشب آدم کنم! روی صورتش دولا شدم و خوب نگاهش کردم. خاک تو سرت برنا خوبه حالا داداشته اینجوری زل زدی بهش! صورت کشیده سبزه، دماغ متوسط ولی مثل خودم سربالا، لبای کوچولو، چشماشم که الان باز نیست ولی عسلی، موهای کوتاه که از بس ژل زده شده عین چی! رنگ موهاشم مشکیه لعنتی عین هلو میمونه با قد بلند و چهارشونه و قربونش برم باشگاهش که ول نمیکنه. اول رژ سرخ 24 ساعت در آوردم و خوشگل براش کشیدم ولی نه، دیدین این دختر منگولا که میخوان لباسونو بزرگتر نشون بدن نیم متر پایین تر و بالاتر لباسونو هم میکشن منم دقیقا همون کارو کردم خب حالا نوبت ریمله ضدآبه!

یه ریمل خوشگل هم براش کشیدم وای پسر تو اگه دختر میشدی که هلوتر بودی! براش پنکک و خط چشم و رژگونه با سایه کشیدم و با گوشیمم یه عکس مامانی ازش انداختم خوبه، حالا تو باشی که دیگه منو از خواب عزیزم نندازی ولی نه بسش نیست فوقش صبح بلند میشه میره پیش مامان براش پاک کنه دیگه آها! رفته یه عکسیو از توی اتاقم آوردم بزرگ بود و من برای اذیت کردن و صد البته مسخره کردنش وقتی تازه از خواب بلند شده بود انداختم آوردم و زدم روی آینه اش اینطوری وقتی بلند شه به جای صورت خوشگلش عکس تمیز خودشو میبینه!

وای من چه قدر شیطانی شدم! خب مامان که زودتر از بردیا بلند میشه میره مدرسه باباهم که رفته یه قرار داد ببنده و تا یه هفته دیگه هم نمیداد منه بدبختم که ساعت 6 صبح میرم مدرسه، خب همه چی اوکیه! خمیازه ای کشیدم که به اسب آبی گفته بود زکی! در اتاقشو قفل کردم و برای محکم کاری یه ورق برداشتم و روش نوشتم: مرگ من بیدارم نکنین! حالا از طرف جون خودش براش مایه گذاشتم! هه!

صبح به زور از خواب بلند شدم و لباسامو پوشیدم و رفته از اتاقم بیرون و دیدم هنوز اون یادداشتی روی در اتاقشه خب این یعنی بیدار نشده اومدم برم که یکدفعه دستم جووری کشیده شد سمت کسی که تعجب کردم قطع نشد برگشتم و دیدم هییی بردیا عین یه گرگ زخمی داره نگاهم میکنه داد زد: تو این کارو کردی؟ منم از اونجایی که میدونم در این مواقع رعایت ادب لازمه و باعث میشه طرف دلش به حالت بسوزه گفتم: سلام خوبی داداش جون؟

- سلام! داداش جون؟ نخیر حالا که دیدم مودب شدی فهمیدم حتما کار خودته!

کیفمو از روی شونم انداخت و گفت: بیا اینا رو پاک کن برنا اعصاب ندارم.

اومدم حرفی بزئم که داد زد: گفتم اعصاب ندارمممم.

سعی کردم دیگه حرفی نزنم بردمش توی اتاقم همه چی پاک شد جز ریمل و رژه. ای خدا حالا چی جوری بهش بگم؟ گفتم: ام... داداشی... میگم...

بردیا اعصابانی گفت: چی شده؟

- هیچی فقط... فقط...

ازش دور شدم و گفتم: این ریملش ضدآبه و رژشم 24 ساعته اس.

قبل از اینکه حرفی بزئه سریع عین بزکوهی پریدم بیرون و کیفمو از روی زمین برداشتم و رفتم از خونه بیرون داشتم در خونرو میبستم که بردیا از توی آیفون گفت: برنا فقط تو ظهر بیا خونه فقط بیا خونه.

منم پرروییم گل کرد و گفتم: از بس خوشگل شدی زبونت گیر کرده بردی خانم؟ خوشگل خانم؟

بردیا جوری توی آیفون داد زد که گفتم الان زبون وا میکنه و چهارتا فحش آبدار بهش میده. از بین عربده هاش چندتا کلمه بیشتر نفهمیدم: برنا، خیلی، فقط، مام، مام

بیخیال بابا، نه نه صبر کن کلمه ی آخرش چی بود؟ مامان؟ نه! یا باب الحوائج!

به هر بدبختی بود خودمو رسوندم مدرسه اونطور که شواهد نشون میداد همه ی کلاس شروع شده بود رفتم پشت کلاسمون و ایسادم که قبلاً اسمش لاله بود ولی من و بچه ها غلط گیریش کرده بودیم و نوشته بودیم: شیطونا.

لبخندی زدم که از پشت سرم یه نفر گفت: خنده هم داره!

وقتی برگشتم خانوم نوروزی رو دیدم که داره با لبخند نگاهم میکنه ولی بیشتر لبخندش عصبی بود! گفتم: شما این؟ - نه روحمه.

بعدم خودش بلند بلند خندید! و او! این چرا اینطوری میکنه؟ در زدم و رفتم توی کلاس که همه گفتن: سلام شیطون!

بعدم زدن زیر خنده! آخیش! این یعنی دبیرمون نیومده که بچه ها دارن اینطوری میکنن. بلند گفتم: آخیش، میمردین یه صدایی در میاوردین که من پشت در سخته رو نزنم؟

همه خندیدن و رفتم سر جام نشستم و یه نگاه به ترمه انداختم که داره مثل بز نگاهم میکنه گفتم: وویی چته تو؟ جن دیدی؟

خندید و گفت: نه! ولی ملکه عذاب رو دارم میبینم! باز چه کار کردی که دیر اومدی؟

خندیدم و گفتم: خوب میفهمی ها!

بعدم همه ی ماجرا رو برایش توضیح دادم که باعث شد از خنده سرفه اش بگیره و آب بریزم تو حلقش. بعد از یه ربع خنده گفت: روانی خل!

دستمو کوبیدم به بازوش و گفتم: فحش نده بی ادب!

تا ساعت 2:30 به بدبختی دبیرا رو تحمل کردیم. رسیدم به در خونمون یه صلواتی فرستادم و درو باز کردم از حیاط که گذشتم و رسیدم پشت در شنیدم: مامان باید این دختر رو آدمش کنی.

به به آقا بردیا در حال زیرآب زدن! مامانم گفت: تو هم کم اذیتش نمکنی ساعتش رو سر 3 تنظیم کردی که چی بشه؟

بردیا آروم گفت: خب اونم توی خواب به ناخونام لاک قرمز زده بود.

اینو که گفت مامانم زد زیر خنده خود بردیا هم خندید، خودمم که هیچی افتاده بودم پشت در که یکدفعه در باز شد و بردیا اومد بیرون تا من رو دید گفت: بچه پررو سلامت کو؟

در حالی از جام بلند میشدم گفتم: سلام.

وقتی به صورتش نگاه کردم مردم از خنده هنوز لبش قرمز بود و مژه هاشم پرپشت! وقتی دید من دارم میخندم گفت: برنا از صبح تا حالا نشستم توی خونه و نرفتم شرکت به خاطر تو واقعاً که!

بعدهم پشتش رو به من کرد که مثلاً قهرم! پسره 25 سالشه خجالت نمیکشه! رفتم سمتش دستمو انداختم دور گردنش و گفتم: ببخشید دیگه آخه تو هم ساعت منو روی 3 تنظیم کرده بودی! واقعا اگه میرفتی بهتر بود چون چندتا خواستگار توپ پیدا میکردی که دیگه خونه رو بوی ترشی داره برمیداره!

بردیا که معلوم بود خنده اش گرفته گفت: خیلی پررویی حقته نمیدونی وقتی سر زده اومد پیشم و ناخونام دید چقدر مسخره ام کرد!

بعد هم دو تا مون زدیم زیر خنده و رفتیم توی خونه. مامانم تا مارو دید گفت: آخیش نزدیک بود جنگ جهانی سوم شروع بشه!

بعد هم نگاه به من کرد و گفت: برنا بدو لباساتو عوض کن بیا نهار بخور.

رفتم بالا توی اتاقم موهامو که تا سر کمرم میرسید باز کردم و شونه اشون کردم و محکم بستم بالای سرم بعدهم یه شلوار مشکی با یه بلیز آستین بلند صورتی پوشیدم و رفتم پایین. همه نشسته بودن و منتظر من بودن وقتی رسیدم بردیا گفت: اووه! حالا انگار میخواد بره عروسی! کشتی خودتو بابا!

بهش اهمیتی ندادم و نشستم کنار مامان و شروع کردیم وای که من چقدر گشمنه! صبح که بردیا عن دراکولا گذاشت دنبالم فرصت نکردم پول بردارم برای خودم چیزی بخرم البته جدا از اون سالاد الویه ای که ترمه آورده بود و بیشترشو من خوده بودم هنوزم گشمنم بود.

ولی بردیا درست برعکس من عین یه خانم متشخص و باوقار داشت غذاشو میخورد! ای وای گفتم خانم؟ خوب البته با اون رژ و ریملشم میشد عین این خانوما! بعد از نهار ظرف ها رو سپرم دست استادش یعنی سرکار خانم وظیفه شناس عزیز دلم ماشین ظرفشویی. خداییش اون بیشتر از من کار میکرد! رفتم بالا توی اتاقم و تا بعد از ظهر درسامو خوندم در حالی که داشتم به بدنم کش و قوسی میدادم گفتم: اوفیش! بالاخره تموم شد!

رفتم پایین که دیدم صدای یه مرد میاد وقتی دیدمش داد زدم: بابا

و عین عنکبوت افتادم روش بابا در حالی که منو از خودش جدا میکرد گفت: دختر کشتی منو!

بعد اخم کردم و گفتم: آقای راد واقعا که شما خجالت نمیکشین دخترتون رو به امون خدا توی یه خونه کنار اجوبه ی قرن (بردیا) و مادر ترزا (مامان گیتی) ول کردین و رفتین؟

بابا خندید خودمم خندیدم که یه دفعه مامانم اومد و گفت: هه هه هه! اورپریده به کی گفتمی مادر ترزا؟

ای بابا!!! گوش های مامانم چه قدر تیزه! اومدم از خودم دفاع کنم که بابام زحمتشو کشید و گفت: منظوری نداشت گیتی، مگه نه برنا؟!!

بعد با چشم و ابرو اشاره کرد که تاکید کن! چه بابای کلکی دارم من! به زوور خندمو جمع کردم و گفتم: ام... چیزه! یعنی آره! گیتی خانم اصلا شما سیندرلایی مگه نه فرخ خان؟

قبل از اینکه بابا جواب بده مامانم گفت: منو مسخره میکنی بچه؟

- نه بابا! من غلط بکنم! بده گفتم سیندرلایی؟

مامانم چشم غره ای بهم رفت که یعنی: خفه شو!

به بابا گفتم: بابا سیندرلای 3 رو دیدی؟

بابا خندید و گفت: از دست تو! بله! توی وروجک منه بدبخت رو مجبور کردی بشینیم باهم ببینیم!

با شیطنت گفتم: یادتونه سر سیندرلا چی اومد؟

بابا هم انگار موضوع رو فهمید چون سرفه ای کرد و گفت: بسه دیگه بچه نمیبینی تازه رسیدم خسته شدم؟

ولی مامانم نداشت بابا موضوعو عوض کنه و گفت: نه... نه! وایسا ببینم، موضوعش چی بود؟

بابا دوباره میخواست بیچونه ولی من گفتم: آخه توی این قسمتش سیندرلا دوباره کنیز میشه و با اون مرده اسمش چی بود؟ حالا بیخیال دیگه از دواج نمیکنه!

مامانم دمپایشو درآورد و پرت کرد سمتم که منم جاخالی دادم و خرد وسط صورت بردیا! اوخی! درد داشت؟ بیچاره بردیا صورتش شده بود قرمز!

مامانم سریع رفت سمتش و گفت: الهی بمیرم برات مادر! چیزیت که نشد قربونت برم؟

بردیا الکی آخ و اوخ کرد و گفت: وای چشمم ناکار شد!

با دلخوری گفتم: عجب بابا! حالا اگه اون دمپایی به جای صورت بردیا توی صورت من میخورد شما بعدش یه آخیش هم میذاشتی تنگش و میذاشتی میرفتی توی آشپزخونه حالا پسره به این گندگی رو ببین چه جوری تحویل میگیره!

بعدش اومدم از کنار بردیا رد شدم که اوم بهم گفت: حسود بدبخت!

منم گفتم: خودتی!

ببین خودشو چه جوری لوس میکنه! ایش! درحالی که داشتیم از پله ها بالا میرفتم بابا گفت: برنا خانم رفتی؟ حالا کی واسه من چایی بریزه؟

با بی حوصلگی گفتم: همون پسره ی جلف!

با این حرفم خنده ی مامانم و بابام رفت هوا! برگشتم که عکس العمل بردیا رو ببینم که یکدفعه از روی پله ها کنده شدم! گفتم: ای ای ای! چی خبرته؟

بردیا گفت: من جلفم آره؟ حالا چهار روز دیگه من از اینجا برم میخوای بدون من چیکار کنی؟

با بدجنسی گفتم: خانوم! لباستون چروک میشه عزیزم! او! آرایشتم که پاک شده قربونت برم میخوای باز خوشگلت کنم ناز بشی؟

بعد خبیانه خندیدم بردیا هم نامردی نکرد و منو از توی بغلش انداخت پایین! ای خانوم بی ادب! با عصبانیت گفت: اگه دسته گلتو به بابا بگم که دیگه اینجوری نمبخندی!

گفتم: چرا همینجوری میخندم!

آخه من و بابا باهم توی یه تیمیم و مامان و بردیا توی یه تیم! وقتی به بابا میگم چه بلاهایی سر بردیا میارم از خنده صورتش سرخ میشه! بابا گفت: ای بابا از دست شما دو تا! حالا وروجک بابا بیا اینجا بین فرخ خان چی برات آورده! مامان با حساسیتی آشکار گفت: یعنی چی فرخ؟ چرا اونوقت که بهت میگم بیا اینارو باز کن میگی بذار برای بعد هان؟! باباهم نامردی نکرد و گفت: چون برنا نبود!

ای قربون بابای گلم برم من! رفتم تا نجاتش بدم! از روی زمین بلند شدم و رفتم کنار بابا روی مبل نشستیم و گفتم: حالا بیخیل گیتی خانوم! بیا بیشین تنگ من ببین شووورت چی آورده! مامان با صدای جیغ ماندی گفت: این چه طرز حرف زدنیه؟ یه خانوم باوقار اینجوری حرف نمیزنه که! - ای بابا مامان خانوم بیخیال شو دیگه همین که توی مهمونیا اونجوری حرف میزنم بسه! انقدر حوصلم سر میره که نگو! همش ادب! همش نزاکت! این چه وضعشه آخه؟ اصلا آدم وقتی با دوستاش حرف میزنه فحش نده که حال نمیکنه! به دنبال این حرف من، بابا و بردیا زدن زیر خنده! خوب راست میگم دیگه! بابا در حالی که میخندید چمدونش رو باز کرد؛ وای چه لباسای نازی! در حالی که داشتم یه لباسو روی خودم امتحان میکردم از بابا پرسیدم: راستی بابا چی شد که انقدر زود اومدی؟ بابا هم لباسو ازم گرفت و گفت: اینوبده، واسه مامانته، بعدش هم خیلی ناراحتی انقدر زود اومدم؟ گفتم: نه بابا این چه حرفیه؟ آخه راستشو بخوای مامان اجازه نمیداد برم خرید به خاطر همین خدا خدا میکردم زودتر برگردی!

بابا با خنده گفت: پدر سوخته پس به خاطر همین دلت برای من تنگ شده بود؟ خندیدم و گفتم: افرخ خان از یه مرد متشخص مثل شما بعیده این حرفا رو بزنین! یعنی دقیقا داشتم به مامانم اشاره میکردم، مامانم که کنار من نشسته بود آروم زد پس کله م و گفت: فقط بذار بابات اینا رو جمع کنه بعد حالیت میکنم!

- وا! خوب همین الان چرا این کارو نمیکنین؟

مامانم لبخندی زد و گفت: لباسا مهمترن!

رو به بابا کردم و گفتم: بابا الان این لباسا توی عشق و علاقه ی مادری غرق میشنا 1! جمعشون کن!

بابا و مامان خندیدن، به مامانم نگاه کردم و آهی کشیدم. بابا پرسید: چی شد؟

با ناراحتی گفتم: هعی! خوش به حالت مامان!

مامان با تعجب پرسید: وا! برای چی؟

با نیش باز گفتم: به دو دلیل. یک اینکه بچه باحالی مثل من داری و دو اینکه وقتی میخندی دو تا چال خوشگل میفته روی لپت!

مامان خندید و گفت: آره خیلی خوشگل میشم!

اینم مامانه ما داریم؟ خودش از خودش تعریف میکنه، بردیا هم به مامانم رفته. همیشه فکر میکردم که اگه چال روی لپ پسرا بیفته چه قدر زشت میشن ولی بردیا لامصب یه چیزی میشه که نگو! در حالی که داشتم کل لباسارو زیر و رو میکردم چشمم به یه کت اسپرت خوشگل افتاد. وای که چقدر این شیکه! حتما مال بردیاست ای از گلوت نره پایین!

منم میخواستم پسر بشم البته فقط برای اینکه کت اسپرت بپوشم وای که چه جیگری میشدم ولی حیف! داشتیم کت رو نگاه میکردم که بردیا از دستم کشید بیرون و گفت: عین همینو توی آلمان خریدم، راستی اینو شما از کجا آوردی بابا؟

بابا که سرش توی چمدون بود و داشت دنبال چیزی می گشت گفت: پاریس! بعد دوباره یه کت دیگه در آورد وای که این یکی محشرتر از قبلیه بود! یه کت چرم! سریع از دست بابا گرفتم و به بردیا گفتم: بدو بپوشش بدو!

بعد به بابا گفتم: منم همیشه دوست داشتیم کت بپوشم ولی حیف! این چمدونه یا گاری؟ یه دفعه بابا یه کت و دامن گذاشت جلوم با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم: بابا مگه مردا دامن هم میپوشن؟

بابا یه نگاهی به مامان انداخت و دوتاشون شروع کردن به خندیدن! وای اینا چشونه؟! بابا با خنده گفت: وروجک اینا ماله توئه! مگه این کت اندازه ی بردیا میشه؟

راست میگفتا ماشالا بردیا عین هرکول بود! یه کت مشکی بود که لبه ی آستین و یقه اش با پارچه ی ساتن صورتی دوخته شده بود! بابا یه دامن که فکر کنم تا سر زانوم بود خیلی شیک و ساده! به بابا یه نگاه قدرشناسانه انداختم و گفتم: وای بابایی مرسی!

بابا گفت: تموم نشده!

بعد دوباره یه کراوات خاکستری در آورد ساده ی ساده بود وای این ماله منه؟ ولی مامان که هیچ وقت نمیداره من کراوات ببندم! با تعجب به بابا نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: یه کفش هم برایش آوردم با یه عطر. مامانم سریع گفت: من عمرا بذارم برنا کراوات ببندد!

بابا گفت: خانوم چی کارش داری؟ من اونجا خانوما رو میدیدم دیگه، خیلی هم قشنگ میشه!

اوه اوه الانه که مامانم جوش بیاره و این چند صدم ثانیه بیشتر طول نکشید که مامان جیغ زد: یعنی چی به خانومای اونجا قشنگ بود؟ اصلا این دفعه که میری منم باهات میام فهمیدی فرخ؟

میدونستم که بابا مامانو خیلی دوست داره خود مامان هم میدونستا ولی خوب همه زنا دوست دارن چند وقت یه بار اینو بشنون! کت و دامن برداشتم و گفتم: بابا عطر و کفش رو کجا گذاشتی؟ بابا با دستش به در ورودی اشاره کرد و گفت: گذاشتیم دم در.

رفتم سمت در ولی دیدم چیزی نیست با صدای بلند گفتم: بابا! اینجا که چیزی نیست!

بابا هم با صدای بلند گفت: برنا! بیرونه توی باغ نزدیک در!

اوف! توی باغ؟ آخه اصلا به من میاد بخوام برم توی باغ به خاطر یه جفت کفش و عطر؟ ولی میرم به خاطر عطرهم که شده میرم فقط خدا کنه عطر تلخ آورده باشه با اینکه هر دفعه بهش میگم بازم نمیاره و میگه: دخترم عطر تلخ واسه ی مرداست!

ولی من دوست دارم خب! درو باز کردم و رفتم توی باغ، از روی سنگ فرشها میرفتم و زیر لب یه آهنگو رو زمزمه میکردم:

فقط چند لحظه کنارم بشین
 یه رویای کوتاه تنها همین
 ته آرزوهای من این شده ته آرزوهای ما رو بین
 فقط چند لحظه کنارم بشین
 فقط چند لحظه به من گوش کن
 هر احساسیو غیرمن تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن
 برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیاو از من بگیر
 فقط این یه رویا رو بامن بساز همه آرزوهاو از من بگیر
 برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیاو از من بگیر
 فقط این یه رویا رو بامن بساز همه آرزوهاو از من بگیر
 نگاه کن فقط با نگاه کردنت منو تو چه رویایی انداختی
 من هرچی ندارم ازت راضیم تو این زندگی رو برام ساختی
 به من فرصت هم زبونی بده
 به من که یه عمره بهت باختم
 واسه چند لحظه خرابش نکن بتی رو که عمر ازت ساختم
 فقط چندلحظه به من فکر کن
 نگو لحظه چی رو عوض میکنه
 همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیمو عوض میکنه
 برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیاو از من بگیر
 فقط این یه رویا رو بامن بساز همه آرزوهاو از من بگیر
 برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیاو از من بگیر
 فقط این یه رویا رو بامن بساز همه آرزوهاو از من بگیر
 (لحظه-احسان خواجه امیری)

تقریبا به آخرای باغ رسیده بودم که یکدفعه یه نفر گفت: خیلی عاشقیا!

سریع برگشتم چون هوا تاریک بود نمیتوستم چهره اش رو بینم ولی میدونستم مرده چه هیكلی داره عین غول
 میمونه! گفتم: بین درسته من کاراته بلد نیستم ولی در عوض خوب چنگول میگیرم و جیغ بنفش میزنم!
 تا اینو گفتم طرف خنده اش بلند شد، رو آب بخندی! وای چقدر صدایش شناس! یه دفعه همون مرده گفت: واقعا هم که
 خوب چنگول میکشی اسگل منم بردیا!

؟! بردیاست؟ خوب میمردی زودتر میگفتی من قبض روح شدم! با عصبانیت گفتم: نخیر عاشق نشدم!
 بردیا با شیطنت گفت: ولی شواهد که اینطور نشون میده توی این هوا با این آهنگ توی باغ قدم میزنی یعنی عاشقی
 دیگه!

گفتم: یعنی هرکی آهنگ گوش میده عاشقه؟ پس تو هم شکست عشقی خوردی دیگه!
 با تعجب پرسید: برای چی؟

لبخند گشادی زدم و گفتم: چون آهنگ مجید خراط ها رو گوش میدی!
 یه دفعه بردیا با عصبانیت گفت: معلومه که نه! یه بار دیگه این حرفو زدی نزدیا! فهمیدی برنا؟
 و!! این چرا انقدر عصبانی شد نکنه... ولی نه بابا بردیا و عشق و عاشقی اون غد تر از این حرفاست که بخواد عاشق
 بشه! پرسیدم: این چراغا چرا روشن نمیشن؟

تا اینو گفتم سریع چراها روشن شدن لبخندی زدم و فگتم: جانم تلباتی!

بردیا با عصبانیت گفت: چرا اینجوری اومدی توی باغ هان؟!

به خودم نگاهی انداختم، همون لباسایی بود که برای ظهر پوشیده بودم گفتم: مگه چشه؟

— چش نیست و لباسه! مگه نمیدونی آقا هاشم اینجاست؟

— وا معلومه که میدونم!

با کلافگی سرشو تکون داد و گفت: برنا تو چند سالته؟

با تعجب گفتم: 17

— خب باید بگم اندازه ی یه دختر 7ساله بیشتر حالت نیست! وقتی میگم هاشم آقا توی باغه یعنی باید روسری

پوشی!

— اوووه! اون بیچاره زنشو ببینه با دخترش اشتباه میگیره اونوقت توی هوا به این تاریکی بیاد منوبینه که مثلا روسری

ندارم؟ دلت خوشه ها!

— اولاً مثالت اصلا ربطی به موضوع نداشت! دوما توی هوا به این تاریکی؟ خوبه همین چند لحظه پیش ذوق مرگ شدی

که تا گفتمی چراغا چرا روشن نمیشن یهو روشن شدنا!

— اصلا من غلط کردم حالا تو برای چی اومدی توی باغ؟

دستشو کرد توی جیبش و از کنارم رد شد و گفت: اومدم اون عطریو ببینم که بابا برام آورده.

مگه اون عطر مال من نیست؟ رفتم سمت در باغ که دیدم یه چمدون زرشکی کنار دره. رفتم نزدیک و روی زمین زانو

زدم بردیا هم بدتر از من نشست روی زمین! بعله دیگه اونقدر لباس میخره که دیگه عین خیالش نیست! کنار دسته

چمدون روی یه کارت نوشته بود: آقای راد.

وای که من عاشق فامیلیومونم! ولی فامیلی تهرانی که ماله اون ترمه ی بیشعوره قشنگ تره! بعد از کلی گشتن یه عطر

پیدا کردم که توی یه جعبه ی چوبی خیلی خوشگل بسته بندی شده بود وقتی بوش کردم عقل از سرم پرید وای که من

چقدر بوی عطرای تلخو دوس دارم به بردیا نگا کردم که داشت یه عطر دیگه رو بو میکرد که توی یه جعبه ی صورتی

با پایون بود! هه! بابا براش توی جعبه صورتی آورده!

وقتی بوش کرد گفت: فکر کنم این ماله توئه
ازش گرفتم و بو کردم وای اینم خیلی خوش بوئه. بوی شیرین خیلی خوبی داشت. بردیا عطر تلخ رو ازم گرفت
وگفت: این ماله منه!
با عصبانیت گفتم: ولی منم عطر تلخ میخوام!
بردیا خندید و گفت: چیه؟ از کی خاطره داری که انقدر عطر تلخ دوست داری؟ نکنه از اون پسره اسمش چی بود؟ آهان،
پرهام؟
و بعد غش غش خندید! خیلی بی ادبی بردیا! میدونه من از اون ملخ بدم میاد بازم اسمشو جلوم میاره حالا ببین خودش
کرم میریزه ها! با عصبانیت گفتم: از کی تا حالا ملخ ها هم عطر میزنن؟
بردیا چند لحظه منو نگاه کرد و بعد دوباره زد زیر خنده منم داشتم با عصبانیت نگاهش میکردم هر وقت چشمش به
صورت من افتاد خندش شدید تر میشد! بالاخره رضایت داد اون فکشو ببندد. با عصبانیت گفتم: به چی میخندی؟
بردیا گفت: وای نمیدونی برنا من چند شب فقط دنبال یه اسم قشنگ براش بودم حالا که گفتمی ملخ دیدم خیلی بهش
میاد!
آخه پرهام قدش بلند و ولی خیلی لاغر و همیشه یه لبخند مضحک روی لبش داره که وقتی منو میبینه نیشش شل
میشه که حتی آدم میتونه رگ های لته اش رو هم ببینه! بردیا گفت: چند سالی میشه ندیدمش نریمان میگفت داره میره
باشگاه.
با نیش باز گفتم: باید مواظب باشن زیر دستگاه ها له نشه!
و با هم دیگه زدیم زیر خنده وقتی داشتیم با هم به سمت عمارت میرفتیم از بردیا پرسیدم: بردیا تا حالا عاشق شدی؟
چند لحظه فکر کرد وگفت: واسه چی میپرسی؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: همینطوری، آخه میدونی همه سن های من عاشقن! ولی من نیستم میخوام بدونم چه
حسی داره.
بردیا گفت: بعضی وقتا عاشقی و خودت نمیفهمی شاید تو هم از اون دسته باشی! راستی تو که میگی همه از دوستان
عاشقن ترمه هم عاشقه؟
— نه بابا! ترمه و عشق؟
یه لحظه فکر کردم اخمای بردیا رفت توی هم ولی بعد که دقت کردم دیدم که اخم نمیکنه! من مطمئنم که بردیا اشتباه
میکنه من هیچ وقت عاشق نمی شم! مطمئنم.
وقتی رفتیم توی خونه کلی با بابا حرف زدم و خبرهای جدید گرفتم و یکی از خبرهاش این بود که گفت: راستی برنا یه
خبر خوب!
با ذوق گفتم: میخوای ماشینو عوض کنی؟
بابا گفت: نه!
— آها پس حتما میخوای منو بفرستی برای تعلیم رانندگی.
— نه!

— پس میخوای دفعه بعد منو با خودت ببری؟

بابا معلوم بود که حالش گرفته شده با بی حوصلگی گفت: نه بابا! میخواستم بگم فرداشب میخوایم بریم خونه ی مادر بزرگت و کل عمه هات و عموت هم هستن!

مطمئن بودم که بردیا مثل همیشه کار رو بهونه میکنه و نمیاد ولی در کمال تعجب گفت: جبه عالی! خیلی وقته ندیدمشون! بعد از کمی مکث گفت: ام... راستی بابا عمه ته‌مینه اینا هم میان؟

بابا با ناراحتی گفت: نه بابا جان، آخه میدونی گندم امتحاناش شروع شده برای پس فردا هم امتحان داره. به جرئت میتونم بگم قیافه بردیا مثل میوه ای شد که از وسطش با دوچرخه رد شده باشی! در حالیکه سعی میکرد ناراحتیش رو پنهان کنه گفت:؟! خب پس من فکر کنم نریمان گفت که فردا یکی از بچه های شرکت مهمونی توی باغش داره که باید بریم پس من یکی شرمنده ام.

چی شد؟ این تا الان میگفت چه عالی و از این جور چیزا حالا یه دفعه چی شد؟ با تعجب گفتم: بردیا مگه نگفتی خیلی وقته اونا رو ندیدی؟ پس چی شد؟!

بردیا در حالی داشت از روی مبل بلند میشد گفت: حالا هم میگم دوست دارم ببینمشون ولی دفعه قبل چون نرفته بودم باغ شروین خیلی ناراحت شده بود.

شروین؟ مگه با اون دعواش نشده بود؟ گفتم: شروین؟

بردیا با بی حوصلگی گفت: آره شروین.

— مگه دعواتون نشده بود؟

— چرا ولی فعلا کارش به من گیره به خاطر همین خودش بیخیال شد.

بابا که داشت به حرفامون گوش میداد گفت: این شروین همون دوستت نیست که باباش یکی از خریدارهای ماست؟ بردیا که داشت از پله ها بالا میرفت گفت: چرا بابا همونه.

بابا برگشت سمت من و گفت: تو میدونی برای چی با هم دعوا کردن؟

ای وای! آگه بگم که بابا پدرمو در میاره! اومدم یه جوری بیچونم که بردیای خبیث دوباره اومد پایین و گفت: من بهتون میگم.

ترو خدا مرگ برنا اون دهنو ببند! قول میدم دیگه اذیت نکنم ترو خدا! ولی مگه این روح خبیثش میذاره عین بچه آدم سرشو بندازه پایین و بره پی کارش. اومد دقیقا نشست روبروی من و بابا و گفت: یه روز این برنا خانم اومد پیش من و با خیلی مظلومانه توی صورت من نگاه کرد و گفت: داداشی میه گوشیتو بدی یه زنگ بزنم به ترمه؟

حالا این داشت حرف میزد و منم خون خونمو میخورد و هی با ابرو اشاره میکردم که نگو! ولی کو گوش شنوا بردیا ابروهاشو به حالت بامزه ای انداخت بالا و ادامه داد: منم که نمیدونستم چه آتیشی میخواد به پا کنه گوشیمو دادم بهش اصلا هم به ذهنم نرسید که برنا خودش گوشش داره یا اصلا از گوشش خونه میتونه استفاده کنه.

به اینجای حرفش که رسید فهمیدم که بیشتر ادامه بده گندش در میاد واسه همین گفتم: خوب آخه تو هم منو اذیت کرده بودی!

برنا قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: اون کاری که من کردم در مقابل اون کاری که تو کردی هیچ بود! بخار از کلم بلند شد اون به ریختن مایع دستشویی توی شامپوی من میگه هیچ؟! تا یه هفته هر روز فقط نرم کننده می زدم به موهام و مجبور بودم حرفهای بردیا رو از قبیل: بلند شو برو اونور بوی دستشویی رو میدی و ... رو تحمل کنم! تا اومدم از خودم دفاع کنم بردیا گفت: بعد از چند دقیقه اومد گوشیمو بهم داد قبلش نریمان زنگ زده بود به من که شروین رفته یکی از قراردادهای ما رو با پاریس لغو کرده خیلی عصبانی شدم و میخواستم از دست شروین به نریمان شکایت کنم برای همین زنگ زدم به نریمان و قبل از اینکه حرفی بزنه هر چی از دهنم در اومد بار شروین کردم به امید اینکه نریمان پشت خطه ولی بگو این دختره ی شیطن برداشته اسم مخاطبای گوشیمو عوض کرده! وای راست میگه اون حرفایی که بردیا به شروین میگفت رو که شنیدم دود از کله ام بلند شد! تا حالا هیچ وقت ندیده بودم بردیا اینجوری حرف بزنه یا تا این حد عصبانی بشه.

بعد بردیا با عصبانیت ادامه داد: اونم نامردی نکرد و هر چی من گفته بودم دو برابرش رو تحویل خودم داد و گفت که از این به بعد دیگه با ما کار نمیکنه.

بابا در حالیکه داشت دستی به چوئش میکشید گفت: عجب! پس دوباره آتیش سوزوندی برنا؟ ای بابا! حالا بیا و درستش کن! قیافه مظلومی به خودم گرفتم و با لحن لوسی گفتم: بابایی قلبونت بلم خب منم دوش داشتیم اذیتش بوکونم دیگه! مگه نه داداشی جونم؟

اوق! خودم حالم به هم خوردم! قیافه بابا و بردیا که اصلا دیدنی بود! قیافه شون مثل کسایی بود که نیم کیلو قره قروت رو یکجا خورده باشن! از قیافه هاشون خندم گرفت ولی اگه میخندم تاثیر کار حال به هم زنم از بین میرفت واسه همین زل زدم توی چشمای بابام!

یه دفعه بردیا گفت: اخ! اخ! حالمو به هم زدی! این چه طرز حرف زدنیه؟ من که هیچی نفهمیدم! تو از اون دخترایی که لباسونو پروتز میکنن هم بدتر حرف میزنی!

راست میگفتا این دخترا افتضاح حرف میزنن از بس لباسون بزرگه! اینو که گفت بابا ترکید از خنده و بین خنده هاش گفت: منم هیچی نفهمیدم!

قیافمو جدی کردم و با جدیت گفتم: ترجمه! بابایی قربونتون برم خب منم دوست داشتیم اذیتش کنم مگه نه بردیا؟ بردیا گفت: فکر کنم اون قسمت آخرش یه چیز دیگه بود!

گفتم: اون واسه اون موقع بود که کارم بهت گیر بود الان که بابا کاری به کارم نداره عادی باهات میحرفم.

بابا با تعجب گفت: عادی باهات چی کار میکنم؟

ای بابا این بابای ماهم که از دنیا عقبه! یه سر بیاد توی اینترنت کل دانسته هاش بر باد میره من که خودم دوباره املائی بعضی از کلمه ها رو شروع کردم به خودن!

با کلافگی گفتم: میحرفم بابا جان یعنی حرف میزنم! یعنی شما حتی معنی گودزیلا رو هم نمیدونی؟

قیافه بابا دیدنی بود بعد چند لحظه فکر کردن گفت: خب یعنی حرف میزنم گفتنش اینقدر زحمت داره که به جاش میگن میحرفم؟!!

بعد چند لحظه که انگار بیشتر به حرفام فکرده باشه گفت: گودزیلا؟

بردیا گفت: آره بابا جون گودزیلا.

- حالا یعنی چی بابا؟

گفتم: به بچه های دهه هشتادی میگن و این موضوع برای مانی هم صدق میکنه.

بابا گفت: جلال الخالق! چه چیزایی آدم از شما جوونا میشنوه!

بعد دوباره گفت: بابا میمون به کی میگن؟

اینو که گفت من و بردیا یه نگاهی به هم انداختیم و پوکیدیم از خنده! بابا همینجور داشت با تعجب ما رو نگاه میکرد که بعد از چند دقیقه که ما هنوز داشتیم میخندیدیم حوصلش سر رفت و گفت: ای کوفت! شماها چرا عین بچه آدم جواب ما رو نمیدین؟

با شیطنت گفتم: چون بابا جون ما بچه آدم نیستیم که ما بچه گیتی خانومیم!

تا اینو گفتم مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: بوی توطئه میاد! چی میگفتی ورپریده پشت سر من؟

بردیا گفت: هیچی مامان جان شما برو به کارت برس.

مامان گفت: میرم حالا بگید برای شام چی درست کنم؟

با ذوق گفتم: مامان میشه فسنجون درست کنی؟

مامان گفت: الان ساعت 9 شبه بچه!

بردیا گفت: لازانیا چی؟

- نه حوصلشو ندارم!

بابا گفت: مرغ چی خانم؟

- و! افرخ خوبی؟ من همین الان به برنا گفتم همیشه درست کرد بالاخره فسنجونم از مرغ درست میشه دیگه.

ای بابا! ولی واقعا چقدر سخنه انتخاب غذا! بعد از چند لحظه مامان گفت: اصلا بیخیال همین خورشت سبزی که دارم میپزم رو میخوریم!

جان؟ مگه مامان غذا درست کرده؟ با تعجب گفتم: مامان مگه نگفتی هیچی درست نکردی؟

مامان نگاهی به من انداخت و گفت: فقط میخواستم ببینید که من چقدر زحمت میکشم و هیچکدوم هم سلیقه خوبی ندارید و از طرفی شامه هیچ کدومتون قوی نیست و ماشالا کور هم که هستید البته فقط شما شما دوتا سگ و گربه (من و بردیا رو میفرمایند اصلا تعجب نکنید به این میگن عشق مادری!) که ندیدید که من نیم ساعت اینجا وایسادم و دارم نگاهتون میکنم و اصلا هم بوی غذا رو متوجه نشدین.

گفتم:؟! من دیدم بوی برنج سوخته میاد!

مامان با عصبانیت گفت: فقط یکم ته گرفته!

و بعد رفت توی آشپزخونه. ای قربونت برم مامان گیتی جون با این قهر کردنات! بردیا با صدای آرومی گفت: زنا همیشه همنجورین، اگه یه وقت بسوزه میگن ته گرفته اونم به خاطر اینکه میدونستم تو عاشق ته دیگشی! اگه برنج شل بشه یه کم شیر میریزن روش میشه شیربرنج و میگن چون میدونستم دوست داری پختم! اگه سفت بشه یه چهارتا چیز دیگه قاطیش میکنن میگم کوفته پختم از کوفته ننه ت خوشمزه تر!

اون میگفت و من و بابا میخندیدم بعد از سخنان گرانقدر بردیا بابا بهش گفت: بردیا جان شما که باشگاهت رو میری دیگه درسته؟

گفتم: بله میره چون اگه نره میشه مثل بشکه و ما همش مجبوریم قلش بدیم!

بردیا گفت: اصلا هم اینطور نیست من کجا زیاد میخورم؟

- تو خونه!

- هه هه هه! دخترا همیشه فکر میکنن گوله نمکن!

- پسرا هم اگه قیافشون مثل ملخ باشه خدای غرورن!

- فعلا دخترا که دنبال پسرای مغرورن.

- فعلا هم که پسرا فرت و فرت غش میکنن واسه دخترای با نمک!

الاناست که جنگ جهانی سوم شروع بشه ولی بابا گفت: خب دیگه به اندازه ی کافی کل کل شما دو تا رو شنیدم، برنا

جان شما هم کم نیاری بابا! یا به پای بردیا که 8 سال ازت بزرگتره داری میگی.

گفتم: بابا شما که میدونین من از چند تا چیز خیلی بدم میاد یک پوزخند، وای یعنی دوست دارم با تمام توانم سر طرف

داد بزنم، دو اهانت به دخترا، سه اهانت به دخترا

بابا گفت: اهانت به دخترا رو دوبار گفتیا!

در حالیکه داشتیم سمت میز غذاخوری میرفتم گفتم: چون خیلی روش تاکید دارم!

اون شب هم شب خوبی بود و از اینکه بابا اومده بود خیلی خوشحال بودم و ازش اجازه گرفتم که فردا با ترمه و بروبچز

برم بیرون.

وقتی توی تختم دراز کشیده بودم ترمه اس ام اس داد: اوی دختره بیداری؟

نوشتیم: دختره داداشته!

درسته که هیچ وقت داداشش رو ندیدم ولی بچه ها میگفتن خیلی نازه و از این حرفها! ترمه چند تا شکلک خنده

گذاشته بود و بعدش نوشته بود: پس بیداری! راستی فردا قبل از اینکه بریم پاتوق من و تو و نیکی میریم یه سر خرید

فهمیدی؟

نیکی یکی از بچه های کلاس بود. یه دختر آروم و متین. نوشتیم: دوباره برای چی؟

بعد چند لحظه که دیگه داشت خوابم میبرد ترمه جواب داد: دوباره؟ عجب رویی داریا! خوبه دفعه قبل واسه جنابعالی رفته

بودیم خرید نمک شناس بیشتر! بعد از سه ساعت چرخیدن توی پاساژا آخر هم میره از همون مغازه اولیه خرید

میکنه وای که دوست داشتیم اون پلاستیک لباسو بکوبونم توی دهنتم.

خندم گرفته بود در حد تیم جواب دادم: خیلی خب حالا چه خبره که میخوای لباس بخری؟ میخوای بری خواستگاری

واسه داداش عتیقه ات؟

نوشت: عتیقه؟ اگه عتیقه ست پس چرا همه ی دخترا کشته مردشن؟

اوه حالا اینم چی میگه نصفه شب جواب دادم: زود بگو واسه چی میخوای بری خرید میخوام بکپم.

نوشت: فردا شب مهمون داریم دختر خاله هام هم میان یه اعجوبه هایی ان که نگو میخوام حالشونو بگیرم اساسی!
جواب دادم: ایول پایه ام خفن.

منتظر جوابش بودم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره دیدم ترمه ست! دختره ی روانی ساعت 2 نصفه شب زنگ زده به من که چی؟ برداشتم و گفتم: ها؟ چته؟

خندید و گفت: من حسرت به دلم موند یه بار عین آدم جوابمو بدی!
خودم خندیدم و گفتم: خب حالا چی میخوای بخوری؟

بعد از چند لظه مکث کردن گفت: یه سارافن و شلوار ساده!
با تعجب گفتم: یعنی چی؟ فقط با یه سارافن و شلوار میخوای حالشونو بگیری؟
با ناراحتی گفت: خب پس میگی چی کار کنم؟
با شیطنت گفتم: شکر خدا!

جیغی زد که فکر کنم پرده گوشم پاره شد و گفتم: کم چرت و پرت بگو برنا
خندیدم و گفتم: اووه! با اون نخراشیدت داد میزنی توی گوشم که چی بشه؟ خواب از سرم پرید بیشعور!
با لحنی که معلوم بود حرصش گرفته گفتم: به جهنم بذار پیره، بگو من چه غلطی بکنم؟
گفتم: اونا هم مثل بقیه دخترای فامیلتون از داداشت خوششون میاد؟
با صدایی که توش لحن خنده داشت گفت: آره بابا. نمیدونی وقتی داداشم میاد چجوری دست و پاشونو گم میکنن! تازه یکیشون به عشق آرتان رفته رشته انسانی! دختره ی امل!
کمی فکر کردم و گفتم: پس باید از طریق داداشت حرصشونو در بیاری.

— چجوری؟

— اه، من چه میدونم! خب یه دختری رو دعوت کن که خیلی خوشگل باشه و همش هم بفرستش طرف داداش
ببريختت!

— اوی اوی اوی! ببريخت تویی با اون هیکل ناقص!

میدونستم چرت و پرت میگه برای همین به دل نگرفتم و گفتم: حالا چیکار میکنی؟
ترمه گفت: نمیدونم آها ت...

ولی یه دفعه یه نفر وسط حرفش گفت: ترمه تو هنوز بیداری؟

اوه اوه! صدارو! یه صدای مردونه ولی گرفته معلوم بود از خواب بیدار شده، من جای ترمه فاتحه ام رو خوندم ترمه
بیچاره هم دست کمی از من نداشت با تته پته گفت: آره داداش دارم مشاوره میگیرم!

همون صدا گفت: ساعت 2 صبحه ها! بعدش مشاوره چی؟!

— برای چزوندن اون عجزه هایی که فردا میان خونمون!

پسره چنان خندید که من فکر کردم بمبی چیزی بود! به ترمه گفتم: اه بگو ببنده اون دهنو دیگه گوشم کر شد.

ترمه هم خندید و فگت: اوی دختره با داداشم درست حرف بزنا!

داداش ترمه گفت: کی داره منو مسخره میکنه؟

— هیچکس داداش برو بخواب که فردا خواب نمونی.

با صدای بسته شدن در فهمیدم داداشش رفته گفتم: اوه چه داداش گیری داری ها!

ترمه خندید و گفت: نه خیلی مهربونه! راستی تو اسم داداش منو نمیدونی؟

با بی حوصلگی گفتم: نع!

ترمه مثل اینکه بخواد یه چیز خیلی مهم رو بگه با ذوق و شوق گفت: اسمش تی... ولی وسط حرفش در اتاقم با شتاب باز شد و بردیا اومد تو، موهاش به هم ریخته و چشماش پف کرده و قرمز بود، چون نور چشمش رو میزد چشماشو نیمه باز کرد و گفت: برنای دیوونه به فکر خودت نیستی حداقل به فکر من باش.

با عصبانیت گفتم: به تو چه من خوابم یا بیدار.

بردیا که معلوم بود تعجب کرده گفتم: من چی کار به خوابیدن تو دارم؟! میگم با اون صدات نصفه شبی به این بلندی نخند، فکر کردم صدای ماشینی که شبا میاد آشغالارو میبره!

بی ادب! دمپاییمو که کنار تخت بود برداشتم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد و گفت: حالا کی هست؟ عشقت؟

با عصبانیت گفتم: چرا چرت و پرت میگی بردیا؟ کدوم عشق؟ یه آدم بدبخت حسود!

ترمه با صدای جیغ مانندش گفت: خفه شو بیشعور حسود تویی!

خندیدم و به بردیا گفتم: ترمه ست بابا!

بردیا لبخندی زد و اومد گوشه ی تختم نشست و گفت: سلام برسون.

اوه بابا شعور! به ترمه گفتم: بردیا سلام میرسونه

ترمه ی بدبخت با ذوق گفت: سلامت باشن تو هم سلام برسون.

به بردیا گفتم: ترمه هم سلام میرسونه.

بردیا گفت: خب حالا بگیر بخواب که فردا باید زود بلند شی.

با تعجب پرسیدم: چه خبره؟

بردیا گفت: مگه باید خبری باشه که زود بلند شی؟ همیشه که نباید عین خرس بخوابی!

و بعد بلند شد و رفت بیرون، ترمه گفت: اوی! اونجایی؟

اصلا ترمه رو یادم رفته بود! گفتم: آره نگفتی، چیکار میکنی؟

— آها میگم تو فرداشب بیا خونه ما هم مامانم خوشحال میشه هم اون دخترا وقتی یکی خوشگل تر از خودشونو میبینن دق میکنن، هم به داداشم معرفیت میکنم.

گفتم: چی؟ نه بابا من عمرا پیام با داداشت آشنا شم.

— وادلتم بخواد!

— نمیخواد. حالا گمشو که وقتمو گرفتی.

دوباره ترمه جیغ زد اما این دفعه آرومتر و گفت: نکبت بیشعور بی لیاقت! گمشو بکپ!

و بعد قطع کرد. خندیدم و گوشیمو گذاشتم کنار عسلی کنار تختم و تا سرمو روی بالش گذاشتم چشمام گرم شد و خوابم برد

نه نمیدونم والا دخترم هنوز بیدار نشده.

صدای مامان بود که از پشت در اتاقم میومد فقط نمیدونستم به کی داشت میگفت ولی با صدای آشنای جیغ کوتاه فهمیدم ترمه ست! به من رحم کنید من دیشب ساعت 3 خوابم برده. به ساعت کنار تختم نگاهی انداختم یا خدا! ساعت یکه! تا حالا سابقه نداشته من دیرتر از 12 بلند شم! همینجوری داشتیم با خودم فکر میکردم که در اتاقم با صدای ناجوری باز شد و ببر زخمی (ترمه!) وارد اتاق شد.

اگه بگم از دیدنش وحشت کردم دروغ نگفتم با قیافه ای که اون داشت روح پدر بزرگ خدا بیامرزم رویت کردم! تا دیدمش خودمو زدم بخواب تا منو دید گفت: برنای مارموز چشاتو دیدم که از این فاصله هم عین سگ پاچه میگیرن پاشو بیشعور که منو معطل کردی!

به روی خودم نیاوردم که حداقل بذاره بره ولی بعد از چند لحظه انگار صورتم یخ زد. سریع از جام بلند شدم و دیدم ترمه با یه لبخند زکوند با لیوان آب خالی توی دستش داره نگاهم میکنه. اون روم اومد بالا داد زد: ترمه خودتو مرده بدون.

و عین یوزپلنگ افتادم دنبالش حالا راهرو با صدای جیغ ترمه و تهدیدهای من پر شده بود همینجوری داشتیم دنبالش میدویدم که یکدفعه وایساد و خودشو کشید کنار منم از همه جا بی خبر صاف رفتم توی شکم یه نفر. وای که این ماهیچه ست یا آهن؟ مخم ترکید! همونطوری که رولی زمین افتاده بودم سرمو بلند کردم که ببینم به کی خوردم که با دو تا چشم درشت و کشیده عسلی روبرو شدم.

دو حالت داره: یا بابامه یا بردیا. زمان 5 ثانیه و 0.75 نمره! با دادی که زد فهمیدم بردیاست با اون صدای پر ابهتش گفت: مگه کوری دختر؟

از روی زمین بلند شدم و با پررویی تمام زل زدم توی صورتش و گفتم: اولا سلام! دوماً نه مگه مشکلی پیش اومده که این فکرو کردی؟

بردیا پوز خندی زد و گفت: نه بابا داره فرم پر میکنه میخواد ببینه دخترش کور هست یا نه!

با خونسردی گفتم: پس بهش بگو کور نیست، ما که نباید اطلاعات غلط دست مملکت بدیم اصلاً خدا رو خوش میاد ما بندگان خدا و برداران زحمتکشمون رو سرکار بذاریم؟ اصلاً این رواست؟!

بعد رو به ترمه ادامه دادم: تو بگو دوست مغز فندق من آیا این مردم آزاری نیست؟

ترمه لبخندی زد که یعنی: خودم بعدا میکشمت! بعد خانوم وار اومد سمتم و گفت: چرا عزیزم چیزیت که نشد؟

گفتم: نه، بردیا ترو خدا تو دم به دقیقه بیا پیش من که ما یه ذره خانومی هم از این ترمه ببینیم مردم از بس عین وحشی ها میفته به جونم.

بردیا خندش رو خورد و گفت: بسه دیگه برنا بیا پایین صبحونت رو بخور و بعد باید با هم بریم خرید.

با تعجب پرسیدم: خرید؟ خرید برای چی؟

بردیا گفت: واسه مهمونی امشب دیگه.

- مگه بابا همین دیروز از پاریس برات لباس نیاورد؟

بردیا که معلوم بود عصبانی شده گفت: خب معلومه منم نگفتم واسه من میخوایم بریم خرید که امشب تولد گندمه و همه به همین خاطر خونه ی عزیز جون دعوتیم.

- مگه بابا نگفت گندم نیاد؟

بردیا در حالی که داشت از پله ها پایین می رفت گفت: چه میدونم!

برگشتم و به ترمه نگاه کردم دیدم داره با نیش باز به راه پله نگاه میکنه گفتم: اوی! غرق نشی خانم ما اینجا غریق نجات نداریم! داداشمو خوردی!

ترمه که هنوز داشت به راه پله نگاه میکرد گفت: برنا میشه منم بیام؟

آخ جون چی بهتر از این! با ذوق گفتم: معلومه دیوونه حالا تو برو پایین تا منم حاضر شم.

به در اتاقم که رسیدم رو به راه پله داد زدم: واسه منم صبحونه بذارید

و بعد اضافه کردم: اوی بردیا چیزی پشت سرم گفتی نگفتیا!

با اینکه صداشو نمیشنیدم میدونستم الان داره یه چیزی پشت سرم میگه! تا اینو گفتم خنده همشون بلند شد از بین

خنده هاشون فهمیدم بابا خونه نیست چون یکی از صداها مردونه بود که مال بردیا بود یکی خیلی ملیح بود و ریز میخندید که مال مامان گیتی بود یکی هم جیغ مانند بود که مسلما ماله ترمه بود! با اینکه صدای ترمه در حالت عادی خیلی آرومه و به آدم آرامش میده ولی وای به حال کسی که موقع جیغ زدنش اون اطراف باشه، باید گوششو ببوسه و بذاره کنار!

شلواری دمیپای مشکیمو با مانتوی ساده ی خاکستری و یه شال مشکی و کیف خاکستریم پوشیدم و رفتم پایین خداییش از تیپ خودم خیلی خوشم میومد ساده ولی شیک مامانم همیشه به این موضوع افتخار میکرد که مثل بعضی دخترا بوم نقاشی نمیشم.

از پله ها که رفتم پایین دیدم طبق حدسی که زده بودم فقط مامان و بردیا و ترمه بودن از بابا خبری نبود. ترمه داشت به حرفهای مامانم گوش میداد بیچاره از این فاصله هم میفهمیدم که گیر افتاده از صورتش که با یه لبخند مضحک پوشیده شده بود کاملا معلوم بود! بردیا هم طبق معلوم روی یه مبل تک نفره نشسته بود و داشت کتاب میخوند. با اون عینکی که زده بود و اخمی که روی صورتش بود جذبه اش صد برابر شده بود. خداییش چه داداش خوشگلی دارما! قربونش برم! داشتم نگاهش میکردم که یکدفعه نگاهشو از کتاب گرفت و نگاهمو غافلگیر کرد. حالا من نمیخواستم بفهمه ها! لبخندی زد و گفت: میدونم، لازم نیست خجالت بکشی اونقدر خوشگلم که هیچکس از دیدنم سیر نمیشه راحت باش! منم نگاهت نمیکنم تا معذب نشی!

وای خدای اعتماد به نفس که میگن الان روبروی من نشسته. پوز خندی زدم و گفتم: هه! خیلی از خودت مطمئن آقا بردیا!

دوباره نگاهم کرد ولی این دفعه مثل من پوز خندی زد و گفت: از خودم مطمئن و از تو نامطمئن!

اوف! من تا صبحم وایسم مگه این از رو میره؟ بیخیالش شدم و رفتم نزدیک مامان و ترمه؛ مامان تا منو دید دست از سر ترمه برداشت و گفت: ظهرت به خیر دخترم!

بردیا از همون جایی که نشسته بود گفت: منمیتروم برنا دچار کمبود خواب بشه!

گفتم: شما لازم نیست نگران من باشی آقا! برو نگران اون بدبخت هایی باش که بشون ساز یاد میدی که از دست تو دارن پس میفتن!

بردیا خندید و گفت: آره واقعا! مگه میشه کسی منو ببینه و پس نیفته؟

رفتم توی آشپزخونه و یه چیزی خوردم و سریع اومدم بیرون و با ترمه و بردیا فیتیم سمت بی ام و مشکی خوشگل بردیا. میخواستیم بشینم جلو که یکدفعه بردیا گفت: نه برنا بشین عقب.

باتعجب نگاهش کردم که گفت: قراره با یکی از دوستانم بریم آخه یکی از فامیلاشون عطر فروشی داره قراره بریم پیش اون.

پرسیدم: حالا این دوستت کی هست؟

مودیانه لبخندی زد و گفت: میبینیش!

از اون لبخند خبیثش معلومه که میخواد منو اذیت کنه ولی چه میشه کرد دیگه! عقب کنار ترمه و از خونه خارج شدیم. میخواستیم به بردیا بگم که آهنگ بذاره که خودش سریع گذاشت جونم تلپاتی!

(اولین قرار - بهنام صفوی) چه آهنگ قشنگی بود! به بردیا گفتم: اینارو تو از کجا میاری؟

بردیا صدای آهنگو کم کرد و گفت: خب معلومه از اینترنت دیگه!

ترمه گفت: وای من از اون قسمتت که گفت: ساعت و بیرهن و گل چیزی نیست جونمم پای نگاهت میدم و وقتی روبروی من میشینی مگه میشه از تو چشم بردارم؟ خیلی خوشم اومد

پرسیدم: اوه! تو حفظش کردی؟

ترمه لبخند گشادی زد و گفت: انقدر به خودم فشار آوردم که یادم نره که فکر کنم باید تا چند روز از سلول های مغزم استفاده نکنم!

منم مثل خودش لبخندی زدم و گفتم: آخه عزیزم تو کی استفاده کردی که بخوای بهشون استراحت بدی؟

ترمه نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: برنا کاری نکن یه کاری کنم که به غلط کردن بیفتیا! بعدشم اون بابای من بود که معدلش 19.80 شد؟

گفتم: نه اشتباه میکنی دختر بابای تو بود!

ترمه و بردیا خندیدن و بردیا کم کم از سرعت ماشین کم کرد تا اینکه جلوی یه خونه ویلایی مثل خونه ما البته کمی

کوچکتر نگه داشت و با موبایلش تک زنگ زد. به بردیا گفتم: تو هنوزم اونقدر گدایی که زنگ نمی‌زنی؟

بردیا هم گفت: تو هم هنوز انقدر بچه ای که توی کارای من دخالت میکنی؟

به معنای واقعی کلمه خفه خون گرفتم! داشتم با ترمه در مورد دانشگاه و از این جور چرت و پرت ها حرف می‌زدم که دیدم وسط حرفش یکدفعه ساکت شد و ماتش برد! همینجوری مونده بودم، این الان چش شد؟ یه دفعه برگشت سمت شیشه و شروع کرد به خندیدن داشتم از کنجکاوای می‌مردم برگشتم ببینم داره به چی می‌خنده که

چشمم افتاد به 32 تا دندون! کل صورتشو اون نیش گندش گرفته بود جوری که 32 تا دوندونش معلوم بود ولی چه

هیكلی واسه خودش درست کرده ها!

واقعا این همون نردبون چهل کیلویییه؟ انقدر لبخندش وسیع بود که باعث شد منم لبخند بزنم بردیا شیشه منو داد پایین و گفت: اگه لبخند زدنت تموم شد پیر بالا که خیلی کار داریم.

پرهام بی توجه به بردیا گفت: سلام برنا خانم حالتون خوبه؟

خیلی سرد گفتم: علیک سلام، ممنون خوبم.

در مائینو باز کرد و نشست. بردیا حرکت کرد و بعد از چند لحظه ترمه گفت: این یارو کیه؟

آروم در گوشش گفتم: پرهام. پسر دوست یکی از خریدارای بابامه، دوست بردیا هم هست.

ترمه هم به تبعیت از من آروم گفت: بابا تو رو خورد از بس از توی آینه نگاهت کرد!

بیخیال گفتم: نگاه کنه تا چشش دراد!

بالاخره پرهام استارت یورتمه رفتن روی اعصاب منو زد: ولی جسارت نباشه برنا خانوم به نظر حالتون زیاد هم خوب نیستا!

با جدیت از توی آینه زل زدم بهش و گفتم: شما شغلت چیه؟

بدبخت فکر کرد باهاش گرم گرفتم لبخندی زد و گفت: یکی از شرکت های بابامو اداره میکنم چه طور مگه؟

میخوام پیام خواستگاریت! چه پررو! با همون حالت بهش گفتم: پس دکتر نیستی در این صورت به شما ربطی نداره!

ترمه دوباره صورتشو برگردوند سمت شیشه و دستشو گذاشت جلوی دهنش تا صدای خندش بلند نشه بردیا هم دید

اوضاع قمر در عقربه گفت: راستی پرهام این فامیلتون مغازه اش کجاست؟

پرهام که حسابی حالش گرفته شده بود آدرسو داد و بعد از چند دقیقه که برای من اندازه چند سال گذشت رسیدیم به

مغازه ی عطر فروشی. عجب مغازه ای بود دختر! نورش کم بود و قفسه هاش هم هم قهوه ای سوخته بود که توی همه

شون نور نارنجی انداخته بودن و پر از شیشه ی عطرها ی گرون قیمت و فرانسوی یه آهنگ لایت هم گذاشته بودن. اوه

مگه اینجا کافی شاپه؟ چه رماتیک! ترمه در گوشم گفت: فاز میده اینجا با عخشت بیای!

خندیدم و گفتم: نه اینکه ما دو خیلی عخش داریم!

یه پسره حدودا 25-26 ساله اونجا ایستاده بود و داشت به یه خانم و آقای عطر رو نشون میداد تا پرهام رو دید لبخندی زد و گفت: سلام داداش پرهام خوبی؟ بی معرفت سری به ما نمی زنی!

پرهام که هنوز حالش گرفته بود گفت: سلام بهزاد جان خوبی داداش؟

همون پسره که اسمش بهزاد بود کمی سرشو خم کرد تا ما رو که پشت سر بردیا و پرهام ایستاده بودیم ببینه با دیدن ما لبخندی زد و گفت: خوش اومدید خانوم ها.

من و ترمه تشکر کردیم و منتظر شدیم این بردیا میخواد چه غلطی بکنه! بردیا به بهزاد گفت: آقا بهزاد من یه عطر زنونه میخواستم با بوی شیرین همیشه لطف کنید بهترینشو بیارین؟

بهزاد که فهمید ما از اوناش نیستیم که فقط یه نگاهی بندازیم و بریم گفت: بله حتما!

و رفت کمی اونطرفتر از ما توی قفسه ها مشغول گشتن شد. به بردیا گفتم: بردیا تو میخوای عطر بخری؟

بریدا که داشت همون عطرای رو که اون خانوم و آقا تا چند لحظه پیش بو میکردن رو تست میکرد گفت: آره چطور مگه؟

با بی تفاوتی شونه هامو انداختم بالا و گفتم: هیچی!

پسره بعد از چند دقیقه با چند تا عطر برگشت و با لبخند اونا رو گذاشت جلوی ما و گفت: بفرمائید اینا بهترین عطرای زنونه ما هستن.

بردیا و پرهام و ترمه مشغول تست کردن شدن منم فرصتو غنیمت شمردم و گفتم: ببخشید شما عطر تلخ دارید؟

پسره نگاهشو از بردیا گرفت و گفت: بله، برای چی؟

گفتم: هیچی میخواستم بگم خوش به حالتون!

تا اینو گفتم پسره و اون سه نفر برگشتن منو با تعجب نگاه کردن، رو به بهزاد ادامه دادم: چرا منو نگاه میکنی؟ وقتی میپرسی عطر تلخ دارین یا نه میخوام بخرم دیگه.

پسره که خیلی ضایع شده بود به زور لبخندی زد و گفت: ولی عطرای تلخ ما مردونه هستن.

گفتم: اینو خودمم میدونم حالا همیشه برام بیارین؟

پسره دوباره رفت؛ بردیا ازم پرسید: برنا عطر مردونه برای چی میخوای؟

با نیش باز گفتم: میخوام بگیرم واسه ی عشقم!

ترمه و بردیا که میدونستن من حرف مفت میزنم خندیدن ولی پرهام جووری نگاهم کرد که گفتم شاید من باباشو کشتم خودم خبر ندارم! وقتی بهزاد برگشت و مشغول تست کردن عطر شدم واقعا به پسرا غبطه خوردم چه عطرای چه بوهایی چه شیشه هایی! بمونه تو گلو تون! بالاخره بعد از کلی وسواس به خرج دادن یه عطر و انتخاب کردم که خیلی خوشبو بود و معرکه. حواسمو که جمع کردم دیدم اون سه تا انتخابشونو کردن و دارن به من نگاه میکنن، بردیا و ترمه با لبخند چون میدونستن عاشق عطرای تلخم ولی پرهام با پوزخند. ای چه حالی میده این آرنجمو بکوبونم وسط صورتت!

به بردیا گفتم: انتخاب کردین؟

بردیا با لبخند گفت: بله سه ساعته!

رفتم طرفش و جعبه ای رو که خیلی ناز بسته بندی شده بود رو ازش گرفتم و گفتم: ولی من هنوز تایید نکردم!

وقتی بوش کردم عقل از کلم پرید! چه بویی داره! حرومت شه گندم! غلط نکنم از اون گروناست! انقدر خوشبو بود که یه دفعه حسودیم شد درسته که بردیا هر سال واسه تولدم سنگ تموم میذاره ولی تا حالا نشده واسم عطر بخره. ولی بازم بوش به گرد پای عطرای خودمم نمیرسید! ولی نتوستم ازش بگذرم، به بهزاد گفتم: از این عطر بازم دارین؟ بهزاد گفت: بله میخواین؟

اومدم دوباره حالشو بگیرم که انگار خودش فهمید و گفت: الان براتون میارم! بردیا گفت: برنا!

برگشتم سمتش و به تبعیت از خودش گفتم: بردیا!

بردیا در حالی که از چشمش آتیش میبارید گفت: این واسه گندمه!

گفتم: او! انگار حالا ماله کی هست! یه ساقه علف که این همه سر و صدا نداره!

ترمه و پرهام شروع کردن به خندیدن خودمم خندم گرفته بود ولی اگه میخندیدم ما امشب دوتا مراسم داشتیم: یکی تولد گندم، یکی تشییع جنازه من! برای همین لبخندمو جمع کردم، بردیا هم برگشت به اون دوتا طوری نگاه کرد که خفه خون گرفتن! بعد به من گفت: اون همه عطر داری حتما باید اونی رو بخری که میخوام واسه گندم بخرم؟ با سرتقی زل زدم تو چشمش و گفتم: آره دقیقا همینو میخوام. بردیا سرشو تکون داد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر بچه باشی.

خندیدم ولی بیشتر عصبی بود و گفتم: هع! بچه! نه آقا شما خیلی ادعای بزرگیت میشه! اصلا لیاقتش همین عطرای گنده! و اومدم از کنارشون رد بشم که بردیا گفت: واقعا چه خوب میشد اگه جای تو و گندم رو عوض میکردن اون بیشتر لیاقت این همه محبت و توجه رو داره نه تو!

داشت اشکم در میومد به من میگه لیاقت ندارم؟ با چشمایی که توش اشک جمع شده بود بهش نگاه کردم و

گفتم: محبت؟ تو واقعا فکر میکنی این حرفا و رفتارای تو محبته؟ اگه اینا محبتن میخوام صد سال سیاه هیچ محبتی از این بنی بشری نبینم فهمیدی؟

اومد دوباره برم که پرهام گفتم: برنا ناراحت نشو.

آها ایول! همین کافی بود تا بزنم یکی رو له و لورده کنم برگشتم و گفتم: تو یکی..

میخواستم بگم خفه ولی این در شان یه خانوم محترم نبود که اینطوری حرف بزنه برای همین ادامه دادم: لطفا ساکت باش.

بیچاره جا خورد ولی نه الان جای خندیدن بود نه واقعا حال حوصله اش رو داشتم برگشتم و رفتم بیرون میخواستم

همونجا وایسم که بیان که یه دفعه ماشین قفلش باز شد میدونستم کار بردیاست چون میدونست اگه زیر آفتاب توی

این گرما بمونم میگرتم دوباره عود میکنه حتما به این میگه محبت! نخیرم اینا وظیفه ست.

نشستم توی ماشین و با گوشیم آهنگ روی آخرین درجه اش گذاشتم و هندزفری رو گذاشتم توی گوشم.

آهنگو داشتم با صدای بلند میخوندم که یکدفعه یه چیزی به دستم از ترس سریع چشمامو باز کردم و خودمو کشیدم

کنار، دیدم ترمه در حالی که دستش سمت من دراز بود داره با تعجب به من نگاه میکنه؛ بهش گفتم: نصفه عمرم کردی

ترمه!

ترمه لبخندی زد و گفت: حال دوست لوس من چطور؟

لوس؟ هر کسی جای من بود و بردیا اون حرفارو بهش میزد مثل من عصبانی میشد همه ی اخلاقای گندو داشتیم ولی لوس نبودم خداییش! اخمی کردم و رومو برگردوندم سمت شیشه و میخواستیم دوباره آهنگو play کنیم که ترمه گوشیمو از دستم کشید بیرون و گفت: بسه دیگه هر چی آهنگ گوش دادی پاشو بیا از بردیا معذرت خواه کن.

چی؟ من؟ معذرت خواهی؟ همینجا این جمله رو به عنوان جوک سال اعلام میکنم. ترمه وقتی تعجب منو دید گفت: خب تو هم مقصر بودی دیگه!

با عصبانیت گتم: من مقصر بودم؟ من فقط گفتم منم از این عطر میخوام، این بردیا بود که گفت من لیاقت هیچی رو ندارم.

داشت اشکم دوباره در میومد ولی نمی خواستم حتی جلوی ترمه هم ضعف نشون بدم ترمه با دیدن حال زارم گفت: عزیزم! خب واقعا هم حق داری، بردیا بدجوری بهت گفت. ولی اینو بدون نه من نه پرهام حرفاشو قبول نداریم تو همیشه لایق بهترینایی و همیشه هم اینو ثابت کردی.

همونطور منو بغل گرفته بود، این اجازه رو به خودم نمیدادم که گریه کنم تا اینکه صدای بردیا رو شنیدم. اصلا یادم رفت از ترمه بپرسم کجا مونده ولی به جهنم ازت متنفرم.

صداشو شنیدم که داشت میگفت: اصلا هم زیاده روی نکردم. اون خیلی لوس شده همیشه باید هر چیزی رو که میخواد به دست بیاره و این اصلا خوب نیست.

من همیشه باید هر چیزی رو خواستم به دست بیارم؟ اصلا گور بابای عطر، من ازت محبت میخوام بردیا این چیز زیادیه؟ پرهام گفت: اینو میدونی که برنا دختر خیلی لایقیه و همیشه هم بهترینه این طرز حرف زدن با اون اصلا خوب نیست. خودت میدونی که دخترا خیلی حساسن و کمی هم حسود! خب تو وقتی میبینی اون حسادتش گل کرده که نباید پا رو دمش بذاری میدونی که وقتی عصبانی بشه هیچکس جلو دارش نیست!

ترمه ریز خندید و گفت: به معنای دیگه همش پاچ این و اونو میگیری!

با اون حال خندیدم و گفتم: از شانس گند منم همه همیشه شلوار دمپا پوشیدن!

اینو که گفتم دوتایی پوکیدیم از خنده وسط خنده هامون ترمه گفت: نیشتو ببند برنا ببر زخمی داره میادا!

منظورش بردیا بود نیشمو جمع کردم و دوباره دپ شدم وقتی بردیا سوار شد درو چنان کوبید به هم که گفتم خورد شد! ترمه بیچاره پرید بالا ولی من اصلا به روی خودم نیاوردم پرهام هم آروم سوار شد. همه مون از بردیا میترسیدیم خداییش وقتی عصبانی میشد از منم بدتر بود.

ترمه به من گفت: راستی برنا اینو برات گرفتم. و بعد جعبه ی خیلی نازی رو بهم داد، با تعجب بهش نگاه کردم که جعبه رو بیشتر گرفت ستمم و گفت: بازش کن دیگه.

ازش گرفتم و بازش کردم. آخ جون دمت جیز ترمه! رفته بود برام همون عطر تلخ رو گرفته بود. سریع از توی جعبه ش درس آوردم و بوش کردم وای که آدمو میبره به نا کجا آباد! همه ی حرفای مزخرف بردیا از یادم رفت لبخند گشادی زدم و گفتم: وای مرسی عزیزم!

ترمه هم لبخندی زد و گفت: اینو که من نخردیم!

وای نکنه این پرهامه رفته خریده وای که حاله از این عطر به هم خورد! میخواستیم برش گردونم به ترمه که زودتر گفت: اینو بردیا خان برات گرفته.

او هوع! بردیا! نه بابا! زیر چشمی از توی آینه به بردیا نگاه کردم و دیدم که اخماش در همه نافرم! کینه و همه چی رو گذاشتم کنار و گفتم: مرسی.

بردیا بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: خواهش.

ایش! اینکه دست صد تا دختر و هم از پشت بسته! به اطرافم که نگاه کردم دیدم به سمت خونه نمیبریم از بردیا

پرسیدم: دوباره داریم کجا میریم؟

بردیا با همون حالت گفت: هدیه بگیریم.

گفتم: ولی مامان خودش دوست داره برای کسی کادو بگیره بابا هم که به من گفت برایش از پاریس یه لباس خوشگل

آورده پس چی میخوای بخری؟

بردیا با بی تفاوتی گفت: من هنوز کادوم تکمیل نشده.

چی؟ این الان چی گفت؟ سریع از ترمه پرسیدم: ترمه این عطره چند شد؟

ترمه گفت: کدومو میگی؟

وا! مگه اینا چندتا عطر خریدن؟ گفتم: عطر گندم دیگه.

ترمه لبخندی زد و گفت: آها! اونو میگی؟

کمی فکر کرد و گفت: فکر کنم 300 هزار تومن.

هان؟ بردیا واسه دختر عمه اش رفته 300 هزار تومن داده پول عطر؟! حالا این به درک تازه میگه هدیه هام هنوز کامل

نشده؟ بابا ایول داری پسر دایی! این بردیا واسه من که خواهرشم اینجوری خرج نمیکنه. از بردیا پرسیدم: چی میخوای

بخری حالا؟

بردیا گفت: از عمه پرسیدم که سایز گندم چنده اونم گفت هیکلش کپی تو!

با تعجب پرسیدم: مگه اون از من بزرگتر نیست؟

بردیا: چرا.

بیخیال شدم، بزار هر کاری میخواد بکنه. بعد از چند دقیقه بردیا جلوی یه پاساژ نگه داشت و همه پیاده شدیم، این پرهام

کجا میاد دیگه؟ نکنه اینم میخواد لباس بخره؟ فکر کن اونم با این عضله ها لباسای به اون ظریفی رو بپوشه! چه هلوپی

میشه! از فکر خودم خندم گرفت که پرهام پرسید: به چی میخندی برنا خانم؟

گفتم: من اختیار دهن خودم ندارم؟

قیافش شد عین میرقضب! خب توی کارای من دخالت نکن تا اینجوری لهت نکنم جوجه! ولی مگه این از رو میره دوباره

گفت: راستی شما متولد چه ماهی هستی؟

گفتم: دی.

لبخندی زد و گفت: چندم دی؟

— 19 —

و بعدش رفتم سمت ترمه تا اختیارم از دستم در نرفته و نزدم لهش کنم! بردیا گفت: ترمه خانوم هر لباسی که به نظرتون قشنگ اومد بگید تا برنا بره امتحان کنه.

خون خودمو میخورد. من برم لباس بیوشم تا این آقا پسند کنه برای اون یه تیکه علف؟! بعد از کلی چرخ زدن که دیگه حالم داشت از هر چی لباسه به هم میخورد چشمم افتاد به یه لباس خیلی ناز. قدش تقریباً تا سر زانو بود و طلایی که تا زیر سینه تنگ بود و از پایین سینه یه کمربند مشکی میخورد و مثل دامن میشدیه عالمه هم چین داشت وای که چقدر این لباس به اون کفش و کیف مشکیم میاد!

— قشنگه!

از روی صدایش فهمیدم بردیاست برای همین برنگشتم. بردیا دستشو گذاشت روی کمرم و منو به سمت در هدایت کرد و گفت: برو بیوشش.

اصلاً حوصله کل کل رو نداشتم برای همین با هم رفتیم توی مغازه. فروشنده یه خانوم بود ولی مگه اینجا همه نباید روسری بیوشن؟ چرا این روسری نداره؟ بردیا گفت: سلام ببخشید میشه اون لباس طلایی توی ویترین رو بیارین؟ فروشنده گفت: سلام خیلی خوش آمدید. بله چرا که نه.

جلل الخالق! این پسره؟ پسره لباس رو آورد و میخواست بده به من که بردیا سریع ازش گرفت. بابا غیرت، بابا داداش! رفتم توی اتاق پرو و لباسو پوشیدم چه لباسی! خودم چه هیکلی دارم قربون خودم برم! با ضربه ای که به در وارد شد باعث شد از آیینه دل بکنم. درو کمی باز کردم و دیدم ترمه و بردیا پشت در ایستادن ترمه با دیدن من گفت: پوشیدی؟

گفتم: آره.

و درو بیشتر باز کردم، ترمه تا منو دید گفت: بمیری برنا که انقدر خوش هیکلی بیشعور! خندیدم و به بردیا نگاه کردم بیچاره هنوز تو کف من بود بله دیگه خوشگلی و هزار دردسرها! طعنه گفتم: میپسندی داداش؟

بردیا بی توجه به حرف من گفت: این به گندم مطمئنم که خیلی میاد!

دوباره پرسیدم: میپسندی؟

بردیا گفت: آره زود بیوش که بریم کفش و بقیه چیزاشم بگیریم.

بعد از این حرف درو بست دوست داشتم این پیرهون توی تنم جر بدم. میخواد بقیه چیزاشم بگیره؟ چرا حالتون نیست؟ بابا من دخترم و الان حسادت دخترانه ام امپرو چسبونده به سقف!!!! سریع لباسو در آوردم و اومدم بیرون واقعا که خیلی خسته شدم بودم و اعصابم خاش خاش! این سردرد لعنتی هم به خاطر سروصدای زیاد شروع شده بود، برای همین لباسو به بردیا دادم و گفتم: سوئیچ رو بده به من.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: میخوای بری توی ماشین بشینی؟

با عصبانیت گفتم: نه میخوام برم واسه بقیه کلاس بزارم که آره داداش منم ماشین دارم.

بردیا اصلاً خوشش نیومد اینو میشد قشنگ از نگاهش فهمید میدونستم که اگه این همه آدم دور و برمون نبودن چنان

دادی سرم میزد که کل پاساژ خراب شه. سوئیچ رو تقریبا پرت کرد طرفم و برگشت و شروع به حرف زدن با فروشنده کرد، به درک!

رفتم از مغازه بیرون که دیدم پرهام داره با موبایلش حرف میزنه تا قیافه داغون منو دید گوشیشو قطع کرد و اومد سمتم و سریع پرسید: چی شده برنا؟
چه زودم پسر خاله میشه! گفتم: سرم داره میترکه.

پرهام سری تکون داد و گفت: همش به بردیا میگم سر به سرت نزاره ولی گوشش بدهکار نیست که نیست. بی توجه به پرهام رفتم و توی ماشین نشستیم با اینکه ساعت 1 از خواب بلند شده بودم ولی به خاطر سردردم باید میخوابیدم واسه همین رفتم صندلی جلو و کاملا خوابوندمش، پرهام میتونه خودش ماشین بگیره و برگرده!

با تکون دستی از خواب بیدار شدم و دیدم روی صندلی ماشین دراز کشیدم و ترمه هم زل زده به من. من اینجا چی کار میکنم؟ بعد از یه ذره فکر کردن یادم اومد که چی شده. ترمه گفت: بمیری برنا که انقدر میخوابی معلوم نیست چت شده هر چقدر هم از بردیا میبرسم میگه. (راست نشست و اخماشو کرد تو هم و با صدای کلفت گفت) نمیدونم ترمه خانوم. خیر سرش مثلا داشت ادای بردیا رو در میاورد! ادامه داد: حالا بگو ببینم واسه چی دوباره کپه مرگتو گذاشتی؟ بابا تو دیگه به خرس گفتمی زگی!

زدم توی سرش و گفتم: خفه بابا! سرم داشت میترکید.

ترمه لبخند شیطانی زد و گفت: بله! آقا پرهام بعد از اینکه جنابعالی کپه مرگتونو گذاشتین با یه لیوان گنده آب انبه اومده پیش من و بردیا و میگه: برنا کجاست بردیا هر چی گشتم سراغش نبود! این داداش بردیا تو هم بیخیال! گفت: رفته تو ماشین میگرنش دوباره عود کرده بود.

گفتم: جدی؟ نه بابا پس از این پرهام هم بخارایی داره بلند میشه!

ترمه خندید و گفت: آره اونم با بوی انبه!

بالاخره ساعت 4 بعد از خوردن ناهار برگشتیم خونه منم اصلا از بردیا نپرسیدم که چی خریدن! اقرار من و ترمه و برویچز هم افتاد برای یه روز دیگه. ترمه هم وقتی پرهام داشت برای گندم خرید میکرد برای خودش یه چیزایی خریده بود ولی اصلا حوصله نیومد ازش بپرسم که چی خریده.

وای خاک تو سرم من که اصلا چیزی واسه گندم نخردیم! سریع رفتم پایین که دیدم بردیا داره میگه: مامان از طرف برنا هم چیزی خریدی؟

مامان گفت: معلومه! اون دختره ی شیطون که اصلا یه دقیقه به حرف من گوش نمیده که ببینه من چی میگم همش میگه هر کاری دوست داری بکن، منم از طرفش یه گردنبد خوشگل برای گندم خریدم.

آخیش! خیالم راحت شد! راهمو ادا دادم و از مقابل مامان و بردیا گذشتم و در همون حال گفتم: سلام مامان.

مامان گفت: چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد برنا خانوم.

بردیا گفت: برنا سلام نمیدی؟

اینم وقت گیر آورده ها! بابا بی حوصلگی گفتم: سلام.

و از کنارشون رد شدم و رفتم توی آشپزخونه و از توی یخچال بطری خودمو در آوردم و آب خوردم. مامان اومد توی آشپزخونه و گفت: آخرشم من نتوستم به تو بفهمونم که این کارا زشته.

با تعجب پرسیدم: کدوم کارا؟!!

مامان با اوقات تلخی بطری ازم گرفت و گفت: همین دیگه، همین که با بطری آب میخوری.

گفتم: اه بیخیال مامان.

بعد ادامه دادم: راستی کادویی که از طرف من برای گندم خریدی کوش؟

مامان در حالی که داشت بطری رو می‌شست گفت: کنار بردیاست.

رفتم جایی که بردیا نشسته بود و دیدم یه جعبه ی ساده ولی شیک کنارشه؛ بدون اینکه به بردیا نگاه کنم جعبه رو برداشتم. دود از کله ام بلند شد. با صدای بلند به مامان گفتم: مامان این همون گردنبندی نیست که به شما گفتم بری

واسم بخریش؟!!

مامان از توی آشپزخونه داد زد: چرا همونه دیدم تو زیاد از اینجور چیزا داری گرفتمش واسه گندم.

بیا! اینم از مامان ما. میدونستم الان بردیا رفتارامو زیر ذره بین داره واسه همین با خونسردی تمام برش گردوندم توی

جعبه اش و گفتم: مبارکش باشه.

بعد دوباره به مامان گفتم: مامان امشب چند هزار سالش میشه؟!!

مامان سریع از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: این چه حرفیه برنا؟ بچم تازه میشه 21 سالش.

با طعنه گفتم: خوبه پس حالا حالاها وقت داره.

بردیا چشماشو ریز کرد و ازم پرسید: وقت برای چی؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی.

و قبل از اینکه سوال بیچم کنه سریع رفتم بالا، در حالی که داشتم از پله ها میرفتم بالا مامان گفت: برنا تا نیم ساعت

دیگه باید آماده این پایین باشی فهمیدی؟

باشه ای گفتم و پریدم توی اتاقم و همونطور که مامان گفت نیم ساعت بعد آماده شدم و با خانواده ی محترمه رفتم

خونه ی عزیز.

— آره برنا نمیدونی چی شد واست گفتم؟؟؟

ای خدا! آره به جون خودم گفتم!! بسه دیگه نیلو! به زور لبخندی زدم و گفتم: آره عزیزم فکر کنم این بارو که بگی (که

عمرا بذارم بگی!) میشه دفعه پنجم!

نیلو با تعجب گفت:؟! ولی فکر کنم بهت نگفتم!

به اطراف نگاه کردم بینم کسی رو پیدا میکنم از دست نیلو نجاتم بده یا نه! همه توی باغ بودن، پسرا که داشتن والیبال

بازی میکردن، عمه شهین بانو و مامان گیتی و عزیز و زن عمومیریم و مهدیه و عمه تهمین و نرگس عروس عمه شهین

بانو نشستن طبق معمول برای بقیه صفحه گذاشتن!

بابا و دو تا شوهرعمه ها و عمو کامبیز و کامران هم نشسته بودن و طبق معمول در مورد کار صحبت میکردن، نازی و

مهتاب و الناز و طناز و طرلان هم طبق معمول در مورد پسرای فامیل نظر میدادن. عمه مژگان هم هنوز نیومده بود. این مانی هم معلوم نبود کدوم بدبختی رو خفت کرده باهانش بازی کنه فکر کنم با معین شوهر نرگس چون بیچاره اصلا پیداش نیست!

— گوش میدی برنا؟

— ها؟

نیلوفر با عصبانیت نگاهی به من انداخت و گفت: گل که لگد نمی‌کردم برنا خانوم داشتیم واست درد دل می‌کردم.

منم با عصبانیت گفتم: توصیف کردن ریخت و قیافه اون پسر، اسمش چی بود؟

یه ذره فکر کردم ولی یادم نیومد و گفتم: حالا هر چی همیشه درد دل که. این میشه... قورت دادن پسرای فامیل! نیلوفر گفت: خب چی کار کنم برنا من دوستش دارم.

بعد از این حرف بغض کرد. خاک تو سرت برنا که زدی بر جک بیچاره رو آوردی پایین! گفتم: بیخیال نیلو! مگه نمیگی بیشتر دخترا ازش خوششون میاد.

نیلو گفت: خب چرا.

— پس مطمئن باش به تو نمی‌رسه، یه ماهی و این همه صیادا!

نیلو: — ولی برنا من چیم از اون عجوزه ها کمتره؟

خدایش راست میگفت! قدش بلند اندازه قد خودم نه لاغر نه چاق چشمهای کشیده عسلی پوست گندمی بینی قلمی

گونه های برجسته. عجب چیزیه ها! با دلسوزی گفتم: واقعا هیچی! تازه از شون هم سری!

نیلو گفت: مرسی تو هم واقعا خیلی نازی برنا من خودم از بین دخترا میشنوم که چقدر بهت حسودی میکنن.

نمیتونم توصیف کنم نیشم تا چه اندازه باز شد! در همین حال نازنین گفت: برنا بیا اینجا ببینم.

با نیلوفر بلند شدیم رفتیم نزدیک تابی که نشسته بودن، نازی گفت: برنا چرا اونجان نشستنی بابا بیا یکم اینا رو مسخره کنیم بخندیم.

و به پسر اشاره کرد، گفتم: نه بابا چرا مسخره کنیم؟

طرلان گفت: پس بیا کل بندازیم.

من که میدونم اینا فقط میخوان با پسر حرف بزنی فقط منتظر یه فرصت! گفتم: نه حالشو ندارم.

و بعد رفتم سمت جایی که داشتن والیبال بازی میکردن و گفتم: صبر کنین یه لحظه!

همه دست نگه داشتن خب حالا ببینم کی هست کی نیست؛ نیما و بردیا و آرمان و سینا و نریمان و کامیار. بردیا

پرسید: چی میگی برنا؟

بی توجه به بردیا گفتم: نیما بیا وسطی بازی کنیم هان؟

همه تایید کردن و دخترا سریع پشت سر من جمع شدم با اینکه بزرگتر از منم بود ولی همشون ازم حساب

میبردن. گفتم: پسر وسط بدوئین ببینم!

همهشون مخالفت کردن، نیما گفت: برنا دخترا باید برن وسط.

با ناراحتی گفتم: ولی من اصلا وسطیم خوب نیست.

نریمان گفت: پس بابای منه که همه رو میندازه از زمین بیرون دیگه آره؟
 — منم نگفتم که نمیتونم بزنم، گفتم زود میخورم.
 سینا گفت: غمت نباشه برنا خودم هواتو دارم.
 اینو که گفت دخترا یکصدا گفتن: ایش!
 سینا و بقیه زدن زیر خنده وقتی خنده هاشون تموم شد گفتیم: خب باشه ما میریم وسط ولی وای به حالی کسی که بخواد منو بزنه ها!
 بازی شروع شد و فقط من و نیلو مونده بودیم آروم گفتیم: نگاه کن نیلو من خودمو میندازم جلو تو بمون آخر.
 نیلو گفت: نه بابا من همچین غلطی نمیکنم دستت مرسی خودت بمون آخر!
 ای بابا! من الان آبروی هر چی دختره رو میبرم! گفتیم: نیلو—
 نیلو برگشت که ببینه من چی میگم در همین موقع بردیا با توپ زد به بازوی نیلو و فقط من موندم! لعنت به دهنی که بی موقع بازبشه! حالا چه غلطی بکنم؟ بردیا لبخند موذیانه ای زد و گفت: خب خب برنا خانوم.
 ای بابا بردیا رفته تو خط انتقام! طرلان گفت: بردیا 7 تاییه!
 پسرا همه مخالفت کردن ولی با یه کم عشوه اومدن دخترا و چهارتا قربون و صدقه ی الکی راضی شدن! پنج تا ضربه ی اول رو جاخالی دادم فقط مونده دو تا برنا طاقت بیار! طاقت بیار! تو این روزای انتظار طاقت بیار طاقت بیار! ضربه ی ششمی هم از بیخ گوشم گذشت مونده یه دونه دیگه که بردیا میخواست بزنه میدونستم بردیا با تمام توانش پرت میکنه حالا باختمون به درک بدنمو بگو که کبود میشه! هر جوری که هست باید جاخالی بدم.
 بردیا توپ رو گرفت بالای سرش و تمام توانش رو جمع کرد اینو میشد از بازوهاش که داشتن آستین بلوزشو جر میدادن فهمید! و پرت کرد اومدم جاخالی بدم که یه نفر گفت: یخ!
 پریدم بالا و از شانس خوبم همین بالا پریدم باعث شد توپ بهم نخوره! وای عاشق اونیم که منو ترسوند برگشتم دیدم فرزام داره با لبخند نگاهم میکنه. منم لبخندی زدم و گفتیم: دستت مرسی فرزام باعث شدی نوازیم.
 فرزام گفت: قابلی نداشت خانوم.
 به پشت سرش نگاه کردم دیدم گندم و ایساده و داره ما رو نگاه میکنه آخی ببین چه مظلومه! گفتیم: سلام گندم جون خوبی گلم؟
 حالا به خونش تشنه بودم! گندم لبخندی زد و گفت: مرسی برنا تو خوبی؟
 از فرزام پرسیدم: چرا انقدر دپرسه؟
 فرزام آروم در گوشم گفت: فکر میکنه ما تولدشو یادمون رفته!
 آخی! اجگال نداره! به فرزام گفتیم: یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟
 با تعجب بهم نگاه و گفت: نه راحت باش، بگو.
 گفتیم: به خاطر گندم با بردیا دعوا شد!
 فرزام با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟
 سریع گفتیم: آروم بابا! همه فهمیدن.

فرزام صداشو آورد پایین و گفت: چی شده مگه؟! با هم نشستیم روی تاب و همه چی رو براش تعریف کردم بر خلاف بقیه فرزام از اون آدمایی نبود که بخواد برام دست بگیره و مسخره ام کنه همیشه منو درک میکرد بعد از گفتن حرفام ساکت شدم که فرزام گفت: واقعا بردیا اینو بهت گفت؟

آهی کشیدم و با ناراحتی گفتم: اوهوم.

فرزام لبخندی زد و گفت: به نظر من بردیا اون موقع عصبانی بوده خودتم میدونی که اون تو رو خیلی دوست داره برنا. لبخندی زدم و گفتم: آره میدونم.

چشمای مشکیش به آدم آرامش خیلی خاصی میداد، داشتیم هنوز تو چشمای فرزام نگاه میکردم که یکدفعه یه نفر گفت: بلند شید بیاید.

نگاه که کردم دیدم نیما داره با چه اخم غلیظی به ما دو تا نگاه میکنه، یه دفعه ترسیدم نکنه کاری کردم؟ پرسیدم: چی شده مگه نیما؟

نیما با همون اخم گفت: اگه شما دو تا از هم دل بکنید میخوایم گندم رو سوپرایز کنیم.

میخواستیم از جام بلند شم که فرزام گوشه بلیزمو گرفت و گفت: این نیما چشه؟

گفتم: نمیدونم والا!

با فرزام رفتیم جایی که همه نشسته بودن و دیدم گندم نیست! گفتم: پس گندم کوش؟

بردیا گفت: به طرلان گفتم گندم رو ببره توی خونه.

اوهوع! چه برنامه ریزی هم میکنه! برف شادی رو برداشتم و رفتم سمت در ورودی خونه و دیدم که بله! همه کارا رو انجام دادن! عجب دیوونه هایی هستن این طرلان و طناز! دو قلوان و کارهاشونم عین همه! بیچاره گندم نمیدونه قراره چه بلایی سرش بیاد! لبخند شیطانی زدم و به فرزام علامت دادم که همه رو جلوی در ورودی جمع کنه.

رفتم تو و دیدم صداشون از طبقه بالا میاد رفتم توی اتاق و دیدم گندم لباسشو عوض کردم لباس مشکلی به پوست سفیدش خیلی می اومد چشمای سردش هم با خط چشمی که کشیده بود پاچه میگرفت! آخی دلم واسه ترمه تنگ شد! همیشه اون این حرفو بهم میزد!

رفتم نزدیکشون و به طرلان و طناز چشمک زدم که یعنی آماده! و یه دفعه جیغ کشیدم (نه خیلی بنفش که همه بریزن توی ساختمون صورتی بود!) و گفتم: سوسکا!

با جیغ من طرلان و طناز هم جیغ زدن و دویدن از اتاق بیرون به گندم که همینجوری ماتش برده بود گفتم: چرا وایستادی؟ برو بیرون!

گندم یه دفعه به خودش اومد و چنان جیغی زد که ازش بعید بود! چه حنجره ای دارههه! و عین خرگوش پرید از اتاق بیرون برف شادی رو پرت کردم طرف طرلان و اشاره کردم که بذارن اول گندم بره بیرون. طبق نقشه گندم رفت بیرون و نیما هم اون موجودات خوشگلو آزاد کرد و یه عالمه سوسکا ناز ریختن توی سرش!

من و طرلان و طناز رفتیم بیرون و دیدم گندم فقط داره جیغ میزنه و همه ی پسرا و دخترا هم دارن بهش میخندن البته به غیر از بردیا که داشت مثل میرغضب منو نگاه میکرد. چیه؟ دوست دارم اذیتش کنم! بیچاره گندم نفهمیده هنوز که اونا پلاستیکین و داره هنوز دور باغ میچرخه! چه سرعتی داره!

رفتم سمت گندم و همونطور که میخندیدم گفتم: گندم صبر کن بابا!

چشماشو بسته بود برای همین منو ندید و با کله اومد توی صورتم دوتا ایمون نقش بر زمین شدیم دیگه صدای خنده ها قطع شده بود و به یک ثانیه نکشیده بردیا و فرزام اومدن بالای سر ما دوتا. بردیا با نگرانی گفت: گندم خوبی؟ باهاع! داداش ما رو داشته باش! خیر سرم من خواهرشم ها! گندم سریع از روی من بلند شد و گفت: آ... آره خوبم.

بردیا لبخندی زد و با عصبانیت برگشت طرف من و گفت: این چه کاری بود که تو کردی؟

اومدم جوابشو بدم که فرزام با صدای بلندی گفت: بس کن بردیا معلوم هست چت شده؟

بردیا با عصبانیت به فرزام نگاه کرد و گفت: بس کنم؟ ندیدی چه طوری ترسوندنش؟

گندم گفت: بیخیال بردیا من خوبم.

واقعا شرمنده شدم، چه قدر این گندم دختر گلیه. از کاری که کردم واقعا خجالت کشیدم و اشک تو چشمام جمع شد و به بردیا نگاه کردم. بردیا تا نگاهمو دید کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و گفت: برنا صد دفعه بهت گفتم منو اونطوری نگاه نکن.

نمیتونستم؛ تموم شرمی رو که داشتم رو میخواستم با چشمام نشون بدم. وقتی یه بار جلوی ترمه اینکارو کردم بهم

گفت: پیشعور چشات خیلی ناز میشه. میشی عین این گربه ملوسا!

ولی این دفعه فرق داشت نه میخواستم با چشمام بگم که گوشیمو عوض کنه نه اینکه منو به کلاس طراحیم برسونه یا اینکه بعد از کلاس بیاد سراغم تا با ترمه برای دخترا دست بگیریم و بخندیم؛ این دفعه فقط میخواستم همه منو ببخشن.

فرزام صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت: بذار ببینم چی توی چشماته که نمیتونه مستقیم بهشون —

وقتی مستقیم توی چشمام نگاه کرد نتونست بقیه حرفشو بزنه، ای بابا این چشمای من چه میکنه با بچه های مردم! نیما سریع اومد سمت و ما و گفت: بلند شو ببینم برنا.

و سریع از روی زمین بلندم کرد و دستمالی بهم داد و گفت: بیا این اشکاتو پاک کن که به غیر از برق خباثت نمیخوام هیچ چیزی توی چشمات ببینم ها!

با این حرفش همه خندیدن حتی بردیا! داشتم به حرفهای بامزه نیما گوش میدادم که یکدفعه طرلان و طناز جیغی زدند و هجوم آوردن سمت گندم و برف شادی رو توی چشماش خالی کردن! خاک بر سرتون با این وحشی بازاتون! سریع رفتم سمت گندم و گفتم: گندمی حالت خوبه؟

گندم که داشت چشمام رو با پشت دستش پاک میکرد گفت: نه، برنا چه طور انتظار داری خوب باشم؟!

سریع دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خونه و بردمش توی آشپزخونه تا صورتش رو بشوره. وقتی شستن صورتش تموم شد برگشت سمتم و یکی از اون لبخندهای پاکش رو تحویلیم داد. وقتی دیدم داره به چه پاکی لبخند میزنه نه مثل اون اعجوبه ها از سر لجشون طاقت نیاوردم و شیرجه زدم توی بغلش و شروع کردم به گریه کردن.

گندم که از تعجب دستاشو همونطوری دو طرف بدنش باز مونده بود سریع دور کمرم حلقه کرد و گفت: برنا چی شد عزیزم؟! با گریه گفتم: گندم ترو خدا منو ببخش بردیا همش میگفت تو دختر خوبی هستیا ولی منه احمق هنوز نشناخته بودمت منو ببخش.

گندم گفت: واقعا بردیا اینو گفت؟ با عصبانیتی که دست خودم نبود گفتم: چه فرقی میکنه حالا؟ من دارم ازت طلب بخشش میکنم تو میگی بردیا چی گفته؟

گندم از عصبانیت من دستپاچه شد و گفت: ببخشید برنا جون! نه بابا چرا من ببخشم؟ اتفاقا خودمم از خنده مرده بودم!

سرمو از تو بغلش درآوردم و گفتم: مرگ من راست میگی؟ گندم خندشو خورد و گفت: آره بابا!

بعد ادامه داد: واقعا که هیچکس نباید وقتی تو گریه میکنی توی چشمات نگاه کنه، چشمات منو که دخترم دیوونه میکنه چه برسه به اون بنده های خدا!

خندیدم و گفتم: بیخیال، حالا بگو حال کردی از این تبریک تولدت؟! گندم با صدای بلند خندید و گفت: تا حالا هیچ کدوم از تولد هام تا این حد هیجان انگیز نبودن!

با هم رفتیم بیرون و از شدت هیجان نفس توی سینه جفتمون حبس شد. هوا داشت تریک میشد و چراغ هایی با رنگهای مختلف روی درختها و دیوارها وصل کرده بودن و توی آلاچیق وسط باغ یه آتیش خوشگل درست کرده بودن و روی میز پر بود از میوه و شیرینی و تنقلات و با دسته ای از گل رز بالای آلاچیق نوشته بودن: 21

وای چه قدر رمانتیک! من بیشتر از گندم ذوق کردم! سریع دستشو کشیدم و دنبال خودم بردمش نزدیک آلاچیق و گفتم: کی این کارارو کرده؟ بردیا اومد چیزی بگه که سریع سینا گفت: بردیا.

بردیا؟ همون پسره ی خشک؟ ببخشید اصلاحش میکنم! همون برادر خشک من؟ همون بردیا؟ نه! بردیا طوریکه انگار از حرف سینا ناراحت شده باشه سریع گفت: خودتون از من خواستید منم به عهده گرفتم.

نیما خندید و گفت: حالا چرا میزنی داداش؟ بهشون اهمیتی ندادم و گندم رو بردم توی آلاچیق و دیدم همه توی آلاچیق نشستن، رفتیم پیش عمه تهمینه که ندیده بودمش و باهاش سلام و احوال پرسیدم و بعد نشستیم کنار گندم و گفتم: گندمی حالا شمعاتو فوت کن.

بعد آروم در گوشش گفتم: فقط قبلش آرزو کنیا!

نریمان که نزدیک ما ایستاده بود گفت: فقط مواظب باش توی آروزهات کسی رو بدبخت نکنی! گندم لبخند تلخی زد و گفت: برای هزارمین بار فقط یه چیز رو آرزو میکنم.

با تعجب نگاهش کردم که چشماش رو بست و زیر لب آرزو کرد. هزارمین بار؟ ایول به این پشتکار! وقتی چشماشو باز کرد لبخندی زد و گفت: امیدوارم لیاقت این همه توجهتون رو داشته باشم!

واقعا دلم گرفت! چه دختر ماهیه این گندم. حالا اگه من بودم! بعد از خوردن کیک نوبت کادوها شد همه چیزهای فوق العاده ای آورده بودن، لحظه ای که بردیا عطر رو به گندم داد به وضوح گونه های گندم رنگ گرفت! چه قدر خجالتیه این بشر! وقتی بردیا دوباره بهش یه باکس صورتی خوشگلو داد چشمش چهارتا شد و گفت: بردیا خان مگه دایی و زن دایی گیتی کادوشونو بهم ندادن؟! مامان و بابا زدن زیر خنده؛ گندم با تعجب بهشون نگاه کرد که مامانم خنده اش رو قطع کرد و گفت: شرمنده گندم جان.

بعد تک سرفه ای کرد تا دیگه خنده اش نگیره و گفت: اینا همه از طرف بردیاست به غیر از اون گردن بنده که از طرف برناست.

بر رو به من ادامه داد: مگه نه عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: قابلشو نداره.

گندم در باکس رو که باز کرد همون لباس طلایی بود با کفش پاشنه بلند مشکی و کیف دستی ورنی مشکی و طلایی. واقعا که معرکه بودن. گندم با دیدن این چیزا چشمش برقی زد و گفت: وای چه قدر خوشگلن! بعد برگشت سمت بردیا و گفت: واقعا ممنونم بردیا من لیاقت این همه چیز با ارزش رو ندارم. بردیا طوری که مثلا خجالت کشیده سرشو انداخت پایین و گفت: نه بابا این حرفها چیه! ارزش شما بیشتر از این چیزاست.

ای بابا! کم همدیگرو تحویل بگیرین! گندم هدیه منو باز کرد و کلی هم از اون خوشش اومد، هعی! من میخواستم اونو بردارم واسه خودم، ولی چه میشه کرد دیگه.

موقع شام که رسید پسرا میز بزرگی رو از داخل خونه آوردن نزدیک عمارت تا هم نور باشه هم از طبیعت لذت ببریم! همه ی ظرفها و دیس ها رو هم چیدیم روی میز و بالاخره بعد از کلی این طرف و اون طرف رفتن همه نشستن برای خوردن شام. واقعا که عمو پرویز، شوهر عمه تهمنه، سنگ تموم گذاشته بود! همه شروع به خوردن کرده بودن ولی بردیا و فرزام هنوز نیامده بودن. عمه تهمنه به گندم که بغل دست من نشسته بود گفت: گندم پس فرزام کجاست؟

قبل از اینکه گندم حرفی بزنه فرزام از پشت سر ما گفت: ما اینجایم!

برگشتم و دیدم با بردیا درست پشت صندلی من و گندم ایستادن با تعجب پرسیدم: پس چرا نمیرید بشینید؟! فرزام با حالتی که سعی میکرد ناراحت به نظر بیاد گفت: تو به چه حقی کنار خواهر من نشستتی؟

خندیدم و در حالی که داشتم از روی صندلیم بلند میشدم گفتم: اوه! بیا بگیرش بابا ماله خودت!

فرزام منو دوباره نشوند سر جام و بغل گوشم گفت: دختره ی لوس!

منم آرام در گوشش گفتم: عمته!

فرزام — عمه ی من عمه تو هم هست!

— برای همین گفتم دیگه! که نه به نفعت بشه نه به ضررت خنتی خنتی!

فرزام خندید و با بردیا صندلی بغل من و گندم نشستند؛ طرلان و طناز که رو به روی اون دو تا نشستند لبخندی زدند و هر کدام یه بشقاب گرفتن سمت بردیا و فرزام. طرلان بشقابی رو که سمت بردیا گرفته بود بیشتر جلو داد و با لبخند گفت: بفرمایید بردیا خان شما نبودید براتون کشیدم.

بردیا هم لبخندی زد و گفت ولی من از کباب خوشم نیامد!

!! داره دروغ میگه بابا!! این جونش برای کباب درمیاد! طرلان کف شد حسابی! ولی کم نیارود و گفت: حالا به خاطر من این دفعه رو امتحان کنید دیگه! پشیمون نمیشیدها!

بردیا میخواست باز مخالفت کنه که فرزام زد روی شونه اش و در حالی که داشت با لبخند بشقاب رو از دست طناز میگرفت گفت: بیخیال بردیا یه شب که هزار شب نمیشه داداش! ببین این خانومای متشخص برامون برنج کشیدن! هه! انگار داره با بچه حرف میزنه! خوشمان آمد فرزام دمت گرم! به کارهای طرلان و طناز خندیدم و برگشتم سمت گندم که دیدم صورتش سرخ سرخ شده! با نگرانی گفتم: چی شدی گندم جون؟! گندم از بین دندان هایه که روی هم فشار میداد گفت: طرلان و طناز برای چی باید این کارا رو بکنن؟ گفتم: بیخیال بابا! بذار خوش باشن!

گندم دیگه حرفی نزد و تقریباً تا آخر شب ساکت بود، وقتی داشتیم از شون خداحافظی میکردیم بهش گفتم: گندم یه دفعه چت شد؟

گندم لبخند بی جونی زد و گفت: هیچی به قول خوت بیخیال بابا!

لبخندی زدم و گفتم: آره بیخیال.

تا آخر شب مانی داشت بازی میکرد و اصلاً وقت نشد باهاش حرف بزنم، خداییش دلم برایش یه ذره شده بود. وقتی هم که عموکامیز داشت میرفت دیدم که مانی بغل الناز خوابه. رفتم نزدیک الناز و لپ نرم و سفید مانی رو آروم بوسیدم و از همشون خداحافظی کردم.

به خونه که رسیدیم مامان میخواست مهمونی امشب رو تجزیه و تحلیل بکنه که من اصلاً حال و حوصله اش رو نداشتم واسه همین مامان، بابا رو خفت کرد که برایش تعریف کنه. وقتی داشتیم از بغلشون رد میشدم نگاهی به بابا انداختم و دیدم داره با چشم هایه که به زور باز مونده به مامان نگاه میکنه! تا چشمش به من افتاد یه جورایی با چشماش التماس کرد که نجاتش بدم!

دلم به حال بابا سوخت! میدونستم فردا باید صبح زود بره کارخونه، برای همین رفتم نزدیکشون و گفتم: مامانی این بابای منو بده که خودم کارش دارم!

و بدون توجه به غرغرای مامان، بابا رو تا بالا همراهی کردم. به بالای پله ها که رسیدیم بابا گفت: دستت درد نکنه برنا جان، بابا نجاتم دادی!

با اخمی ساختگی گفتم: بابا! این چه حرفیه! بد بود اخبار کل فامیل میومد دستت هان؟! بابا خندید و رفت که بخوابه. منم رفتم توی اتاقم گوشیمو که چک کردم دیدم 10 تا پیام و 20 تا زنگ!!!!!! همشون هم از طرف ترمه بود!! پیام اولش نوشته بود: اوی دختره کجایی؟ پیام دومش: راستی کادوی گندمو دیدی؟ پیام سوم: مردی؟ چهارم: کی پیام سر خاک؟ پنجم: تو بمیری کل پسرای خونوادتونو خودم میدزدم! ششم: به خدا برنا اگه

جواب ندی میکشمت!

حوصلم سر رفت و آخرین پیامش رو باز کردم که نوشته بود: بیشعورِ مریضِ روانی تیمارستانی زنجیره ای مشنگِ خل! جواب بده (اگه فحش جدیدی به ذهنت رسید از طرف من به خودت بگو)

این دوسته ما هم دیوونه ست! انقدر خوابم میومد که اصلا حال نداشتم جوابشو بدم واسه همین زود خوابم برد.

زمستون آمده بود و با خودش امتحانارو هم آورده بود؛ برای درس خوندن بیشتر ترمه میومد خونه ی ما، چون اصلا حال و حوصله داداشش رو نداشتم. با اینکه اصلا اونو ندیده بودم و حتی نمیدوستم اسمش چیه! ولی از چیزایی که ترمه تعریف میکرد فهمیدم شخصیت به خصوصی داره.

به هیچ دختری روی خوش نشون نمیده و تنها دلیلش برای زندگی کردن توی سه عبارت خلاصه

شده: دانشگاه، کار، فقط هم خودش! اینطور که ترمه میگفت تا سه سال دیگه دکتری روانشناسی ش رو میگیره. خیلی تعجب کردم و وقتی ازش پرسیدم که چطور با این سن کم داره دکتری میگیره گفت: اوه بابای کجای کاری! سه سال دیگه میشه 29 سالش ها!

هر وقت هم که ترمه سه پیچ میشد بریم خونشون برانش شرط میذاشتم که نباید برادرش خونه باشه. هر دفعه هم کلی سرم غر میزد که من چه پدر کشتگی با برادر اون دارم! ولی واقعا نمیتونستم باهاش رو در رو بشم، معلوم بود از اون آدمایی که میزنه بر جک طرفو میاره پایین! درستیه که منم کم نمیارم ولی خب در افتادن با کسی که ده سال از خودت بزرگتر باشه چندان کار خوبی نیست! او هووع! من و این حرفا؟! البته طبیعتا من باید 17 سالم باشه ولی خب چون یک سال رو از ابتدایی جهشی خوندم، از بقیه هم کلاسی هام یک سال کوچکتروم. ترمه هم این قضیه رو میدونه و همیشه میزنه تو سرم!

توی اتاق ترمه نشسته بودیم و داشتیم روی یه مسئله فیزیک کار میکردیم، اونقدر درس خونده بودم که واقعا مغزم قفل شده بود! هر چقدر به مسئله نگاه میکردم اصلا نمیفهمیدم حتی معنای جمله هاش چیه! به ساعت که نگاه کردم مغزم سوت کشید، دقیق 4 ساعته من و ترمه توی اتاق خودمونو حبس کردیم و بکوب داریم فیزیک تمرین میکنیم. با اینکه مامان گیتی رشته اش علوم تجربیه ولی میگه حالشو نداره برامون مسئله ها رو توضیح بده، ولی خب با سمج بازیای من بعضی وقتا هم تسلیم میشه!

به صندلی تکیه دادم و گفتم: وای ترمه ترو جون هر کی دوست داری بیخیال شو دیگه مخم قفل شده.

ترمه آهی کشید و گفت: آره دیگه بسه واسه امروز.

ترمه پرسید ساعت چنده. وقتی گفتم 9 شب مثل برق از جاش پرید و گفت: وای خاک تو سرم شد برنا!

با ترس از جام بلند شدم و گفتم: چی شده ترمه اتفاقی افتاده؟

وقتی دیدم حرفی نمیزنه سرش داد زدم: بگو دیگه روانی چی شده؟

ترمه همونطور که به سمت در اتاقش میرفت گفت: وای، فیلم رو ندیدم امشبم قسمت آخرش بود!

جامدادیش رو که روی میز بود رو برداشتم و پرت کردم طرفش و گفتم: خیلی بیشعوری ترمه، حالا من گفتم چی شده!

ترمه خندید و از اتاق رفت بیرون. منم بعد از اینکه کتاب هامو جمع کردم از اتاق رفتم بیرون و به ترمه گفتم: میشه از

اینجا یه زنگ بزنگ خونمون؟

ترمه سرشو از توی آشپزخونه آورد بیرون و گفت: آره بابا این چه حرفیه.

بعد از مکی مکت ادامه داد: حالا به کی میخوای زنگ بزنی؟

لبخندی زدم و گفتم: مهمه؟!

ترمه گفت: معلومه که مهمه، میخوام ببینم اگه میخوای به اون فامیلای جیگرتون زنگ بزنی که شمارشونو بر دارم!

خندیدم و گفتم: ای بی حیا! چشاتو درویش کن خانومه!

ترمه خندید و اومد روبروی من روی صندلی که کنار میز تلفن بود نشست و گفت: مرگ ترمه بگو به کی میخوای زنگ بزنی.

به طعنه گفتم: میخوام زنگ بزنگ داداشت ببینم چرا نیما، تا منو این همه معطل نکنه. دلم آب شد بابا!

ترمه داشت با چشمای از حدقه در اومده منو نگاه میکرد که تا حالتش رو دیدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر

خنده. ترمه تا خنده ی منو دید نمی خیز شد تا بیفته دنبالم وقتی دیدم میخواد این کارو بکنه با جیغ از جام مثل تیر

پریدم و دویدم سمت در ورودی. من میدویدم و ترمه هم به دنبالم میدوید و تا میخوردم فحش میداد. بالاخره به در

رسیدم و بازش کردم و خودمو پرت کردم توی حیاط و درو بستم.

دستگیره درو محکم گرفته بودم و میخندیدم که ترمه از پشت در گفت: رو آب بخندی بی شعور! منو مسخره میکنی آره؟!

بازم خندیدم و گفتم: تا چشت دراد!

بعد از چند لحظه ترمه بیخیال شد و انگار رفت، دستمو اروم از دستگیره جدا کردم که — یخ! باشنیدن این صدا جوری

پریدم بالا که عضله های پام گرفت، نشستم روی زمین و همونطور که پامو ماساژ میدادم گفتم: بمیری ترمه که زهره ام

ترکید!

بعد فکر کردم ترمه چجوری اومده پایین؟! سریع برگشتم و با دیدن پسری که روبرویم ایستاده بود جیغی از ته دل

کشیدم و گفتم: ترمه!!!!!!!

با جیغی که من کشیدم پسر دستشو گذاشت روی گوشاش و گفت: اوه! بابا حنجره!!!!

با جیغ من ترمه سریع از خونه اومد بیرون و گفت: چی شده برنا جونم؟ حالت خوبه؟

تا نگاهش به پسر افتاد خشم جای نگرانش رو گرفت و گفت: آرشاویر خل! معلوم هست چته؟!

پسره که اسمش آرشاویر بود به ترمه نگاهی کرد و گفت: من چمه؟ از این خانم پپرس که تا منو دید صدای ماشین های

شهرداری رو درآورد!

با گفتن این حرفش ترمه زد زیر خنده و منم با عصبانیت به پسره نگاه کردم. من؟ من صدام مثل ماشینهایی

شهرداریه؟ صدا به این نازکی و قشنگی! وقتی ترمه دید چپ چپ دارم آرشاویر رو نگاه میکنم اومد سمتم و از روی زمین

بلندم کرد و پرسید: چرا نشسته بودی روی زمین؟

گفتم: چون یه صدایی مثل بوق دوچرخه پشت سرم شنیدم که زهره ام ترکید و جوری بالا پریدم که عضله های پام

گرفت.

تا اینو گفتم آرشاویر با عصبانیت نگاهم کرد، هه! خوردی؟ حالا هسته ش رو تف کن! ترمه دید که الاناست که خون به پا بشه سریع گفت: ام... چیزه... این آرشاویر پسردایی منه تازه از خارج برگشته! خارج؟ تازه دقت کردم و دیدم کنار پای آرشاویر یه چمدون نسبتا بزرگ طوسی بود و چهره اش هم تقریبا خسته به نظر میرسید.

آرشاویر با بی حوصلگی گفت: معارفه رو بذار برای بعد ترمه، داداشت کو؟

لهجه اش اصلا فرقی با لهجه ما نداشت ولی بعضی از حرفها رو که دقت میکنم میبینم یکم ضایع تلفظ میکنه! ترمه گفت: امشب یکی از دوستاش مهمونی گرفته بود رفته اونجا.

آخیش! این یعنی نمیداد. به وضوح میتونم بگم که نیشم شل شد، آرشاویر با تعجب به من نگاه کرد و با پوزخند گفت: چیه؟ انگار خیلی خوشحال شدی!

نیشمو جمع کردم و تا میخواستم جواب بدم ترمه گفت: آرشاویر باید خسته باشی بیا تو.

و از جلوی در رفت و کنار و در همون حال چشم غره ای به من رفت. پشت سرشان به داخل خونه رفتیم و به ترمه گفتم: ترمه جون همیشه از خونتون یه زنگ بزنگم به بردیا؟

ترمه گفت: بردیا؟ واسه چی؟

اینم چه خنگه ها! با بی حوصلگی گفتم: خب معلومه دیگه میخوام بیاد منو ببره خونه.

ترمه: واسه چی اون بیچاره رو توی زحمت میندازی؟ عین بچه آدم تو شبو پیش من میمونی شیرفهم شد؟

گفتم: نخیر نشد —

— اه! بسه دیگه سرمو بردین.

آرشاویر با عصبانیت این رو خطاب به من و ترمه گفت و رو به من ادامه داد: تو آگه میخوای بمونی بمون دیگه این همه ناز و کرشمه اومدنت واسه چیه؟ لوس!

چی؟ این به من گفت لوس؟ ای خدا آخه من به کی بگم که من لوس نیستم! با عصبانیت گفتم: لوس؟ مثل اینکه تو اومدی پشت سرم با اون صدای ناهنجارت گفتی پخ!

و بعد با صدای افتضاحی اداشو در آوردم. ترمه سرشو انداخت پایین تا خنده اش معلوم نشه. آرشاویر نگاه تحقیرآمیزی از بالا تا پایین به من انداخت و گفت: آره واقعا تو رو با ترمه اشتباه گرفتم، ترمه هیچ وقت اینقدر بدهیكل نبوده.

و بعد فاتحانه یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. ای چه حالی میداد آگه با دستام موهای سرشو میکندم! سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودمو کنترل کنم که نزنم بر جکشو بیارم پایین. آرشاویر در حالی که هنوز داشت به من نگاه میکرد گفت: یعنی اون پسره انقدر بیکاره که به خاطر تو بلند شه بیاد و ببرتت خونتون؟

به ترمه نگاه کردم که ببینم منظور آرشاویر چی بوده که با چشم و ابرو اشاره کرد که حرفی نزنم. به هر بدبختی که شد به بردیا زنگ زدم و وقتی داشتم قربون صدقه اش میرفتم که راضی اش کنم بیاد سراغم آرشاویر تمام مدت داشت با پوزخند نگاهم میکرد.

وقتی داخل حیاط خونه شون که مثل بهشت بود قدم میزدیم تا بردیا بیاد دنبالم ترمه گفت: برنا باید بابت رفتار آرشاویر ازت عذرخواهی کنم آخه میدونی بالاخره خسته بود دیگه میفهمی که چی میگم؟

سرمو به نشانه تایید تکون دادم و گفتم: آره بابا بیخیال.

و دستش رو گرفتم و به سمت در به دنبال خودم کشیدمش با اینکه زمستون شروع شده بود ولی برف چندانی نباریده بود ولی با این حال هوا خیلی سرد بود. ترمه در حالی که دستاش رو بهم میمالید گفت: خب دیوونه واسه چی اومدی بیرون؟ همون تو صبر میکردی تا بردیا بیاد دیگه.

در حالی که داشتیم توی خیابون رو نگاه میکردم که ببینم بردیا اومده یا نه گفتم: که اون پسر دایی خلت با پوز خند زل بزنه بهم؟ عمر!ا!

داشتیم در مورد امتحان فیزیک که روز شنبه یعنی دو روز دیگه بود با هم صحبت میکردیم که آرشاور از توی آیفون گفت: ترمه دوستت هنوز نرفته؟
ترمه گفت: نه.

آرشاور: خب یه زنگ دیگه به بردیا یا جونش بزنی شاید دستش بند باشه تا صبح که نمیتونید جلوی در بایستید.
خطاب به ترمه گفتم: این چه مشکلی با بردیا "جون" من داره؟
از قصد جون رو خیلی غلیظ تلفظ کردم که ببینم عکس العملش چیه که دیدم داره قاه قاه میخنده! رفتم جلوی آیفون ایستادم و گفتم: اونطوری توی این بدبخت نخند فردا میان از نمایندگیش ازت شکایت میکنن که به خاطر خنده های جناب عالی دستگاه بدبخت هنوز دو روز نگذشته خراب شده! اونوقت میگن چرا گارانتی ها مدتش کمه! خب امثال شماها هستن که فکر این دستگاه بدبخت و گوش های طرف مقابل رو نمیکنن و نعره میزنن، اگه خیلی ادعای مرد بودن همیشه بیا بیرون و مواظب باش کسی نصفه شبی مزاحم دختر عمه ت نشه آقای خوش غیرت! تازه ادعای پسر دایی بودنم میکنه بله دیگه آب و هوای اروپا بهت ساخته که یادت رفته مردای ایرانی غیرت رو توی چی میدونن آرشاور خان!
آخیش دلم خنک شد! ترمه داشت با دهن باز نگاهم میکرد که نتونستم جلوی خندمو بگیرم و زدم زیر خنده، آرشاور با عصبانیت گفت: الان میام بیرون نشونت میدم مرد ایرانی یعنی چی!

ترمه یکدفعه راست ایستاد و با نگرانی به من نگاه کرد، گفتم: حتما الان شونه هاش رو داده بالا سرشم گرفته بالا و با ابروهای گره خورده میاد بیرون و میگه: ضعیفه برو تو خونه تا حالت نکرده غیرت یعنی چی و رو به من ادامه میده رخصت آجی! و بعد اُنگش رو تاب میده و یه دستی هم به سیبلاش میکشه! و اگه کسی مزاحم ما شد می خوابونه توی گوشش و میگه مزاحم ناموس مردم میشی بی غیرت!؟

من میگفتم و ترمه میخندید، ادامه دادم: ولی زهی خیال باطل ترمه خانم! الان با اون بلیز صورتی خوش رنگش میاد بیرون و (با صدای لوسی ادامه دادم) اوا هانی چرا اینجا و ایسادی خوشم! بیا بریم تو عزیزم بده اینجا و ایسادی و بعد یه دستی به موهای ژل زده اش میکشه و میگه برو تو عزیزیم ببین مدل موهام داره خراب میشه خدا میدونه چقدر صبر کردم تا حالت بگیرن! تازه اگه کسی هم مزاحمون بشه میگه اوا بی حیا اینا چه حرفاییه که تو میزنی بی شعور! بیا بریم تو عسلکم اینا خیلی بی شعورن! و توی راه هم برات از مدل ابرو و رنگ مو صحبت میکنه.

داشتیم ادای راه رفتنش هم میگرفتم که یکدفعه یه نفر جلوی روم سبز شد سرمو آوردم بالا دیدم آرشاور با چشمای به خون نشسته داره نگاهم میکنه، یکدفعه با صدای بلند گفت: ببین خانوم درسته که من رفتم خارج درس خوندم ولی میدونم مردای ایرانی غیرت رو توی چی میبینن هدفم از خارج رفتن فقط درس خوندن بوده و بس نه یاد گرفتن مدل ابرو و رنگ کردن مو! این ابروهای منم که میبین از بچگی همینطوری بوده میگی نه به ابروهای ترمه نگاه کن اون که تا

حالا برنداشته، برداشته؟

بعد با پژو خند رو به من اضافه کرد: شاید هم دوستای خراب بهش این پیشنهادو داشته باشن مگه نه برنا؟
تحمل هر چیزی رو داشتیم به غیر از تهمت زدن با عصبانیت بهش گفتم:؟! اینطوریه؟ پس عمه ی منه که تا پاش میرسه
انور آب هل میکنه و درس و هر چیزی که به خاطرش اونجا رفته رو فراموش میکنه دیگه آره؟ اگه تو واقعا مرد ایرانی
بودی اینم میدونستی که توی ایران به زن از گل نازکتر نمیگن برادر! زن توی ایران ارزشش خیلی بالاتره که بخوای
صداتو روش ببری بالا واسه کسی صداتو بنداز تو کله ت که ندونسته باشه آدمایی مثل تو بخاری ازشون بلند نمیشه و
البته انتظاری هم ازشون نمیره آدمای امثال تو جاشون توی امین آباد محفوظه! بعدش هم جنابعالی که نشسته بودی و
هی فرت و فرت پوزخند میزدی باید اینو بهت بگم که بردیا داداش منه نه چیز دیگه ای فهمدی یا بیشتر توضیح بدم؟
قشنگ دهن ترمه و آرشاویر اندازه دهانه غار باز مونده بود داشتیم به عکس العملشون نگاه میکردم که کسی از پشت
سرم با صدای مردونه ای گفت: برنا اینجا چه خبره؟

برگشتم و با دیدن بردیا انگار دنیا رو بهم داده بودن. با لبخند گفتم: سلام بردیا خوبی داداشی؟

بردیا هم لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماه خواهر گلم تو خوبی برنا جان؟

بعد با اخم به آرشاویر گفت: شما چی میخواستید که داشتید اینطوری سر خواهر من عربده میکشیدید؟

آرشاویر با خونسردی اومد جلو و درحالی که دستش رو به سمت بردیا دراز کرده بود گفت: سلام من آرشاویر هستم

پسر دایی ترمه و شما هم فکر کنم برادر ایشون هستین درسته؟

اوهوع! چه مودب! بردیا که خیالش تا حدودی راحت شده بود گفت: بله من برادرشم نگفتین، چی شده بود؟

آرشاویر گفت: هیچی از پشت آیفون شنیدم یه گربه داد و بیداد راه انداخته اومدم بینم چی شده که دیدم رفته.

با تمسخر گفتم: آره اتفاقا به من گفت که این طرفا یه هاپو دیده اومده بود ببینه توی این خونه ست یا نه که گفتم آره!

آرشاویر با همون لحن خونسرد گفت: چی شده که میتونی با گربه ها حرف بزنی؟

گفتم: از وقتی که با موجود های اولیه حرف زدم اینو هم یاد گرفتم، تازه فهمیدم برای حرف زدن با بعضیا باید زبون

آدمای گستاخ و خوش غیرت رو هم یاد بگیرم.

چهره آرشاویر از عصبانیت از سرخی هم گذشت و شد کبود! بردیا با تعجب گفت: چی شد آرشاویر خان انگار حالتون

بده نه؟

آرشاویر گفت: نه حالم خوبه فقط خواهرتون رو یه جای خوب ثبت نام کنین که از این به بعد آدمای جنتلمن زیاد به

پستش میخورن مگر اینکه نخواد بیاد پیش ترمه هوم؟

و بعد فاتحانه لبخند زد. منم لبخندی زدم و گفتم: اون "جنتلمن" باید شعور داشته باشه که وقتی که من میام پیش

ترمه بره بیرون جایی که میره با خودش فقط جلوی چشمم نباشه که اخلاق خوبشو به رخس نکشم.

البته داشتیم مثل چی چاخان میکردم من دیگه غلط بکنم پامو خونه ترمه بذارم اون از داداشش اینم از پسر دایش! ترمه

با رنگ پریده داشت به ما دو نفر نگاه میکرد: بردیا با دیدن چهره ترمه گفت: حالتون خوبه خانم تهرانی؟ صورتتون شده

مثل گچ دیوار!

ترمه به زور لبخندی زد و گفت: آره خوبم.

و بعد به پشت سر من نگاهی انداخت و گفت: داداش اومد آرشاویر.

آرشاویر نگاه خشمگینش رو از من گرفت و با دیدن صحنه پشت سرم لبخندی زد و گفت: آره بالاخره بعد بردیا به آدم حسابی میبینم!

گفتم: آره دیگه برو با آدمای عادی خوش باش که با فرشته هایی مثل ما پریدن سعادت میخواد که تو نداشتی خوش اومدی!

و سریع رفتم توی بی ام و بردیا نشستیم تا بیاد. دیدم یه فراری قرمز جلوی در خونه ترمه نکه داشت اوف چه قدر خوشگله! خب بردیا تو هم فراری میخریدی دیگه! آدم از نگاه کردن بهش سیر همیشه اونقدر محو تماشای فراری برادر ترمه شدم که داداشش رو ندیدم و اگر بردیا دستش رو جلوی صورتم تکون نمیداد اصلا متوجه نمیشدم که اومده توی ماشین!

بردیا گفت: کجا سیر میکنی شیطان؟

بعد با شیطنت ادامه داد: داداشش خدا وکیلی خیلی آقاست نه؟! میشناسمش، با هم میریم باشگاه.

منکه هنوز فکرم پیش فراری بود با بی حواسی گفتم: آره لامصب خیلی نازه!

برگشتم سمت بردیا که نظرش رو در مورد فراری بپرسم که دیدم داره با اخم غلیظی نگاهم میکنه با تعجب گفتم: چرا انجوری نگاه میکنی؟

بردیا با صدای مردونه اش گفت: تو حیا نداری؟! من میگم آقاست تو باید بگی خیلی نازه؟ بابا خواهر هم خواهرهای قدیم، حداقل سرشونو مینداختن پایین و زیر لب یه تعریفی میکردن تو که از موقعی که اومدی توی ماشین زل زدی به اون بنده خدا! من جای تو خجالت کشیدم بیچاره تا دید زل زدی بهش سرشو انداخت پایین!

این چی میگه دیگه! گفتم: بابا من داشتم ماشینشو میگفتم اصلا مگه از ماشین پیاده شد؟

بردیا با تعجب گفت: آره بابا ندیدیش؟

گفتم: نه به جان بردیا! از اون موقع تا حالا داشتم فراری رو نگاه میردم؛ من چقدر گفتم فراری بخر گفتی این خوشگل تره حالا نگاه کن فراری قرمز با روکش صندلی های مشکی ش چی شده!

بردیا در حالی که میخندید گفت: تو روکش صندلی هاش رو هم دیدی؟

منم خندیدم و گفتم: در مواقع لازم من چشمام میشه مثل عقاب!

توی راه برگشت به خونه بردیا گفت: راستی دوباره داشتی دعوا میکردی با پسر؟

خندیدم و گفتم: آره! من اصلا نمیدونم چرا به غیر از فرزام اُبم با هیچکس توی یه جوی نمیره!

بریدا گفت: حالا سر چی مثل گربه پریده بودی بهش؟

بعد با اخم ادامه داد: تا اینو گفت میخواستم یه چیزی بهش بگم ولی میدونستم که تو آبادش کردی چون بدبخت از عصبانیت رگ گردنش زده بود بیرون!

برای بردیا تعریف کردم و تموم راه داشت میخندید به خونه که رسیدیم با بی حوصلگی به سمت در ورودی راه افتادم و با اوقات تلخی گفتم: اه! چرا اینقدر طول میکشه برسیم؟

بردیا در حالی که میخندید دستاشو دو شانۀ هام حلقه کرد و گفت: انقدر غر نزن البته حق هم داری اونقدری که تو بار اون آرشاور بیچاره کردی منم بودم خسته میشدم! دختر تو این حرفها رو از کجا میاری؟
خندیدم و گفتم: به جان بردیا خودش میاد!

بعد از رفتن توی خونه هر چقدر که مامان گفت چیزی بخورم قبول نکردم و رفتم توی اتاقم که با شنیدن صدای خنده های بابا و غرهای مامان درباره اخلاق خوبم فهمیدم که بردیا داره ماجرای امشب رو تعریف میکنه اونقدر از تمرین های فیزیک خسته شده بود که سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و روی تخت نشستم تا لود بشم! همونطور که نشسته بودم گوشیمو از روی عسلی برداشتم و دیدم چندتا اس ام اس از طرف ترمه دارم توی چندتاش در مورد مسئله های فیزیک پرسیده بود و اولین پیامش این بود: برنای بیشعور می مردی صبر می کردی داداشمو میدیدی؟ تا میخواستم بهت بگم این داداشمه دیدم خانوم گازشو گرفته و برو که رفتیم! حرف آخر: خیلی بیشعوری نفهم!
چه دل خوشی داره ترمه! چه اهمیتی داره که من داداششو ببینم یا نه؟! بلند شدم و فتم جلوی آئینه موهامو شونه زدم و رفتم پایین. بردیا با دوستاش رفته بود کوه و بابا هم رفته بود توی حیاط و داشت به آقا هاشم توی آب دادن به درختا کمک میکرد، کلا خانوادگی به گل و گیاه علاقه داشتیم! داشتیم برای خودم چایی میریختم که مامان اومد توی آشپزخونه و گفت: کم پیدا شدی برنا خانوم!

در حالیکه داشتم سر میز مینشستم گفتم: بیخیال مامان سر صبحی وقت گیر آوردیا!
مامان با حالتی طلبکارانه دستاشو به کمرش زد و اومد جلوم ایستاد و گفت: برنا تو دختری.
با دهن پر گفتم: خب!

مامان با کلافگی دادمه داد: خب نداره دیگه! زشته با پسرا یکی به دو میکنی خیر سرت 17 سالته (کمی فکر کرد و ادامه داد) حالا 16! ولی دیگه خانومی شدی واسه خودت الان باید عین بچه آدم سرتو بندازی پایین و سرت به کار خودت باشه نه اینکه تا دونفر دارن دعوا میکنن پبری وسط و تو هم قاطیشون بشی. چرا نمیخواهی بفهمی که این رفتارها در شأن تو نیست.

یکمی از آب پرتقالم رو خوردم و گفتم: مامان جان طبیعت من اینجوریه دیگران میخوان بخوان نمیخوانم بقیه هستن! خوش اومدن!

مامان با عصبانیت گفت: بیا اینم از جواب دادنت! تو نمیتونی عین بچه آدم بگی چشم؟ حتما باید جواب بدی؟!
گفتم: مامان جان اگه شما حق آزادی بیان رو از من بگیرین من عقده ای میشم ها! بعد میان میگن چرا بعضی از دخترا عقده ای هستن! خب مادرای مثل شما هستن که نمیذارن قشنگ جواب بقیه رو بدیم که ما دخترا رو انقدر مسخره نکنن دیگه اصلا اگه یه جوجه خارجی بیاد دم از غیرت و مردونگی بزنه شما قاطی نمیکنی؟! ا! اندیدی چه ادعاهایی هم میکردن ژینگول!

مامان انگشت اشاره ش رو به حالت تهدید آمیزی جلوی صورتم تکون داد و گفت: دیگه از این کلمات به کار نمیری
ها! ژینگول چیه؟

میخواستم از خودم دفاع کنم که فرشته نجاتم آمد. بابا در حالیکه که میخندید گفت: گیتی جان شما هم زیادی سخت میگیری! همه برنا رو به خاطر این حاضر جوابی هاش دوست دارن دیگه مگه نه بابا جان؟
لبخندی زدم و گفتم: آره دیگه مثلا گندم، دیدین چقدر مظلومه؟ خب باید آدمایی مثل من باشن که حقشونو از بقیه بگیرن یا نه؟

مامان حق به جانب گفت: فعلا که خود تو حقشو خوردی نکنه یادت رفته همین چند ماه پیش چه بلایی سر اون بیچاره آوردی؟

دستامو روی سرم گذاشتم و گفتم: کنفرانس مطبوعاتی تون رو میشه بذارین برای بعد؟ خیر سرم فردا امتحان فیزیک دارما!

بابا گفت: مگه دیشب با ترمه تمرین نکردی؟

در حالیکه داشتم برای بابا چایی میریختم گفتم: چرا سه ساعت تموم!

وقتی چایی رو جلوی روش گذاشتم لبخندی زد و خطاب به مامان گفت: خانوم شما چجوری میتونین بگین دخترم بزرگ نشده؟ دختر به این گلی کجا دیدی؟

مامان گفت: من نگفتم بزرگ نشده اتفاقا گفتم به خاطر اینکه دیگه خانومی شده واسه خودش باید دست از بعضی از کاراش بکشه.

دیگه داشتم کلافه میشدم. مامان همیشه با کارای من مخالف بوده و هست ولی بر خلاف اون بابا همیشه میگه که این کارا لازمه اصلا جوونی همینه دیگه! به مامان گفتم: مامان جان کدوم کارا؟ همین که من واقعیت رو گفتم شدم آدم بد؟ بابا گفت: برنا فعلا برو درستو بخون که واجب تره وقتی درست تموم شد در این باره با هم صحبت میکنیم. برو بابا جان.

به سرعت به سمت اتاقم رفتم چون میدونستم ممکنه مامان دوباره گیرم بندازه! بعد از کلی تمرین کردن در حالیکه که داشت از سرم بخار بلند میشد دست از خوندن کشیدم و به صندلیم تکیه دادم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد وقتی به صفحه ش نگاه کردم خیلی تعجب کردم و با همون حالت جواب دادم: الو؟

کسی که اون طرف خط بود با شنیدن صدام جیغی زد و گفت: سلام برنا جون خوبی؟ گوشیبو از گوشم فاصله دادم که کر نشم و بعد از اینکه نیکی خودشو تخلیه کرد دوباره سمت گوشم آوردم و گفتم: تویی نیکی؟

با ناراحتی جواب داد: معلومه پس میخواستی کی باشه؟ اصلا تو یادی از من نمیکنی ها! حالا منه بدبخت واسه یه ماه اومدم شهر خودمون تو باید دوستت رو از یاد ببری؟

خندیدم و گفتم: یک ما نه و دو ماه نیکی خانم! بعدشم میدونی چقدر به گوشیت زنگ زدم و خاموش بودی؟ نیکنی خندید و گفت: آره! برای خر زدن خاموش کرده بودمش.

بعد از کمی مکث کردن ادامه داد: مممم... میشه یه سوالی ازت بپرسم؟

— تو صدتا بپرس خانوم گل.

نیکی: تولدت کی؟

تولد من؟ اوه آره توی همین ماه اصلا به کل فراموش کرده بودم! با ناراحتی گفتم: نوزدهم ولی میدونی که وسط امتحاناست و موکول میشه برای آخر امتحانا واسه چی میخواستی؟
 نیکی: دستت درد نکنه دیگه! خب معلومه میخواستم واست کادو بخرم دیوونه!
 نیکی دختر فوق العاده ای بود و به خاطر مهربون و صاف و ساده بودنش همه دوستش داشتن. لبخندی زد من و گفتم: دستت درد نکنه عزیزم لازم نیست زحمت بکشی.
 نیکی: اوه! بابا کلاس! واسه من دیگه کلاس نذار که میدونم چچور آدمی هستی. من دلم میخواد واسه تو کادو بخرم حرفیه؟

خندیدم و گفتم: نه حرفی نیست.

نیکی هم خندید و گفت: دیگه هم اینطوری لفظ قلم حرف نزن که فکر میکنم توی این سه ماه بین ما فاصله افتاده.
 — نه بابا چه فاصله ای! راستی کی برمیگردی؟

نیکی: توی رشت رفتیم به یه مدرسه ای و همینجا امتحانامو میدم و تا 25-26 برمیگردیم.
 — چه خوب!

نیکی آهی کشید و گفت: آره خوبه بالاخره میبینمتون خدا میدونه که دلم چقدر واستون تنگیده! اینجا هم کلاسی هام از اون ماست های روزگارن! نه شیطنتی! نه اذیتی! هر چی معلم میگه چشم! باورت میشه تا حالا حتی یه امتحانو هم لغو نکردیم! حالا من پیش خودم فکر میکنم داشتن دوستی مثل تو نعمته! با اون آتیشایی که میسوزوندی! با امتحانایی که لغو میکردی وای که چه فازی میداد! ولی حیف که امسال سال آخره و بعدش باید بخونیم واسه کنکور.
 — آره حیف!

از پشت خط صدایی اومد مثل اینکه کسی داشت نیکی رو صدا میکرد که نیکی سریع گفت: برنا جان مامانم داره صدام میکنه فقط قول بده تا 26 تولد نگیری باشه؟ میدونم الان میگی چه پررو ولی خب اگه امکانش هست بندازش کمی عقب تر هوم؟

— حتما! چرا که نه اتفاقا اینطوری بهترم هست.

بعد از خداحافظی کردن با نیکی به زمانی که هنوز به رشت نرفته بود فکر کردم وای چه حالی میداد! با اینکه خیلی مهربون و ساده بود ولی در عین حال مثل من و ترمه شیطون بود. من و نیکدخت (نیکی) و آندیا (آنی) و ترمه پایه خلاف و شیطونی بودیم حتی سر یکی از کلاسای خانم مظفری از دست ما گریه ش گرفت و رفت از کلاس بیرون!
 اون روز امتحان ریاضی داشتیم و بیشتر بچه ها به غیر از من نخونده بودن با اینکه من شیطونم ولی همیشه درسامو خونده بودم. خانم مظفری برگه ها رو پخش کرد و نشست روی صندلیش و مثل عقاب روی ما نظارت داشت! من رو به آنی که میز بقلی ما بود سری تکون دادم و شروع کرد به درآوردن صدای جارو برقی! خانوم مظفری رو به آنی گفت: آندیا این چه صدایی از خودت در میاری؟

آنی گفت: من؟ نه بابا چه صدایی خانوم؟

در عین حال که آنی داشت حرف میزد ترمه صدا رو در آورد دوباره خانم مظفری همین رو به ترمه گفت و وقتی اون جواب میداد نیکی صدا رو در آورد. بالاخره خانم خسته شد و گفت: یعنی چی این صدای چیه؟

من که تا اون موقع سرم پایین بود گفتم: خانم فکر کنم خانم نوروزی داره نماز خونه رو جارو میکشه.

خانم مظفری گفت: راد بیا اینجا وایسا و مواظب باش بچه ها دست از پا خطا نکنن تا من برم ببینم چه خبره!

منم مسرور رفتم جای خانم ایستادم تا رفت بیرون و بعد از چند لحظه که مطمئن شدیم کاملاً از کلاس فاصله گرفته همه به همدیگه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده! تا آخر زنگ خانم مظفری دنبال جاروبرقی بود و آخر کلاس اومد و گفت: من که نفهمیدم آخر کی جاروبرقی روشن کرده بود! زانو هام درد گرفت از بس از پله ها بالا و پایین رفتم.

یک لحظه عذاب وجدان اومد سراغم و همون موقع یکی از شیرین عسل های کلاس به نام محیا همه چی رو گفت. وقتی حرفاشو زد خانوم مظفری نگاهی به ما انداخت و سریع از کلاس رفت بیرون؛ بعداً فهمیدم که خانم مظفری اون روز توی دفتر گریه کرده چون تا اون روز سابقه نداشته کسی زنی با اون ابهت رو دست بندازه و از اون موقع به بعد با من و ترمه و آنی و نیکی خیلی جور شد!

با دستی که روی شونه ام خورد از دنیای خاطره ها بیرون کشیده شدم و دیدم بردیا با لبخندی که دندون های ردیف و سفیدش رو به نمایش میداشت پشت سرم ایستاده. با همون لبخند که جذابتش رو چند برابر میکرد گفت: دوباره کجا سیر میکردی؟

دستمو ستون چانه ام کردم و گفتم: به گذشته.

بعد از کمی مکث کردن ادامه دادم: حیفه این روزا بگذرن بردیا. دلم برای همه چیزش تنگ میشه.

بردیا لبخندی زد و گفت: آره واقعا دوران خوبیه، ولی من مثل تو انقدر آتیش نمیسوزوندم!

— کار بدی میکردی، باید از تمام لحظه های زندگیت استفاده کنی.

بردیا — واقعا خوشحالم که همچین روحیه ای داری. بیخیال دنیا و عاشق سرگرمی و از توی عالم بچگی بیرون نیمای. ولی باید یه ذره رفتارت رو اصلاح کنی و دیگه کارای بچگونه نکنی.

به حالت قهر رومو ازش برگردوندم و گفتم: من بچه نیستم.

بردیا خندید و بوسه ای بر روی سرم زد و گفت: چرا برنا خانوم خیلی هم بچه ای.

همونطور که با موهام بازی میکرد گفت: راستی برنا من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

بدون اینکه برگردم گفتم: میدونم برای چیه.

با صدایی که تعجب توش موج میزدم گفت: میدونی؟ از کجا؟

با لبخند برگشتم سمتش و گفتم: از اونجایی که خودمم میخواستم به خاطر رفتار اون روزم توی عطر فروشی ازت معذرت خواهی کنم.

بعد محکم گونه اش رو بوسیدم و خودمو از گردنش آویزون کردم و گفتم: ببخشید ببخشید ببخشید باشه؟! بردیا در حالیکه میخندید سعی داشت دستامو از گردنش آزاد کنه و گفت: باشه بابا! ولم دختر خفم کردی.

دستامو برداشتم و گفتم: ایش! خوب شد تو دختر نشدی این همه ناز داری!

بردیا با اخمی ساختگی گفت: من دختر بشم؟ اونوقت تو هم باید پسر بشی که این قدر قلدری.

با خنده و شوخی رفتیم پایین که با صحنه ای که دیدم به خودم لعنت فرستادم که چرا اومدم پایین. پرهام با لبخند از روی مبل بلند شد و اومد سمتم و گفت: به به! سلام برنا خانوم!

آخه بگو تو مریضی برنا؟ یه دفعه حس خانواده دوستیت گل کرد از اتاقت اومدی بیرون که چی؟ به زور گوشه لبم رو دادم بالا و گفتم: سلام داداش پرهامم خوبی داداش جون؟ داشتیم به بردیا میگفتم داداش پرهام چندوقتیته پیداش نیست آخه تو مثل داداشم میمونی، داداش پرهام.

بعد پیروزمندانان نیشمو باز کردم اونقدر که من از کلمه داداش استفاده کردم اگه سنگ پا قزوین بود از رو میرفت ولی پرهام گفت: ولی من دوست ندارم خواهر داشته باشم! لبخندی عصبی زدم و گفتم: شما قزوینی هستین؟ پرهام با تعجب گفت: نه، چطور مگه؟!

با بی تفاوتی شونه هامو بالا انداختیم و گفتم: هیچی فقط میخواستم ببینم جنس سنگ پاهاش خوبه یا نه که معلومه عالین!

بردیا که متوجه منظورم شده بود سریع گفت: بیا بشین پرهام.

و در حالیکه از من دور میشدن ادامه داد: راستی چرا امروز نیومدی کوه؟ میدونی چقدر بچه ها سراغتو گرفتن؟ حتما منظور از بچه ها دختر است دیگه! وگرنه کی از اخلاق این خوشش میاد.

تا جایی که تونستم سعی کردم تا موقعی که پرهام توی خونه ست آفتابی نشم و بعد از خوردن ناهار به بهانه سردرد چپیدم توی اتاقم. بعد از دوره کردن فیزیک و مسئله هاش خوابیدم، دیگه واقعا سرم درد گرفته بود! پرده های اتاقمو کشیدم و زیر پتو خزیدم.

با صدای ضربه های متوالی که به در میزدن از خواب پریدم ولی هر چقدر منتظر شدم کسی داخل نیامد دوباره سرم رو گذاشتم روی بالش داشت کم کم چشمام گرم میشد که این دفعه کسی محکم تر زد به در عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم: اه! یا بیا تو یا اینقدر در نزن، یکم لطافت به خرج بده این چه طرز در زدنیه؟ ننه ت بهت یاد نداده وقتی کسی خوابه عین آل مزاحمش نشی؟

در حالیکه داشتم غر غر میکردم در اتاق باز شد و مامان اومد تو. ای بابا قیافشو! من هی میگم اون شومینه رو کمترش کنین یا انقدر لباسای گرم نپوشین که بخواین عین لبو سرخ بشین! مامان اومد جلوم ایستاد و گفت: برنا من از دست تو چیکار کنم؟

بعد نشست روی تخت و سرشو بین دستاش گرفت. یه لحظه ترسیدم و سریع راست نشستم و دستمو روی شانیه مامان گذاشتم و گفتم: مامانی حالت خوبه؟

مامان سرشو تکیه داد که نفهمیدم این یعنی آره یا نه! سریع از روی عسلی یه لیوان آب پر کردم و دادم دستش بعد از اینکه آبه خورد حالش جا اومد و رگباری شروع کرد به گفتن: همش به فرخ میگم، فرخ جان تو پدرشی یکم روی رفتارش نظارت داشته باش میگه رفتارش خوبه! چی چیه رفتارش خوبه؟! سن که حالیش نیست! با همه شوخی میکنه اونم شوخیای خرکی! آخه یکی نیست بگه تو دیگه بزرگ شدی خرس گنده! یه کم مبادی آداب باش! یکم احترام بذار. به گوشش نمیره که نمیره! اونم از عموت که انقدر لوست کرده بردیا هم هر چی میگه چشم شده نوکر حلقه به گوش تو! اون از پسر عمو و پسر عمه هات که از گل نازکتر بهت نمیگن و همیشه هواتو دارن اونم از دختر عمه هات که با

اینکه سن پدر منو دارن بازم از تو دستور میگیرن. اونم از توی مدرسه که همه از دستت به سطوح اومدن، درسته به خاطر درست که خوبه که البته اونم شانس آوردیم که خوبه، بهت چیزی نمگین ولی آدم قیافه اون بیچاره ها رو میبینی خستگی ازش میباره. اونم از بابا بزرگت که تا اراده کنی همه چیز رو برات مهیا میکنه. فقط منم که به تربیت اهمیت میدم که اونم فرخ میگه بذار تو حال خودش باشه که بعدا نگه نداشتین جوونی بکنم.

تنها چیزی که باعث تعجبم شده بود این نفس مامان بود که یکریز داشت میگفت. نمیدونم توی صورتتم چی دید که گفت: چته چرا اونطوری نگام میکنی؟

با تعجب گفتم: مامان چطوری این همه رو گفتی بدون اینکه نفست بگیره، آها بابا میگفت که خوب میتونی نفستو نگه داریا!

مامان با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: من یک ساعت واسه تو روضه میخوندم؟ بیا! انگار داری یاسین تو گوش خر میخونی!

سعی کردم قیافه مظلوم کنم و گفتم: حالا چی شده که بنده تیرباران شدم؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: پرهام بیچاره واسه تود تو کادو خریده بود و چون داشت میرفت مالزی نمیتونست روز تولدت بهت بده به خاطر همین امروز اومد اینجا ماهم چیزی بهت نگفتیم که خیر سرت سورپراز بشی که شستی بیچاره رو گذاشتی کنار!

با تعجب گفتم: من؟ اصلا من باهش حرف زدم؟!

مامان — خب همین که باهش حرف نزدی و از اون داداش داداش گفتنای سر سفره ت. هی چپ میرفت راست میومد داداش پرهام اونو میدی داداش پرهام اینو میدی داداشی جونم اون ظرف رو بده. بدبخت دپرس شد! اینم از الان که اومد سراغ جنابعالی تا هم کادوت رو بده هم بگه بیای پایین کیکی رو که برات خریده بود زهرمار کنی که زدی تو برجکش و حرف از ادب رو پیش کشیدی. بیچاره دماغ شد و کادوت رو به من داد و رفت.

بعد در حین اینکه از روی تخت بلند میشد گفت: بیچاره زحمت کشید چندتا کادو هم برات خرید نه دوتا نه سه تا پنچ تا! باز شون نکردم گفتم شاید ناراحت بشی.

مامان با اینکه خیلی بهم گیر میداد ولی هیچوقت توی کارام دخالت نمیکرد. بعد از اینکه مامان از اتاق بیرون رفت هی با خودم کلنجار رفتم که کادو ها رو باز کنم یانه! آخر سر هم زنگ زدم به ترمه بعد از اینکه کلی فحش خوردم که چرا گوشیمو خاموش کردم براش گفتم چی شده وقتی حرفام تموم شد پقی زد زیر خنده. هر چقدر هم صبر میکردم خنده اش بند نمیومد که! آخرش هم عصبانی شدم و گفتم: من قطع میکنم هر وقت خنده هات قطع شد زنگ میزنم.

ترمه میون خنده گفت: آخه تو از کجا میخوای بفهمی خنده ام تموم شده یانه؟!

گفتم: هه هه هه! خب معلومه چون هر وقت تو میخندی صدای شیهه اسب میاد و همه با خبر میشن که ترمه تهرانی داره میخنده تازشم انقدر صات نازک و ملیحه که کلاغا هم راهیت میکنن!

بعد زدم زیر خنده ترمه با داد گفت: بیشعور صدا به این نازکی و قشنگی تو کجا دیدی؟ هر وقت توی حیاط آهنگ میخونم این پرنده ها هم با من میخونن!

— آره اتفاقا میگن طرفای شما بعضی وقتا کلاغا سمفونی راه میندازن. نگو رهبرشون تویی! بابا باید این دفعه که دیدمت

ازت امضا بگیرم چون ممکنه دیگه این فرصت های طلایی گیرم نیاد!

ترمه با جیغ گفت: کثافت! الان میام حالت میکنم رهبرشون کیه!

و بعد گوشی رو قطع کرد. چون میدونستم از اون روانی همه چیز برمیاد رفتم پایین و به مامان گفتم ترمه قراره بیاد اینجا. مامان تا اینو شنید وا رفت! با ناراحتی گفت: آخه میخواستیم بریم خونه عمه تهمنه ت.

در حالیکه داشتیم سببی رو گاز میزدیم گفتم: خب بگو یه شب دیگه میایم بعدشم زنگ بزنی به خانوم تهرانی و بگو ترمه شام میاد خونه ما.

مامان آروم زیر لب زمزمه کرد: تهرانی تهرانی...

بعد یه دفعه گفت: ببینم اسم پدرش مسعود نیست؟

با بیخیالی گفتم: آره.

بعد با هیجان ادامه دادم: میشناسیش؟

مامان بی توجه به حرف من گفت: ببینم اسم مادرش فرنگیس نیست؟ فرنگیس رادمان؟

گفتم: چرا میشناسیش؟

مامان با خوشحالی گفت: آره! من با فرنگیس دوست صمیمی بودیم از وقتی که ازدواج کرد و رفت با همسرش هلند دیگه ارتباطمون قطع شد.

— خیلی عالی پس اینطور که معلومه من دیگه از این به بعد خونشون پلاس!

بعد از کمی فکر کردن ادامه دادم: راستی مامان چرا زودتر نشناختیشون یعنی منظورم اینه که...

مامان حرفمو قطع کرد و گفت: میدونم منظورت چیه واسه همین الکی فسفرهای مغرت رو هدر نده! تو که با ترمه فقط بیرون قرار میذارید و بعضی وقتها هم اون میاد خونه ما. بعدشم بردیا که گفت داداش رو میشناسه خیالم راحت شد که با خانواده ی خوبی رفت و آمد میکنی، حتی یک درصد هم احتمال ندادم که این تهرانی همون شوهر دوست صمیمی من باشه.

بعد از چند دقیقه سکوت که معلوم بود به گذشته ها فکر میکنه چون گل خنده روی صورتش نمایان شده بود گفت: برنا بدو شماره خونشون رو بده که واسه امشب دعوتشون کنم.

شماره رو به مامان دادم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 6 بعد از ظهر بود، پس وقت داشتم کمی بخوابم. همینطور که مامان داشت با آب و تاب برای فرنگیس خانوم تعریف میکرد گفتم: مامان من یه نیم ساعت میخوابم سر دردم هنوز خوب نشده.

مامان کمی مکث کرد و با چشم غره گفت: بله فرنگیس جون برناست. سلام میرسونه.

بی توجه به چشم غره های مامان به اتاقم رفتم و با خیال راحت خوابیدم ولی با برادر ترمه چیکار کنم؟ با اینکه از پسرها هیچ ترس و واهمه ای نداشتم اما نمیدونم چرا هر وقت به اون فکر میکنم توی دلم رخت میشورن! با فکر و خیال خوابم برد که صدای ترمه بیدارم کرد: یاالله اسبه، برو برو، حیوون خوب!

گفتم: ترمه اون هیکل گندتو بکش کنار له شدم! ماده غول!

ترمه گفت: لطفا خفه اسب چون به حرکت ادامه بده!

با دست نشگونی از بازوش گرفتم که جیغ زد و از روم بلند شد. در حالیکه دستشو میمالید گفت: وحشی! یکمی مبادی آداب باش روانی! ناسلامتی فامیلی مثل من گبرت اومده ها!

خندیدم و گفتم: اون موقعی که فامیلیم نبود بیست و چهار ساعته اینجا پلاس بودی وای به حال الان که فامیلیم شدی!

ترمه ادای خندیدنم رو در آورد و گفت: هه هه هه! نکبت! دلتم بخواد من بهت افتخار بدم و بیام پیشت و اون قیافه کریهت رو تحمل کنم!

خندیدم و در حالیکه بالشم رو به طرفش پرت می کردم گفتم: بمیر!

ترمه بالشو روی هوا گرفت و گفت: اون تنه ی درختو از روی تخت جابه جا کن که مردم از فضولی! — فضولی برای چی؟

ترمه در حالیکه داشت به طرف میز تحریرم میرفت گفت: به خاطر اینا.

نگاه که کردم با دیدن کادوها دوباره احساس بدی بهم دست داد و گفتم: اونا کادوهای پرهامه.

ترمه در حین اینکه یه جعبه رو بررسی میکرد گفت: میدونم بابا! از اون کارتهای جلفی که روی همشون زده ضایع ست!

سریع بلند شدم که ترمه خودشو عقب کشید و گفت: یا امامزاده بیژن! چت شد؟!

سعی کردم جدی باشم ولی با قیافه مضحکی که ترمه پیدا کرده بود نتوستم و زدم زیر خنده. ترمه با دست محکم به

بازوم زد و گفت: بمیری! مردم! گفتم الان دوباره برنا رم کرده!

بعد نگاهی به یکی از جعبه ها که قرمز رنگ بود انداخت و با لبخند مودیانه ای گفت: آها! پس قرمز این بلا رو سرت

آورده!

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم: خفه لطفا!

بعد از اینکه جعبه ها رو از نظر گذروندم گفتم: به نظرت بازشون کنم؟

ترمه با اشتیاق نشست روی صندلی نزدیک میز و گفت: آره بدو بازشون کن! ولی قبلش قول بده هر کدومو نخواستی

بدی خودما!

سرمو به نشانه تاسف تکون دادم و یکی از جعبه ها که نسبتا کوچیک بود باز کردم و با دیدن چیزی که درونش بود از

تعجب شاخ در آوردم! ترمه در حالیکه که سرشو چپ و راست میکرد تابینه توی جعبه چیه گفت: بذار منم ببینم چیه که

دهن اندازه تمساح وا مونده!

وقتی عطری رو که توی جعبه بود دید گفتم:!! اینو برات فرستاده؟ فکر نمی کردم الان بخواد بهت بده!

با تعجب گفتم: مگه تو میدونستی؟

ترمه در حالیکه که عطر رو روی دستش امتحان میکرد گفت: آره بابا! اون موقعی که تو عین ببر زخمی پریدی از مغازه

بیرون پرهام هم لنگه عطری رو که بردیا واسه گندم خریده بود رو واسه تو برداشت.

شاید اون موقع از سر لیج کردن با بردیا این عطر انتخاب کرده بودم ولی حالا میبینم که بوی این عطر فوق العاده

ست. ترمه راست میگفت روی تموم جعبه ها کارتهایی با موضوع تولدت مبارک بود که خیلی هم شیک بودن. جعبه ی

بعدی رو ترمه باز کرد که نزدیک بود چشماش از حدقه بزنه بیرون! سریع گفتم: چته چرا اینطوری میکنی؟ وقتی دیدم جواب نمیده گفتم: حرف بزن دیگه، لال شدی؟؟

گردنبندی رو جلوی صورتم گرفتم، به قدری زیبا بود که نمیتوستم ازش چشم بردارم. یه زنجیر طلا که روش یه شاپرک بود و درون شاپرک با سنگ های قرمز و آبی کار شده بود.

ترمه گفت: الهی بمونه تو گلوت! حرومت شه! کثافت!

بعد با ناراحتی ادامه داد: کاشکی یکی هم منو تا این اندازه دوست داشت!

جعبه ی بعدی رو که باز کردیم هم خیلی تعجب کردیم که پرهام این همه خرج کرده باشه! توی جعبه یه گردنبند طلای سفید بود که حرف p و b روش حک شده بود ترمه تا اینو دید لبخند مسخره ای زد و گفت: اوهوع! برات طناب دار هم آماده کرده! ببین شیطون توی قلب هم این دو تا حرفو گذاشته ناقلا!

دو جعبه ی دیگر رو که اندازه های بزرگتری داشتن نذاشتم ترمه باز کنه چون میترسیدم این دفعه توش دستبند و ... باشه و تبدیل بشم به تندبسی از طلا! در حالیکه داشتیم دو تا باکس رو بالای کمد میذاشتم ترمه با اخم گفت: آخه یکی نیست به این بیشعور بگه حالا که یکی سرش به سنگ خورده و عاشقت شده دیگه این ناز و کرشمه اومدنات واسه چیه؟ تازه دست گلم که به آب دادی! مامانت میگفت هی داداش داداش میکردی! حیف که داداش خودم نیست که باهاش حالتو بگیریم!

تا این جمله رو شنیدم با خوشحالی گفتم: نیست؟ نیومده؟ راست میگی؟ جون من؟

ترمه گفت: اوه نفس بکش بابا میمیری! آره نیومده! بی لیاقت نمیدونی چه جیگری رو از دست دادی!

خندیدم و گفتم: خدا تو رو واسه داداش جونت نگه داره که واسش پیسی باز میکنی! تازشم هر کس که تو ازش تعریف کنی معلومه دوزار نمیرزه!

ترمه خرسی که بردیا واسه تولد 13 سالگیم خریده بود رو برداشت و پرت کرد طرفم و گفت: میگم بی لیاقتی نگونه! بیا توی گوشیم عکسشو دارم بهت نشون بدم فقط هیز بازی در نیاریا!

زدم توی سرش و گفتم: بی ادب! اصلا نمیخوام!

دستمو کشید و پرت کرد روی تخت و خودشم نشست کنارم و گفت: من مثل پرهام نیستم که التماس کنما! بتمبرگ و بنگر به این جیگر ما!

از کاراش واقعا آدم خنده اش میگرفت. وقتی میخواست قفل گوشیشو باز کنه هنگ کردم! گفتم: اطلاعات امنیتی داری توش که این رمز و اسش گذاشتی؟ هزار تا حرف داشت!

بعد موذیانه لبخند زدم و ادامه دادم: ناقلا حالا اسم کی بود؟

ترمه خندید و گفت: اقام! به تو چه ضعیفه! حالا بیا نگاه کن.

بعد صفحه ی گوشی رو به سمتم گرفت از دیدن برادرش زبونم بند اومد. قد بلند و هیکلی. توی برف ایستاده بود و یه پالتوی چرم مشکی پوشیده بود که بلندیش تا روی زانوهایش میرسید با کلاه مشکی و سفیدی که به صورت کج گذاشته بود و شلوار کتان خاکستری. ولی صورتش زیاد مشخص نبود.

ترمه زد روی شونه ام و گفت: اوای خانومه! یه ذره از داداشم واسه ماهم بذار! همشو خوردی!

بی هواس بهش نگاه کردم و گفتم:هان؟

زد پشت گردنم و گفت:جمع کن خودتو بابا!پک و پوز تو جمع کن که آب دهنت خیسم کرد!حالا خوبه نمیخواستی بینیش اگه میخواستی حتما گوشیمم میخوردی!تو دیگه به من نزدیک نشو که خطرناکی!

خنده ام گرفته بود.بعد از شنیدن تیکه های ترمه که عین اسب روی اعصابم یورتمه میرفت رفتیم پایین.ترمه راست میگفت داداشش نیومده بود.با ورود من و ترمه به سالن همه سرها به طرف ما برگشت ای بابا چرا انقدر کله ها زیادن؟ما که انقدر مهمون نداشتیم!دقت که کردم دیدم عمه تهمین و گندم و فرزام و عمو پرویز هم اومدن ولی کسی بود که پشتش به من بود و تا فرزام گفت:برنا اومدی؟!!

برگشت سمتم و دیدم که بله آقا پرهامه!حقته اون گردنبدو تو بکنم تو حلقه!با همه دست دادم و سلام و احوال پرسیدم و به پرهام که رسیدم در حالیکه دستم رو میفشرد گفت:سلام برنا خانوم.این دفعه دیگه مزاحم استراحتت نشدم! بعد با صدای آهسته تری ادامه داد:آخه ننه ام اینو بهم یاد داده!

و بعد بلند زد زیر خنده که همه برگشتن و به ما نگاه کردن.فرزام گفت:به چی میخندی پرهام؟بگو ما هم بخندیم. پرهام ابروهاشو بالا انداخت و گفت:نع!نمیشه!خصوصی بود.

میدونستم اینطوری میگه که همه فکر کنن چیز خاصی بین ما هست برای همین جریان امروز رو بی هیچ کم و کاستی تعریف کردم که عمو مسعود،پدر ترمه،گفت:چقدر تو شیرین زبونی برنا جان!

خندیدم و گفتم:اون بلبل زبونه عمو جان!

عمو خندید که مامان گفت:این چه طرز صحبت کردنه برنا؟

بعد جوری نگاهم که چهارستون بدنم لرزید!اما عمو مسعود گفت:اشکالی نداره گیتی خانوم ترمه و برادرش هم همینطور بلبل زبونن ما عادت داریم مگه نه خانوم؟

فرنگیس خانوم لبخند ملیحی زد و گفت:بله مسعود درست میگه.ولی پسر بیچاره ام از اون موقعی که روانشناس شده همه ی زندگیش شده کار.تازگی ها هم خونه شو جدا کرده و توی ملک یه خونه خریده و بیشتر وقت ها میره اونجا.الان هم که نیومده به خاطر اینکه یکی از بیماراش به درمان احتیاج داره برای همین هر جمعه باید برایش جلسه بذاره بیچاره ضربه روحی بدی خورده.

با موذی گری گفتم:مگه دکترها نباید اسرار بیمارهاشون رو حفظ کنن؟

اشک توی چشمای فرنگیس خانوم حلقه زد و گفت:درسته ولی وقتی خواهرزاده ام باشه منم همه چیزو میفهمم دیگه مگه نه؟

بعد گریه مجالش نداد و با یه بخشید مجلس رو تک کرد مامان یکی از اون چشم غره های توپشو به من رفت و در حالیکه از روی صندلی لند میشد گفت:نمیشه اون زبونتو نگه داری؟

خودمم خیلی ناراحت شدم و سرمو انداختم پایین که عمو مسعود گفت:برنا جان ناراحت نشو،فرنگیس علاقه زیادی به سلما داره.

لبخندی زدم و ترمه سریع کنارم نشست و گفت:حالا عیبی نداره که!مامان من عادت داره همش گریه کنه!

ولی خودش هم سرشو انداخت پایین که دستشو گرفتم و گفتم:ترمه نمخوای بگی چرا سلما اینطوری شده؟

نگاهی بهم انداخت که سریع گفتم: به خدا قصد فضولی ندارم! فقط کنجکاو بودم!
 ترمه خندید و گفت: خب بابا! هرکی ندونه فکر میکنه من جانی ام و دست به کشتنم خوبه!
 آهی کشید و ادامه داد: سلما هفت سال از من بزرگتره یعنی 24 سالشه و 21 سالگی با پسری به اسم عماد ازدواج کرد
 اینطور که من میدیدم و مامان تعریف میکرد خیلی همدیگر رو دوست داشتن تا اینکه سه ماه بعد از ازدواجشون پدر
 سلما که خیلی هم مرد خوبی بوده به رحمت ایزدی میبونده! سلما خیلی به پدرش وابسته بود و با مردن اون سلما هم
 مرد. سلما دیگه اون سلمای قبل نبود همش توی جاهای تاریک مینشست و کز میکرد یه گوشه. اگه حرف میزد زن عموم
 قربونی میکرد، اگر میخندید که دیگه هیچی! بیچاره عماد خیلی سختی کشید. خیلی سعی میکرد که دوباره جو قدیم رو
 توی خونشون ایجاد کنه تا اینکه سلما به بیماری مبتلا شد.

به اینجا که رسید چانه ترمه لرزید ولی با کشیدن نفس های عمیق بغش رو مهار کرد و ادامه داد: خیلی عجیب شده
 بود، یکسره از عماد میپرسید منو دوست داری؟ من چقدر برات ارزش دارم؟ اگه من بمیرم چی کار میکنی؟ عماد اوایل با
 صبر و حوصله جواب سوال هاشو میداد ولی بعد از مدتی اونم طاقتش تمو شد و سرش داد کشید و گفت که ازش
 خسته شده، از کاراش، از حرفاش. و گفت که دیگه نمیتونه ادامه بده. بیچاره عماد بلافاصله بعد از این جروبحثشون اومد
 پیش زن عموم و گفت که این حرفارو از روی عصبانیت زده و سلما رو میپرسته. خداییش سلما هیچ چیز کم نداشت
 خیلی نازه و شیطون بود در حد تیم! ولی حیف. عماد مهندس ساختمان بود و یه شرکت مهندس ساختمانی هم
 داشت. برای یکی از پروژه هاش چون مبلغش زیاد بود میخواست شریک بگیره اول بابا گفت که حاضره هر چقدر پول
 کم داره بده ولی اون قبول نکرد و چون میدونست که بابا از این اخلاقا که قرض رو پس بگیرن نداره.

بعد از مدتی عماد میگفت که شریکی پیدا کرده و خیلی هم باهم میسازن، عماد میگت اصلا کار نداره و میگه من بهت
 اعتماد دارم. یه روز من و مامان رفته بودیم خونه عمو که سلما هم اومد؛ رنگ به چهره نداشت هر چقدر که گفتیم چی
 شده اصلا حرف نمیزد و خیره شده بود به یه نقطه خیلی ترسیدیم برای همین زنگ زدیم به عماد و تا فهمید خونه عمو
 ست خیالش راحت شد و گفت نذارین جایی بره تا بیاد سراغش. وقتی عماد رسید همش فکر میکرد که سلما باهاش به
 خونه نیاد ولی در کمال تعجب سلما لبخندی زد و باهم به خونه رفتن. ما هم خوشحال از اینکه اینا چقدر مشکلاتشون
 زود حل میشه!

پارسال بود که این اتفاق افتاد و اینطور که خود سلما میگفت وقتی رفتن خونه سعی کرده با عماد خوب باشه ولی شب
 وقتی عماد خواب بوده اونو میکشه.

وقتی آخرین جمله از دهن ترمه خارج شد زد زیر گریه. بعد از اینکه لیوان آبی رو که به دستش داده بودم خورد کمی
 حالش بهتر شد گفتم: ترمه اگه اذیت میشی نمیخواد ادمه بدی.

لبخند محوی زد و گفت: نه، اذیت که میشم ولی برات میگم.

نفس عمیقی کشید و گفت: دچار یه اخلال روانی به نام پارانوئید شده بود که یکی از نشانه هاش بدبینی بوده. حالا تحت
 درمانه، بیماریش خوب میشه ولی احتمال برگشتنش هم هست متأسفانه. اگه عماد برای سلما توضیح میداد که شریکش
 کیه و اعتمادش رو جلب میکرد هیچ وقت همجین اتفاقی نمی افتاد.

پرسیدم: مگه شریک عماد کی بود؟

ترمه — عماد قبل از اینکه با سلما ازدواج کنه عاشق دخترخاله اش بوده ولی اون میذاره برای همیشه میره لندن؛ برای همین عماد قیدشو میزنه و بعدش از سلما خوشش میاد. البته واقعا عاشقش بود. مثل اینکه سلما همون روز میره شرکت مهندسی عماد که پرستو، دخترخاله عماد، رو میبینه که دارن باهم خوش و بش میکنن، حالا اگه قبلش عماد که عصبانی شده بود نمیگفت که از دست سلما خسته شده و دیگه نمیتونه ادامه بده یه چیزی! ولی قبلشم اینطوری گند زده بوده! با ناراحتی گفتم: خب اون که یه نفرو کشته پس چطوری —

حرفم رو ادامه ندادم چون میترسیدم ترمه ناراحت بشه ولی بر خلاف تصورم لبخندی زد و گفت: شیرین که به این بیماری مبتلا شده حتی آدم هم که کشته زیاد بعید نبوده، خب دست خودش نبوده برای همین تحت درمانه. یه مدت میرفت پیش تیرداد که —

— ببخشید مزاحم که نشدم؟! —

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم پرهام با لبخند داره به من نگاه میکنه. به اجبار لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم ترمه داشت حرف میزد باید از اون پرسید.

ترمه سریع گفت: نه بابا چه مزاحمتی؟

پرهام کنار ما نشست و خطاب به من گفت: از کادوها تون خوشتون اومد؟

لبخندی زدم و گفتم: آه بله شرمنده که زودتر تشکر نکردم، حواسم گرم حرف زدن با ترمه شد. خیلی ممنون.

پرهام لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: نظرتون درباره ی اون باکس مشکیه چیه؟! —

پیش خودم زمزمه کردم: باکس مشکي، باکس مشکي. بعد یادم اومد جزو همون دو تا باکسی بود که باز نکرده بودم برای همین گفتم: نظری ندارم.

نمیدونم این جمله من چه مفهومی برای پرهام داشت که با حالتی گرفته گفت: یعنی چی نظری ندارین؟

ترمه که اعصاب حرفهای پرهام رو نداشت با گوشیش شروع کرد با بازی کردن و من توی دلم آبادش کردم که چرا نجاتم نمیده. گفتم: چون اصلا بازش نکردم.

پرهام نفسی از روی آسودگی کشید و گفت: آها!! از اون لحاظ! پس میشه خواهش کنم تا آخر امشب بازش کنین و نظرتون رو بگین؟

عجب آدم گیری هستش ها!! از بین دندون های به هم فشرده ام گفتم: نخیر نمیشه.

خواستم بلند شدم که پرهام گوشه ی لباسم رو گرفت و انداختم روی صندلی و گفت: خواهش میکنم برنا! من ساعت 3 پرواز دارم خواهش میکنم مسئله ی خیلی مهمیه!

تا اینو گفت رادارهای ترمه به کار افتاد و مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد و گفت: برنا من میرم بالا گوشیمو توی اتاقت جا گذاشتم.

با بی تفاوتی شانۀ ای بالا انداختم و گفتم: باشه برو بردار.

پرهام هم از این فرصت استفاده کرد و شروع کرد به وراجی کردن. چشم هامو گردوندم که با دیدن فرزام انگار دوباره

خون توی رگهام جاری شد. ذل زدم به صورتش و با چشم و ابرو از خواستم بیاد اینجا. اولش نفهمید ولی وقتی با

انگشت به پرهام اشاره کردم سریع بلند شد و اومد سمت ما. لبخندی به رویش زدم که جوابم رو با لبخند داد و در

حالیکه دستم رو گرفته بود و میخواست از روی صندلی بلندم کنه گفت: ببخشید پرهام جان من یه عرضی با دختر داییم داشتم، شرمنده!

وقتی از پرهام که اخم هاش در هم بود دور شدیم فرزام گفت: چی بهت میگفت؟ فکر کردم داره مسخره بازی در میاره ولی وقتی برگشتم، با دیدن رگ های گردنش که زده بود بیرون فهمیدم خیلی عصبانیه! با من گفتم: هیب هیچی به خدا. فرزام دید که اینطوری ترسیدم لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین و گفت: ببخشید که اینطوری باهات حرف زدم، خودم میخواستم همون اول پیام تو رو بکشم کنار که گفتم شاید خودت دوست نداشته باشی. خندیدم و گفتم: اتفاقا اگه میفهمیدم تو این کارو میخواستی بکنی همون اولش با چشم و ابرو ازت میخواستم. راستی چرا اولش نمیگرفتی چی میگم؟!

فرزام ریز ریز خندید و گفت: آخه وقتی نگاهم کردی و چشاتو دیدم اصلا نفهمیدم چی میگی فقط میخواستم به چشمات نگاه کنم! خندیدم و گفتم: بابا این چشمهای من چی داره که همه محوش میشن؟ فرزام نگاه عمیقی به چشماتم انداخت و گفت: واقعا مثل آسمون شب میمونه که توش ستاره میدرخشه برنا. آدم وقتی به چشمات نگاه میکنه آرامش خاصی پیدا میکنه. وقتی خوشحالی چشم هاتم میخندن ولی وقتی غمگینی چشم هات سرد و بی روح میشن.

چونه ام رو با دستش گرفت و گفت: هیچ وقت نذار چشم هات بی فروغ بشن ، باشه خواهر کوچولو! سرمو به نشانه مثبت تکون دادم که فرزام لبخندی زد و گفت: ترمه کجا رفت؟ — رفت بالا گوشیش رو از اتاقم بیاره.

فرزام با تعجب گفت: گوشیش؟ مگه همین الان دستش نبود؟! راست میگه ها! پس چرا رفت بالا؟ وای نکنه...؟ سریع به سمت طبقه بالا دویدم و در اتاقم رو با شتاب باز کردم و دیدم ترمه در حالیکه میخنده جلوی کمد من نشسته. با ورود من سریع چیزی رو که توی دستش بود انداخت و دستش رو گذاشت روی قبلش و گفت: بمیری! این چه طرز در باز کردنه؟

با عصبانیت رفتم جلو و گفتم: میشه پیرسم اینجا چه غلطی میکنی؟ ترمه خندید و گفت: دارم نامه عاشق سینه چاک جنابعالی رو میخونم!

— عاشق سینه چاک چه صیغه ایه دیگه مخت تاب برداشته ترمه جان، دوری تیرداد خان بهت فشار آورده؟ ترمه — تیرداد؟ تیرداد دیگه کیه؟

ای بابا این داداشش خودشو نمیشناسه؟ با بی حوصلگی بازوش رو گفتم و در حالیکه از روی زمین بلندش میکردم گفتم: خودتو به خنگی نزن دیگه.

ترمه بازوش رو از دستم بیرون کشید و با خنده گفت: بدبخت بیا بشین، ببینم پرهام چی نوشته برات! راستش خودمم خیلی نجکاو شدم برای همین کنار ترمه روی زمین نشستم و دیدم داخل باکس مشکلی که پرهام در موردش حرف میزد یه تابلوی خیلی خوشگله که یه دختر ایستاده رو پسری هم جلوش زانو زده کنار این عکس هم

شعری نوشته شده بود:
 به دیدارم بیا هر شب،
 در این تنهایی تنها و تاریک خدا مانند،
 دلم تنگ است...
 بیا ای روشن، ای روشن تر از لبخند
 شبم را روز کن در زیر سرپوش سیاهیها
 دلم تنگ است...

وقتی شعر رو خوندم ترمه در حالیکه میخندید گفت: مبینی چه عاشقوانه ست؟
 گیج شده بودم، به ترمه گفتم: اما این شعر چه ربطی داره آخه؟
 ترمه کاغذی رو که از دستش افتاده بود برداشت و گفت: اینو بخونی میفهمی.
 تا میخواستم از دستش بگیرم دستشو عقب کشید و گفت: آا! نشد دیگه، اول باید ازم معذرت خواهی کنی.
 یه ببخشید گفتم و خودش شروع کرد به خوندن:

شادم که در شرار تو می سوزم
 شادم که در خیال تو می گریم
 شادم که بعد وصل تو باز اینسان
 در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم
 دیگر مرا خیال تو در سر نیست
 اما چه گویمت که جز این آتشی
 بر جان من شراره دیگر نیست

شب ها چو در کناره نخلستان
 کارون ز رنج خود به خروش آید
 فریادهای حسرت من گویی
 از موج های خسته به گوش آید

شب لحظه ای بساحل او بنشین
 تا رنج آشکار مرا بینی

شب لحظه ای به سایه خود بنگر
تا روح بی قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می کنم ترانه برای تو
من آن ستاره ام که در خشانم
هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصارى سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی
پر می کشم به پهنه دریاها

شادم که همچو شاخه خشکی باز
در شعله های قهر تو می سوزم
گویی هنوز آن تن تبارم
کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد؟!
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیز است
کاو را هزار جلوه رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن
رسوا ز کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریده شیطانند

اما من آن شکوفه اندوهم
کز شاخه های یاد تو می رویم
شب ها ترا بگوشه تنهائی
در یاد آشنای تو می جویم...

این شعر برای سنگدل ترین دختر دنیا است. درست فکر کردی من عاشقت شدم، شاید خودت از رفتار و گفته هام فهمیده باشی ولی دیدم نسبت به ابراز علاقه ی من واکنشی نشان نمیدهی خواستم اینگونه علاقه را افشا کنم. از اولین روزی که ترا دیدم اسیر چشمان سیاهت شدم دختری چهارده ساله بودی و بسیار گستاخ. وقتی با تو حرف میزدم با ترشروئی جوابی را میدادی و هرچه در طی زمان سعی میکردی از من دور شوی انگیزه ام برای به دست آوردنت بیشتر میشد. تو با تمام دخترهایی که اطرافم هستند فرق داری همه شان سعی دارند به من نزدیک شوند اما تو نه! تو دختر مغرور و گستاخ که با چشمانت این دل سرکش مرا رام کردی فقط و فقط به تومی اندیشد. آواره ی آن چشم سیاهت شده ام، دیوانه ی آن برق نگاهت شده ام، چرا باور نمیکنی که آن چشمانت مرا دیوانه کرده؟ شاید از نظر تو پسری بی عرضه باشم! ولی واقعا عشق تو امید تازه ای را در دلم به وجود آورد. هر وقت نگاهت را از من گرفتی نابود شدم. نمیدانی وقتی با آن چشمان گستاخ نگاهم میکنی چه آشوبی در دل من به پا میشود. امیدوارم این گفته ها را پای بی شرمی من نگذاری بالاخره این حرفهایی بود که باید گفته میشد. وقتی که از سفر برگردم دوست دارم برای همیشه کنارم باشی پس بدرود بانوی زیبای من .

نامه تموم شده بود ولی من هنوز توی شک بودم. ترمه دستش رو جلوی صورتش تکون داد و گفت: اوی! کجایی؟ یکدفعه به عمق فاجعه پی بردم و با جیغ گفتم: اون چه فکری پیش خودش کرده پسره ی احمق بی شعور روانی؟؟؟؟ ترمه دستش رو جلوی دهنم گرفت و گت: آرومتر بابا! الان جد و آبادمون میریزن اینجا و بدبختمون میکنن! با علامت دست به ترمه گفتم که خوبم و دستش رو برداره. وقتی دستش رو از روی دهنم برداشت گفتم: همین الان میرم پایین با همین نامه جوری میخوابونم توی گوشش که عشق و عاشقی از یادش بره! احمق! اسیر چشم سیاهت شده ام! به درک! روانی!

یکریز داشتیم به پرهام بد و بیراه میگفتم که در باز شد. از ترس اینکه مبادا پرهام باشه سریع برگشتم و با دیدن گندم که در آستانه در ایستاده بود لبخندی از سر آسوگی زدم و گفتم: تویی؟ گندم آمد روبه رویم نشست و با نگرانی گفت: حالت خوبه برنا؟ رنگت مثل گچ دیوار سفید شده! دستی به صورتش کشیدم و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: آره. گندم — چی چپو آره؟! ترمه این چش شده؟

یکدفعه بی اختیار زدم زیر گریه هرچقدر به خودم میگفتم چیزی نشده که تو به خاطرش گریه کنی ولی اصلا نمیتوستم جلوی اشک هامو بگیرم. گندم با دیدن اشک هام هول کرد و به ترمه گفت: ترمه بدو از پایین آب قند بیار فقط مواظب باش کسی نفهمه واسه چی میخوای. ترمه سریع بلند شد رفت. گندم در حالیکه شانه هایم را ماساژ میداد گفت: آخه تو یکدفعه چت شد؟ پایین که داشتی با فرزام میگفتی و میخندیدی.

میون گریه هام همه چیز رو برایش تعریف کردم وقتی حرفهام تموم شد با گریه گفتم: بگو من چیکار کنم گندم؟؟؟؟ گندم خنده ای از ته دل کرد که باعث شد دست از گریه بردارم و با تعجب نگاهش کنم. وقتی نگاه متعجبم رو دید به زور

جلوی خنده اش رو گرفت و گفت: ببخشید برنا، ولی واقعا خنده داره! آخه مگه این اولین دفعه ست که کسی به تو ابراز علاقه میکنه؟

اولین بار؟ وقتی فکر کردم دیدم اولین بار هم نبوده! خیلی ها موقعی که دبیرستان بودیم سر راهمون سبز میشدن و ابراز علاقه میکردن به خاطر همین موضوع ترمه همیشه میگفت: کثافت مهره مار داره!

با به یاد آوردن حرف ترمه خندیدم که گندم هم به خنده من خندید و گفت: آها! حالا شد! به ابراز علاقه که دیگه گریه کردن نداره! رک و راست بهش میگی نه! الان هم که دیگه با عمو فرخ کار نمیکنه که بخوای نگران کار بابات باشی. کمی فکر کردم و دیدم که حق با گندمه. اشک هامو پاک کردم و در همون لحظه ترمه اومد تو و گفت: ای بابا! بردیا من میگم چیزی نشده چرا گیر میدی؟

بعد جلوی در ایستاد که کسی نیاد تو. با دست اشاره کرد که سریع اشکامو پاک کنم. بردیا از پشت در گفت: پس برای گندم اتفاقی افتاده؟

وقتی به گندم نگاه کردم دیدم داره لبخند میزنه با اشاره ازش پرسیدم به چی میخندی که سریع سرشو تکون داد که یعنی هیچی. ترمه بالاخره عصبانی شد و گفت: اصلا برو یقه اون پرهام بیشعور رو بگیر که باعث شد برنا گریه کنه. بردیا با صدای بلندی گفت: برنا؟؟؟؟ برنا داره گریه میکنه؟؟؟

بعد سریع اومد تو و با دیدن صورت من سریع مرا در آغوشش کشید و در حالیکه داشت موهامو نوازش میکرد گفت: برنا، جون بردیا بگو چی شده که داری گریه میکنی؟ اگه پرهام حرفی زده بگو تا پدرشو در بیارم. خودمو کشیدم کنار و گفتم: نه چیزی نشده.

ترمه گفت: اوه! حالا چهار تا چیکه اشک ریخته ها!

بردیا با اخم گفت: این اولین باره که اشک های برنا رو میبینم.

ترمه با چشمانی که از تعجب از حدقه در آمده بود گفت: اولین بار؟؟؟ پس من فکر میکردم تو جلوی من گریه نمیکنی. بعد با عصبانیت رو به بردیا ادامه داد: پس ببین این ابراز علاقه چقدر ناراحتش کرده که برای اولین بار گریه ش گرفته هر وقت توی مدرسه همچین چیزی پیش میومد بیخیال لبخندی میزدو میگفت به جهنم بذار عاشق باشن! بعد چهار روز یادشون میره.

بردیا با صدایی که از روی خشم دو رگه شده بود گفت: پرهام ابراز علاقه کرده؟ اونم به خواهر عزیز من؟ غلط کرده!

اومد بلند شه بره که دستش رو گرفتیم و با التماس گفتم: بیخیالش شو بردیا اگه الان بهش این حرفو بزنی فکر میکنه چه خبر هست!

گندم هم حرف منو تایید کرد که بردیا نگاهی به گندم انداخت و گفت: همیشه دخترها موقع ابراز علاقه اینطوری میشن؟ گندم سرشو پایین انداخت و گفت: نه من که اهمیتی نمیدم.

وقتی که گندم این حرفو زد بردیا تا بناگوش قرمز شد و سریع از جاش بلند شد و گفت: برنا بیا بریم پایین، من به به بهانه ای پرهام رو میشکم توی باغ تو هم همونجا بهش بگو.

ترمه با هبجان گفت: آره منم اونجا آهنگ تایتانیک رو میدارم!

هر چارنفرمون خندیدیم و رفتیم پایین که با دیدن پرهام تمام حس های بد دنیا توی وجودم جمع شد. پرهام با دیدنم لبخندی زد و به طرف ما اومد. در همین حین بردیا آروم به ما گفت: از این موضوع چیزی به فرزام نگوین. با تعجب گفتیم: واسه چی؟

بردیا لبخندی زد و گفت: از اون غیرتی های دو آتیشه ست! بعد از کلی حرف زدن با گندم و ترمه بالاخره تصویب شد که با یه جمله ساده قال قضیه رو بکنم. توی حیاط داشتیم من و ترمه و گندم دست در دست هم راه میرفتیم که بردیا و پرهام به ما نزدیک شدن. با دیدنشون لبخندی زدم و گفتم: آقا پرهام من اون باکس مشکی رو دیدم. پرهام لبخند معنی داری زد و گفت: خب؟ منم لبخندی زدم و گفتم: واقعا قاب عکس جالبی بود ممنون. پرهام با حیرت گفت: فقط قاب عکسو دیدی؟

در حالیکه سعی میکردم نخندم گفتم: آره اگه چیز دیگه ای هم بوده اونقدر برام ارزش نداشته که حتی به زبون بیارمش. برای همین با خیال راحت به سفرتون بردید و وقتی هم برگشتید... پرهام با هیجان منتظر ادامه حرفم بود که گفتم: یکی از دختر عمه هام رو بهتون معرفی میکنم خیلی خانومه! امیدوارم خوشبخت بشید.

با این حرفم پرهام صورتش سرخ شد و گفت: حرف آخرت بود؟ با لحنی سرد گفتم: من از اولش حرفی باهاتون نداشتم که اولی یا آخریش باشه. ولی بله آخرین حرفیه که شما توی طول عمرتون از من شنیدین.

پرهام نگاه غمگینی به چشمانم انداخت و آروم گفت: من عاشق آن دیده چشمان سیاهم / بیهوده چه گویم که پریشان نگاهم
گر مستی چشمان سیاه تو گناه است / من طالب آن مستی و خواهان گناهم...
بعد از شنیدن این دویبت یه احساس غریبی به وجودم آمد، یه لحظه دلم به حالش سوخت. نمیدونم چرا ولی میخواستم از اون غم درش بیارم ولی حیف که من از اول کوچکترین احساسی نسبت بهش نداشتم. وقتی که به خودم اومدم پرهام رو ندیدم تا اومدم از ترمه بپرسم که کجا رفته خودش زودتر گفت: رفت برای پروازی که داشت استراحت کنه. بردیا زودتر از هر سه ما رفت داخل. میخواستم دنبالش برم که ترمه دستشمو کشید و گفت: کجا کجا خانوم! بیا بشین و دل من ببینم دنیا دست کیه!

همینطور که راه میرفتیم گندم هم از درس و دانشگاه و رشته اش صحبت میکرد که ترمه با ناراحتی گفت: یه امشبو بیخیال گندم جون! بابا اون ادیب ها رو و لشون کن به حال خودشون عشق و حال کنن! باور کن اینقدر که تو به ادبیات علاقه نشون میدی هیچکس علاقه نشون نداده! به فکر خودت نیستی به فکر اون حافظ و مولوی و خیام باش اون بیچاره ها هم باید یه زنگ تفریح داشته باشن یا نه! اصلا من با لغت نامه دهخدا مخالفم!

با خنده گفتم: حالا برای چی مخالفی؟
 با حالت قهر سرشو برگردوند و گفت: نمی خوام!
 رفتم طرفش و گفتم: جون برنا بگو تا فیض ببریم! از این فرصت های طلایی کم گیر میاد به جان ترمه شیرازی! یه کم صحبت کن تا به بار علمی مون اضافه بشه.
 ترمه با همون حالت گفت: نمی خوام! نمی خوام!
 یه پس گردنی بهش زدم و گفتم: نمی خوای؟ به درک که نمی خوای! فکر کردی منم مثل تیردادم که ناز تو بکشم؟
 ترمه برگشت و گفت: چه گیری دادی به تیرداد بدبخت؟ اصلا اون این وسط چه کاره است؟
 — حالا نگفتی برای چی با دهخدا مخالفی؟
 ترمه چشماشو گرد کرد و گفت: من؟ من شکر خورده ام که باهاش مخالفت کنم! فقط یه چندتا کلمه باید به اون لغت نامه اش اضافه کنه. اصلا هر چی میگرددی یه تیکه توش پیدا نمیکنی! بابا یه فحشی چیزی!
 سرمو به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم: واقعا که! فحش؟ تو لغت نامه دهخدا؟
 خواست جوابشمو بده که گندم گفت: بچه ها بیان اینجا تا ببینم چه سالی هستید و خصوصیاتون چیه.
 به دستش که نگاه کردم با دیدن دفتری که دستش بود تعجب کردم که این کی رفت و برگشت! ترمه دفتر رو از دستش کش رفت و گفت: ها! بیا عزیز دل! بیا فالت بگیرم! ها اینجا یه مرده دیلاق بی ریخته! عینهنونه خودت هستا! بی ریخت و بد شکل! کف دست هم که زیاد چال و چوله داره یعنی خیلی بدبختی! به همین پرهام رضایت بده که بختت سیا همیشه ننه!
 دفترو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: کم چرت بگو ترمه!
 ترمه جدی شد و گفت: از فال سنتی خوشت نمیاد؟ خب باشه (صداشو صاف کرد و لحن زنونه ای ادامه داد) خب عزیزم، وای که چشمات مثل ماه میمونه بلابرده! دیدین این زنا چه پاچه خواری میکنن واست! (بعد دوباره جدی شد و گفت) توی فال قهوه ت —
 پریدم وسط حرفش و گفتم: خب دیگه بسه! فیض بردیم.
 ترمه با کتاب کوبوند به بازوم و گفت: تو که قدر این قدرت خدادای رو نمیدونی غلط میکنی بگی واست فال بگیرم!
 — من کی گفتم فالمو بگیر؟
 ترمه — تو نگفتی ولی اون چشم های نحست همه چیزو لو میدن!
 گندم بین مشاجره ما اومد و گفت: ترمه اون کتابو بده ببینم! به اندازه کافی دعواتون رو دیدم.
 بعد از اینکه نگاهی به عنوان های کتاب انداخت گفت: خب! برنا متولد چه سالی هستی؟
 — ازدها.
 ترمه یکدفعه خودشو عقب کشید و گفت: یا امامزاده بیژن! نزدیکم نشو اون پوزت رو هم ببند لطفا!
 محکم زدم به بازوش و گفتم: خیلی بی ادبی!
 گندم — موجودی خوش خط و خال
 ترمه — آره خداییش! خوب ازدهای خوش خط و خالی هستیا!

گندم — ترمه! ازدها غالباً خود را در بدترین شرایط و موقعیت ها قرار می دهد. او آرمان خواه و کمال گرا به معنی واقعی است، به همین علت همیشه طالب بهترین هاست. توقع او از خود و دیگران بیش از حد معقول است. وی از دیگران انتظار زیادی دارد وی در برابر، انتظارات دیگران را تا حد امکان بر آورده می کند.

ترمه — آره بابا طالب بهترین هاست! به خاطر همینکه که داشت داداش منو درسته قورت میداد! ازدهای چشم چرون بدبخت!

گندم — داداش تو رو قورت میداد؟

ترم — آره بابا. منه بدبخت به امید اینکه یه دوست سربه زیر و مثبت دارم عکس داداشمو بهش نشون دادم. داشت میبلعیدش!

— خفه ترمه!

ترمه — این کارتون مربی ازدها هست، تو مثل اون ازدها مشکیه میمونی! در ظاهر معصومی ولی در باطن یه ازدهای خوش خط و خالی! بشکنه این دست که نمک نداره! حالا بعد یه عمر دوستی که تازه فامیل هم از آب در اومدیم باید منو بخوره!

دستشو با حالت مسخره ای کشید روی سرم و گفت: چی میخوری ازدها جونم؟ الان باید شام بخوری؟ شب کاری هم داری؟

با خنده دستشو پس زدم که با دست و صورت شکلک های عجیبی از خودش در آورد. گندم با خنده پرسید: چی کار میکنی ترمه؟

ترمه در حالیکه دستاشو دروش تکون میداد گفت: میخوام وقتی که میره شب کاری منم با خودش ببره.

بعد با جدیت نگاهم کرد و گفت: تو وقتی تف میکنی هم آتیش میاد بیرون؟!!

من و گندم از خنده افتاده بودیم روی زمین و ترمه با جدیت به حرفش ادامه میداد. هرطوری بود ساکتش کردیم و گندم ادامه داد: ازدها بد خلق، سرکش، لجوج، سرسخت و حاضر جواب است و اغلب بی اندیشه سخن می گوید. اما به رغم این ویژگی ها، سخنان و پندهای او بسیار با ارزش است. مردم به گفته های او گوش فرا می دهند و در حقیقت نفوذش بر آنان غیر قابل انکار است.

ترمه — دست رو دلم نذار که نامحرمی! سرکش؟ سرکش نگو بگو رم میکنه! حاضر جواب؟ نبود بی بی چطور آرشاویرو شست گذاشت زیر آفتاب! اغلب بی اندیشه سخن میگه؟ غلط کرد! این همیشه هر چی به دهنش میاد بار آدم میکنه! واقعا که نفوذ میکنه شدید! امان از دوست ناباب، همین بود که منو به کارهای خلاف کشوند دیگه. میدونی چند دفعه جلوی دفتر رفتم؟ میدونی چند بار خفت و خواری رو تحمل کردم؟ میدونی چه شارژهایی که منه خر واسه این نخریدم؟ میدونی داداشمو خورد؟ میدونی نم بی بچه شد؟ چشم و چراغ خونمونو برد! ای ایها الناس! داداشمو خورد پاره تنه بابامو خورد با اون چشمای هیزش!

گندم کتاب رو گذاشته بود زمین و دلشو گرفته بود منم داشتم به چل بازی های ترمه میخندیدم که یکدفعه جدی شد و گفت: هر هر هر! ازهرمار! چه میخنده واسه من. داداشمو یه لقمه چپ کرده داره واسه من غش و ریسه میره نکبت! اصلا تو ازدها نیستی که، از این کلاغ های تازه به دوران رسیده ای بدبخت! دیدی تازه از تخم درمیان چه خیسن؟ اوق! انگار

پرهاشونو با آب دهن به هم چسبوندی!

بین خنده هام گفتم: مگه جوجه کلاغ ها وقتی از تخم در میان پر دارن؟

ترمه نگاهی به من انداخت و گفت: آره از وقتی هیکل نحس تو روی زمین اومد همه چیز تغییر کرد! جوجه کلاغ!

گندم — خب بسه بذار یه ذره بیشتر این دختره ی زبون درازو بشناسیم. اژدها محبوب خاص وعام است؛ اما خود کمتر به کسی دل می بندد. و هرگز در گیر ماجراهای عاشقانه نمی شود و طعم تلخ ناکامی را نمی چشد؛ بلکه اوست که همیشه دیگران را ناکام می گذارد؛ طوری که اغلب زنان متولد این سال خاطر خواه ها و خواستگاران زیادی دارند.

ترمه نگاهی به من انداخت و گفت: این؟ چه بی سلیقه!

قری به سر و گردنم دادم و گفتم: چشم حسود کور!

گندم — با این که برتری و غرور اژدها نسبت به اطرافیانش کاملا محسوس است، گاهی احساس می کند که دیگران درکش نکرده؛ به گوهر وجودش پی نبرده اید حال آنکه دیگران همواره تحسینش می کنند.

ترمه — گوهر درون؟ حتما سنگ نمک رو با گوهر اشتباه گرفتن! از هیکل ناقص این که گوهر موهری مشخص نیس!

— ترمه میشه خفه خون بگیری؟

گندم — برای مردم خاور دور اژدها نشانه تندرستی، بزرگواری، نجابت، هماهنگی و طول عمر است.

ترمه آروم زیر لب گفت: ای بابا این یعنی تا حلوای منو نخوره نیمیره؟

با نگاهی که بهش کردم ساکت شد. گندم ادامه داد: او همیشه در اوج است و می درخشد؛ اما درخشش او کاملا سطحی است. او خودش هم واقعا نمی داند چگونه چشم ها را خیره می کند و این نشان می دهد که قدرت او غیر واقعی است.

ترمه — اها! بالاخره یه حرف درست زد!

با اخم گفتم: اصلا هم درست نیست! کی گفته درخشش من سطحیه؟

ترمه — آره لامصب معلوم نیس الکی با کدوم لامپ روشن نگهش داشته که اینطوری چشم آدمو میزنه.

— تو هی مسخره کن! اصلا بگو ببینم خودت متولد چه سالی هستی؟

ترمه با لحن لوسی گفت: موش!

گندم — مشاغل مناسب متولد سال اژدها: معمار، پزشک، وکیل دعاوی، تبهکار، روحانی، مبلغ مذهبی، سفیر یا سفیر

کبیر، سیاستمدار، مدیر عامل، رئیس جمهور و قهرمان ملی!

ترمه با خنده گفت: تبهکار رو خوب اومدیا!

گندم — این ویژگی کلی بود حالا در مورد متولدین دی ماه: اژدهایی دور اندیش! او زیاد جلب توجه نمی کند!

بادی وزید و سرمای رو با خودش آورد. ما انگار عقلمونو از دست دادیم که توی زمستون اومدیم بیرون. گفتم: بچه ها بیاین بریم تو خیلی هوا سرد شد.

همگی به طرف ساختمون به راه افتادیم و گندم میخوند: رابطه دوستی، با موش یعنی ترمه: امکان پذیر است؛ این دو،

قدر یک دیگر را می دانند و موش به آن فکر نمی کند که در پرتو درخشندگی اژدها خودنمایی کند. و اما با من که بز

هستم: این رابطه برای بز به قدری مطلوب است که شروع به دلربایی می کند! و وقتی بز دلربایی کند...

ترمه — اوی اوی اوی! ناقلا میخوای دلربایی کنی؟ اونوقت بعدش چی میشه؟
گندم بی توجه به ترمه گفت: خب حالا موش. افرادی که تحت تاثیر این نشان طالع بینی به دنیا آمده اند، از روحیه پرخاشگرانه و تهاجمی برخوردارند. آنها گاهی اوقات افرادی پر حرف و گزافه گو می شوند.
ترمه — خانم جمع کن بساطت رو تا زنگ زدم به پلیس بیان جمعت کنن! من کجا پر حرفم؟
— همین که نمیتونی در مورد همه چیز نظر ندی یعنی حرفای!
ترمه — من قبول ندارم.
بعد سریع کتاب رو از دست گندم گرفت و گفت: بیاین بریم تو در حضور جمع بخونیم ببینیم کی میگه من حرفم جوجه کلاغ!
وقتی رفتیم داخل مامان کلی غر زد که چرا توی این هوا رفتیم بیرون. بعد از شنیدن نصیحت های مامان نشستیم کنار فرزام یعنی روبروی بردیا گندم کنار من و ترمه هم کنار بردیا نشست. بردیا گفت: چی شده همتون جمع شدین اینجا؟
ترمه — بده میخوایم از این وضع فلاکت بار نجاتتون بدیم؟
بردیا — دقیقا کدوم وضع فلاکت بار؟ من که هیچی نمی بینم!
ترمه — چشم بصیرت میخواد آقا بردیا! تو مو بینی و من پیچش مو!
با لودگی گفتم: اوهوع! جناب ترمه شیرازی فعلا نطق نکن ببینیم کی میگه تو حرف نیستی!
گندم کتاب رو که به زور از ترمه گرفته بود باز کرد و گفت: خب دیگه ساکت میخوام بخونم. موش فعالیت گروهی را دوست دارد، اهل معاشرت و اجتماعی است؛ اما چون اغلب اطرافیانش اهل هیاهو و یاوه گوئی هستند، دوستان کمی دارد. او موجودی تودار است، عادت به خودخوری دارد؛ لذا به کسی اعتماد نمی کند.
زیر لب گفتم: شکاک بدبخت! که باعث خنده اطرافیان شد. گندم مجال حرف زدن به ترمه نداد و ادامه داد: موش گاهی بی چشم و رو و پست: ولی در عین حال راستگوست.
ترمه — دیگه داره بی احترامی میکنه!
گندم در حالیکه میخندید گفت: چهره منفی و شیطانی موش به صورت یک شیاد، مفت خور، نزول خوار و شاید هم صاحب بنگاه کار گشایی تصویر می شود.
پقی زدم زیر خنده و گفتم: مفت خور رو خوب اومدی گندم!
ترمه کوسنی رو که کنارش بود محکم پرت کرد طرفم که فرزام توی هوا گرفتتش. لبخندی از سر تقدیر بهش انداختم که جوابمو با لبخند داد. ترمه با ناراحتی گفت: نگاه کن! کلی حرف بار آدم میکنه بعد لبخند ژکوند تحویل آدم میده.
گندم — مشاغل مناسب متولد سال موش: مغازه دار، سمسار، فروشنده دوره گرد، حسابدار، کارمند رسمی (عالی رتبه یا جزء)، مدیر تبلیغات، روزنامه نگار، تاجر (یا شاید:) موسیقیدان، نقاش، نویسنده (یا حتی:) صاحب بنگاه کار گشایی، رباخوار، کلاه بردار و منتقد.
در حالی که از خنده افتاده بودم روی گندم گفتم: خاک بر سرت ترمه! با این عناوین شغلی ت! رباخوار! سمسار! کلاه بردار!

فرزام هم در حالیکه میخندید دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: خب حالا خودت متولد چه سالی هستی؟
 ترمه که منتظر بود تا تلافی حرفم رو در بیاره سریع گفت: توی تمام این سالها مار تو آستین پرورش میدادین.
 بردیا با تعجب گفت: مار؟

ترمه — نخیر! یه ازدهای خوش خط و خال! جوجه کلاغ! کسی که درخشش سطحیه!
 گندم — خب بسه دیگه بزارید واسه خودمو بخونم.
 کتابو از دستش گرفتم و گفتم: آ! خودت واسه خودتو که نمیخونی! بذار من واست بخونم.
 صدامو صاف کردم و خوندم: نماد بز بیش از همه نشانه زنانگی است. بزها شیک پوش، دلربا، عاشق طبیعت و هنرمندند و اگر دچار بدبینی، شک و نگرانی نشوند، اقبال همگانی را بر می انگیزند. بز هیچ گاه از بخت خود راضی نیست و به قول معروف همیشه فکر می کند که مرغ همسایه غاز است .

وقتی میخوندم جالب بود که هیچکس حرف نمیزد شاید به خاطر این بود که چون گندم زیاد حرف نمیزد کسی با اخلاقیاتش آشنایی نداشت. مخصوصا بردیا پلکهاشو یه بار هم به هم نزد!
 — مردان و زنان متولد سال بز خوش قلب، مهربان، بلند نظر و دست و دل بازند و سخاوتمندانه به یاری نیازمندان می شتابند. بزها عاشق پیشه اند و ماجراهای عاشقانه در زندگی شان فراوان به چشم می خورد؛ اما چون طبیعت آرامی دارند دچار التهاب و نا آرامی عاطفی نمی شوند. مشاغل مناسب متولد سال بز صنعتگر یا کارگر فنی، کاردان فنی، باغبان، هنرپیشه، هنرمند (بازیگر، عکاس، شاعر و نویسنده، موسیقی دان و غیره) بز متولد تیر: بز خوش نیت! چه بزغاله کوچک زیبایی!

وقتی تموم شد از بردیا پرسیدم: راستی بردیا تو متولد چه سالی هستی؟
 بردیا با تعجب گفت: اسب. برای چی؟

لبخند موذیانه ای زدم و گفتم: رابطه عاطفی بز با اسب: خوب است. آنها از بودن در کنار هم خسته نخواهند شد. عوامل متعددی پایداری اسب را در عشق تضمین می کند و خانم بز احساس امنیت خواهد کرد.
 وقتی به بردیا نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم از اون چهره خونسرد چیزی دستگیرم نشد. نگاهش مثل یخ روی گندم بود و بعد از چند دقیقه خیره نگاه کردنش رو به من گفت: حالا واسه منو بخون.
 ابروها مو بالا انداختم و گفتم: نج! برای فرزام رو اول میخونم.
 فرزام با لبخند گفت: برنا من و بردیا هر دو متولد سال اسب هستیم.
 خودمو نباختم و گفتم:؟! چه بهتر!

بعد از روی کتاب خوندم: اسب همیشه خود را آراسته و ستودنی می نماید. جاذبه جنسی او خیره کننده است و می داند چگونه لباس بپوشد. او به مکان های عمومی مانند: کنسرت، تئاتر، گردهمائی ها، مسابقات ورزشی و مهمانی ها علاقه خاصی دارد. وی اغلب خوش اندام و ورزشکار است. اسب بسیار خوش برخورد، خوش صحبت، با نشاط، دلسوز، شوخ، سرگرم کننده و در همه حال محبوب و دوست داشتنی است.

ترمه — اوه اوه! چی بودین شما دو تا!

خندیدم و ادامه دادم: او به خاطر عشق از همه چیز می گذرد و آنچنان مجذوب عشق می شود که همه چیز را از یاد می

برد؛ به همین دلیل ، با آن همه استعداد های مثبتش ، زندگی اش رضایت بخش نیست و راضی اش نمی کند. اما اگر او بتواند بر این ضعف خود غلبه کند و اهداف خواسته هایش بر خشم و هیجانش غلبه کند، زندگی شاد و موفقی خواهد داشت. مشاغل مناسب متولد سال اسب: صنعتگر متخصص، کاردان فنی، راننده کامیون، سر کارگر، شیمی دان، جغرافی دان، فیزیک دان، زیست شناس، دندانپزشک، پزشک، مهندس، معمار، کارشناس امور مالی، نماینده سیاسی، سیاستمدار، نقاش، شاعر، ماجراجو، کاشف، فضانورد، آرایشگر.

بعد خندیدم و گفتم: ترمه آرشاویر متولد سال اسب نیست؟ آخه خیلی ! او خواهره! آرایشگر خوبی میشد!

با حرف من بردیا پقی زد زیر خنده و ترمه با عصبانیت گفت: نه خیرم! اون متولد سال مار یا ببره!

خندیدم و گفتم: پس یه لقمه ی چیت میکنه! هر کی اومد خواستگاریت باید بگی یا اهلی باش یا هیچی! تو با وحشی ها نمیسازی!

ترمه ادای خندیدنم رو در آورد و گفت: هه هه هه! اصلا مظلوم جمعتون منم! شماها همتون گنده منده اید! این برنا هم که قربونش برم ازدهاست!

— ترمه میشه حرف نرنی؟

ترمه — آقا اصلا من شکر خوردم و دیگه حرف نمیزنم. الانم زیر دهنمو میکشم. آ!

بعد با یه حرکت مثلا زیپ دهنشو بست! گفتم: بردیا که متولد ماه آبانه اسب وحشی هست! او پر هیجان ترین و احساساتی ترین اسب هاست. و فرزام هم که متولد اسفنده اسب روشن فکر و غمگینه! او شاد و سر حال است؛ اما از خود رضایت ندارد. او فقط به کارهایی فکر می کند که می توانسته آنها را انجام دهد.

نگاهی به فرزام انداختم و گفتم: دلم برات سوخت!

فرزام در حالیکه میخندید گفت: اونوقت چرا؟!

— چون غمگینی.

لبخند از روی لب های فرزام محو شد و آروم گفت: آره غمگینم ولی با یه کلمه شادترین آدم دنیا میشم.

گندم با موذی گری گفت: اونوقت اون یک کلمه رو باید از کی بشنوی؟

فرزام لبخند محوی زد و گفت: از یه دختر لجباز.

— حالا بیخیال اون دختر لجباز.

ترمه افتاده بود روی زمین و داشت دنبال چیزی میگشت ازش پرسیدم دنبال چی میگردی که با اشاره گفت دنبال زیپ دهنش میگرده. با خنده گفتم: کم مسخره بازی در بیار ترمه!

ترمه با خوشحالی چیزی از روی زمین برداشت و مثلا زیپ دهنشو باز کرد و گفت: آخیش! چه بده آدم حرف نزنه ها!

بعد دستی به گوشه لبش کشید و گفت: ولی اصلا جنس زیپش خوب نبود! چاک دهنم داغون شد!

همگی خندیدیم حتی این دفعه خود ترمه هم خنده اش گرفته بود. بعد از چند دقیقه از ترمه پرسیدم: راستی خوش

غیرت چرا نیومد؟

ترمه پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت: خوش غیرت و زهرمار! اون بیچاره از همون شب رفت خونه داداشم. میگفت

ممکنه تو کلاس برای یاد گرفتن زبان جنتلمن ها پیدا نکنی!

به دنبال حرفش خنده ای سر داد. دستشو کشیدم و از روی مبل بلندش کردم و گفتم: حرف اضافی زن! بیا دنیالم. در حالیکه داشتیم به سمت آشپزخونه میرفتیم شنیدم مامان داره به فرنگیس خانوم میگه: به هر حال شرمنده. برنا هم از روی بچگی یه حرفی به آرشاویر خان گفته.

فرنگیس خانوم خندید و گفت: شرمنده برای چی؟ وقتی آرشاویر برای ما تعریف کرد اونقدر خندیدیم که حد نداشت! حتی خود آرشاویر هم خنده اش گرفته بود! آخه میدونی به خاطر قیافه و هیکل و پولش تا حالا هیچ دختری باهانش اینطوری حرف نزده بود.

وقتی وارد آشپزخونه شدیم دیگه صحبتشون رو ادامه ندادن. به مامان گفتم: گیتی خانوم کاری نداری؟ مامان از خدا خواسته ظرف کاهو رو گذاشت جلوم و گفت: چرا بیا این سالاد رو درست کن. فرنگیس خانوم — برنا جان غذاهم بلدی بپزی؟ لبخندی زدم و گفتم: بله.

مامان نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت: ماشاالله دخترم یه پارچه خانومه. با خنده گفتم: حالا همیشه یه قواره خانوم باشم؟

مامان در حالیکه سعی میکرد نخنده گفت: تو هم همه چیزو به شوخی بگیر! وقتی میخواست با فرنگیس خانوم بره بیرون گفتم: فرنگیس خانوم میشه از طرف من از آرشاویر معذرت خواهی کنین؟ فرنگیس خانوم لبخندی زد و گفت: بله عزیزم چرا نمیشه. فقط دیگه منو فرنگیس خانوم صدا نکن. همون فرنگیس جون بگو اینطوری فکر میکنم خیلی سنم زیاده!

خندیدم و گفتم: اختیار دارید! خانوما که از 14 سال بالاتر نمیرن!

لبخند ملیحی زد و بیرون رفت. واقعا خانوم باشخصیتی بود. خیلی هم شیک پوش، وقتی برگشتم سمت ترمه که دیدم داره با عصبانیت نگاهم میکنه. با تعجب گفتم: چته چرا اینطوری نگاه میکنی؟ ترمه — داداشم بس نبود؟ میخوای مامانم بخوری؟ خندیدم و گفتم: دیوونه!

ترمه کنار من نشست و آروم گفت: راستی قیافه گندم چه باحال شده بود!

درحین اینکه کاهو ها رو خورد میکردم گفتم: کدوم موقع؟

ترمه پوفی کرد و گفت: اینو باش! خب معلومه همون موقعی که درباره رابطه عاطفی اسب و بز میگفتی دیگه. منم مشتاق شدم چون به خاطر اینکه گندم کنارم نشسته بود قیافه اش رو ندیدم. مشتاقانه منتظر ادامه حرف ترمه بودم که گفت: وقتی تو اونو خوندی بیچاره تا بناگوش سرخ شد و سرشو انداخت پایین و لبشو گزید.

بعد با لبخند گفت: بردیا در چه حالی بود؟

— هیچی! با نگاه سرد خیره شده بود به گندم.

ترمه با لب و دهن آویزون گفت: چه بی احساس! آگه من جای بردیا بودم همون موقع به گندم میگفتم دوستش

دارم. آخه دختر به این گلی کجا پیدا میکنه؟

— حالا از کجا معلوم گندم رو دوست داشته باشه؟

ترمه دستی به چونه اش کشید و متفکرانه سرتکون داد و یکدفعه با صدای بلندی گفت: یافتم!
از صدای ترمه پریدم بالا و گفتم: بمیری! حالا چی هست؟
ترمه — تو دیگه کاریت نباشه. فقط برنا هر جا فهمیدی من دارم در مورد گندم یه حرف خاصی میزنم تو بیاز داغشو زیاد کن. اوکی؟

لبخندی زدم و گفتم: اوکی!

بعد از چیدن میز شام همه سر میز نشستیم. در حین خوردن غذا ترمه گفت: راستی برنا جمع اژدها چی میشه؟
ای بابا این باز شروع کرد! لبخند تصنعی زدم و گفتم: نمیدونم.
ولی ترمه ول کن نبود و از بابا پرسید: عمو شما چی میدونین؟
بابا لبخندی زد و گفت: نه عموجان من از کجا بدونم؟

ترمه — اژدهاها؟! اژدهایان؟! اژدهایو! ❖❖؟ اژدهات؟ هوی شما چندتا اژدها؟! شما اژدها خوشگلا؟!
با حرفهای ترمه همه به خنده افتادیم. بعد از خوردن شام و میوه عمو مسعود و پرویز بلند شدن که برن خونه. تا جلوی در همراهیشون کردم و بردیا هم با من اومد. جلوی در فقط ترمه و گندم موندن که ترمه به گندم گفت: راستی گندم جون از اون پسر خوشتیپه چه خبر؟
گندم با تعجب پرسید: کدوم پسره؟

ترمه — همون که میگفت دوستت داره و از این حرفها دیگه.

گندم — آها! فعلا که گفتم صبر کنه تا من ارشدم رو بگیرم بعد.

ترمه در حالیکه با گندم دست میداد گفت: آها! از من میشنوی جواب مثبت بهش بده بچه خوبی بود.
گندم درمقابل حرف ترمه فقط لبخند زد. با رفتن آنها من و بردیا به داخل خونه برگشتیم. و بردیا بی توجه به اصرارهای بابا برای اینکه صبح با او به کارخونه برود سردرد رو بهونه کرد و گفت خونه میمونه. و من هم سریع خوابیدم تا برای امتحان فردا آمادگی داشته باشم.

— پیس پیس! هوی برنا! برنا!

اطرافم رو نگاه کردم که ببینم کدوم احمقی سر جلسه امتحان شوخیش گرفته که با دیدن نیکی حاج و واج موندم. نیکی برای چی دیگه؟ اون که خیلی خرخونه! با اشاره دست ازش پرسیدم چیه؟ که گفت سوال پنج. خدا رو شکر چهار گزینه ای بود اومدم بهش بگم که خانم غلامی گفت: راد مشکلی برای گردنت پیش اومده؟
با خوسردی برگشتم و گفتم: بله خانوم گردنم خشک شد از بس پایین نگهش داشتم.
خانم غلامی — پس بیا بشین جلو که گردنت اذیت نشه.

میدونستم اگه مخالفت کنم میفهمه میخواستم چکار کنم برای همین با اکراه بلند شدم و رفتم جلو نشستم. چهل و پنج دقیقه که از شروع امتحان گذشته بود تموم سوالا رو جواب دادم و اولین نفر برگه م رو دادم و رفتم توی حیاط. داشتم توی حیاط قدم میزدم که یک نفر گفت: ببخشید میدونید خانوم تهرانی کجاست؟
برگشتم و با دیدن پسری که پشت سرم بود ماتم برد. این از کجا اومد؟ سریع گفتم: شما از کجا اومدین؟

خندید و گفت: از مریخ!

با اخم گفتم: پس شرمنده من زبون مریخی ها رو بلند نیستیم.

با خنده گفت: ولی زبون جنتمن ها رو که خوب بلدید.

با تعجب برگشتم که به نشانه تسلیم دستاشو برد بالا و گفت: ببخشید! آرشاویر بهم گفت: میشه بگیر ترمه کجاست؟

تا اومدم جواب بدم ترمه از پشت سرم گفت: من اینجام.

ترمه اومد نزدیک پسر و باهانش دست داد. بعد برگشت سمتم و گفت: چطور دادی؟

نگاهم از پسر گرفتم و گفتم: عالی!

با خوشحالی گفت: منم خوب دادم.

بعد رفت کنار پسر ایستاد و گفت: داداشم بهم یاد داده.

بی توجه به پسر گفتم: بره بمیره اون تیرداد!

پسر چشماشو گشاد کرد و گفت: من؟ من چرا برم بمیرم؟

ای وای! گند زدی برنا! اینه داداشش؟ سریع گفتم: همینجوری!

ترمه در حالیکه میخندید گفت: تیرداد برنا تو رو با تیام اشتباه گرفته.

تیرداد از سر آسودگی نفسی کشید و گفت: خوب شد! فکر کردم منم به سرنوشت آرشاویر دچار میشم!

از حالتش خندم گرفت و زدم زیر خنده.

— به به! چشمم روشن!

سریع برگشتم و با دیدن ناظمون خانوم کندی اشهدمو خندم! ولی با خونسردی که کاملاً نمایشی بود گفتم: روز به خیر خانوم کندی، خسته نباشید.

خانوم کندی با عصبانیت به تیرداد اشاره کرد و گفت: آقا کی باشن؟

خودم نمیدونستم کیه! برای همین ساکت موندم که تیرداد خودش گفت: ببخشید که خودم رو زودتر معرفی نکردم. من تیرداد تهرانی هستم، پسر عموی ترمه.

خانوم کندی که از قضاوتش شرمنده شده بود گفت: باید ببخشید آقای تهرانی. من مسئول هستم و باید اینطور رفتار کنم.

تیرداد در حالیکه زیر چشمی به من نگاه میکرد و ریز میخندید گفت: بله کاملاً درسته.

خانوم کندی بعد از عذرخواهی رفت به دفتر. ترمه بعد از رفتن خانوم کندی سریع از تیرداد پرسید: راستی تیرداد حال تیام چطوره؟

از تشابه اسمشون خندم گرفت که آرتین پرسید: به چی میخندی؟

— آرتین و آرتان و ترمه! چه جالب!

آرتین لبخندی زد و گفت: ما سه تا مثل خواهر و برادریم. مگه نه ترمه؟

ترمه لبخندی زد و گفت: آره.

تیرداد — تیام که مطب بود و خوبه. منم دلیم برای خواهرم تنگ شده بود اومدم بینمش مشکلیه!؟

ترمه خندید و گفت: نه! چه مشکلی؟

تیرداد — پس بعد از مدرسه میام دنبالت که بریم بیرون.

ترمه نگاهی به من انداخت و گفت: همیشه یه روز دیگه بریم؟

تیرداد — چرا؟

ترمه — چون امروز قراره با برنا و چند تا از دوستانمون بریم پاتوق.

تیرداد با ناراحتی گفت: آخه من امشب پرواز دارم باید برگردم پاریس.

به ترمه گفتم: ترمه جون حالا وقت زیاده امروز رو با تیرداد برو. این هم که آخرین امتحانمون بود و دیگه تموم شد.

ترمه پرید و گونه ام رو محکم بوسید و گفت: عاشق همین سخاوت مندیتم برنا.

لبخندی زدم و گفتم: شرمنده ام میکنی!

اون روز وقتی از مدرسه تعطیل شدیم تیرداد منتظر ترمه بود، با اینکه خیلی اصرار کردن که باهاشون برم ولی قبول

نکردم چون باید به خونه عمه نیلی میرفتیم.

— برنا بیا بریم توی اتاق من.

طرلان دستم رو گرفت و دنبال خودش به سمت اتاقش کشید و تقریباً پرتم کرد روی تختش! با عصبانیت گفتم: چته

دیوونه؟ دستمو کندی!

خندید و گفت: نترس بادمجون بم آفت نداره!

به مسخره گفتم: هه هه هه! چه ربطی داشت؟!

— ربطشو بزرگ شدی میفهمی.

— طنز کجاست؟ چی شده دو قلوها بدون هم رفتن بیرون؟

طرلان آهی کشید و گفت: بیچاره طنز.

یکدفعه نگران شدم و پرسیدم: واسه چی؟ مگه چی شده؟

طرلان — عاشق شده!

اگه بگم دهنم اندازه گاراژ باز موند دروغ نگفتم! طنز و عشق؟ طرلان که قیافمو ندیده بود ادامه داد: عاشق سینا شده. ولی

خودت که اخلاق سینا رو بهتر میدونی. خیلی غد و مزخرفه!

— آره. عاشق بد کسی شده! حالا عاشق چی این سینا شده؟ اون که همیشه با پسرا میپره.

طرلان — طنز خر هم عاشق همین اخلاقی شده که به هیچکس روی خوش نشون نمیده.

— خب همیشه به زور کاری کرد که بیخیال سینا بشه که. ولی خودش عذاب میکشه چون سینا پسری نیست که بخواد

عاشق بشه و محبت کنه.

طرلان با ناراحتی سر تکون داد و گفت: آره میدونم.

سکوتی که بینمون ایجاد شده خیلی مسخره بود! برای همین گفتم: حوصله داری برات شعر بخونم؟

طرلان از اون حال بیرون آمد و با خوشحالی روی تخت روبروی من که متعلق به طنز بود نشست و گفت: وای که من

عاشق شعرهایی ام که تو میخوی برنا! همشون معرکه ان!
لبخندی از سر تقدیر زدم و خوندم:

خسته ام می فهمید؟!
خسته از آمدن و رفتن و آوار شدن
خسته از منحنی بودن و عشق
خسته از حس غریبانه این تنهایی
به خدا خسته ام از اینهمه تکرار سکوت
به خدا خسته ام از اینهمه لبخند دروغ
به خدا خسته ام از حادثه صاعقه بودن در باد
همه ی عمر دروغ
گفته ام من به همه
گفته ام:

عاشق پروانه شدم!
واله و مست شدم از ضربان دل گل!
شمع را می فهمم!
کذب محض است
دروغ است
دروغ!
من چه می دانم از حس پروانه شدن؟!
من چه می دانم گل ، عشق را می فهمد؟
یا فقط دلبری اش را بلد است؟!
من چه می دانم شمع
واپسین لحظه ی مرگ
حسرت زندگی اش پروانه است؟
یا هراسان شده از فاجعه نیست شدن؟!
به خدا من همه را لاف زدم!
به خدا من همه عمر به عشاق حسادت کردم!
باختم من همه عمر دلم را
به سراب!
باختم من همه عمر دلم را

به شب مبهم و کابوس پریدن از بام!
 به خدا لاف زدم
 من نمی دانم عشق ، رنگ سرخ است؟!
 آبی ست؟!
 یا که مهتاب هر شب ، واقعاً مهتابی ست؟!
 عشق را در طرف کودکی ام
 خواب دیدم یکبار!
 خواستم صادق و عاشق باشم!
 خواستم مست شقایق باشم!
 خواستم غرق شوم
 در شط مهر و وفا
 اما حیف
 حس من کوچک بود
 یا که شاید مغلوب
 پیش زیبایی ها!
 به خدا خسته شدم
 می شود قلب مرا عفو کنید؟
 و رهایم بکنید
 تا تراویدن از پنجره را درک کنم!؟
 تا دلم باز شود؟!
 خسته ام درک کنید
 می روم زندگی ام را بکنم
 می روم مثل شما،
 پی احساس غریبم تا باز
 شاید عاشق بشوم!

وقتی شعر تموم شد به چهره طرلان که نگاه کردم دیدم داره آروم و بی صدا اشک میریزه. میدونستم چه حالی داره
 منم خودم با اینکه عاشق نبودم ولی هر وقت این شعر هارو میخوندم بی اختیار گریه م میگرفت. نشستم کنارش، در
 حالیکه سعی میکردم بغضی رو که توی گلومه رو مهار کنم گفتم: اوای دختره ی لوس چرا گریه میکنی؟
 گریه طرلان اوج گرفت که باعث تعجبم شد. در حالیکه شانه هایش را ماساژ میدادم گفتم: چی شد طرلان؟ من حرفی
 زدم که باعث شد ناراحت بشی؟

طرلان همونطور که گریه میکرد سرش رو روی شانه ام گذاشت و گفت: برنا ترو خدا کمک کن!
 — دیگه داری کم کم منو میترسونی! دِ بگو چی شده نصفه جونم کردی.
 طرلان اشک هاشو پاک کرد و لبخند بی جونی زد و بریده بریده گفت: من... من... آرمان رو دوس... دوست دارم...
 این دیگه آخرشه! من فکر میکردیم طرلان از بردیا خوشش میاد یا حتی طنناز از فرزام! حالا طنناز عاشق سینا و طرلان
 عاشق آرمان شده! با چشم هایی از حدقه در آمده نگاهش کردم که با دیدن حالتیم خندید و گفت: اونطوری نگام
 نکن! خب دله دیگه دست خود آدم که نیست!
 حیران گفتم: آخه چطور ممکنه؟ آرمان؟
 طرلان خندید و گفت: آره مگه چیه؟
 بعد جدی شد و گفت: بهش بی احترامی کردی نکردی ها!
 با تعجب نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین و گفت: برنا به نظرت خیلی آقا نیست؟! هم شیطونه و روحیه اش به
 خودم میخوره هم سنگین و باوقاره.
 واقعا نمیدونستم چی بگم! عاشق نبودم که بتونم حالش رو درک کنم. و مطمئنم که هیچ وقت اجازه نمیدم کسی قلبم رو
 تصاحب کنه. تمام مدتی که کنار طرلان بودم همش از آرمان و کارهاش میگفت. آخه یکی میست بگه منم همونجا
 بودم! دیگه احتیاجی به تعریف کردن نداره که! وقتی داشتیم از خونه عمه نیلی بیرون می آمدیم به طنناز برخوردیم. با
 دیدن ما گفت: سلام خانوم دایی خوبین؟ مامان لبخندی زد و گفت: به به طنناز خانم گل! خوبی عزیزم؟
 طنناز د حالیکه با مامان دست میداد گفت: بله ممنون.
 بعد اومد سمت من و بعد از احوال پرسوی وقتی میخواستیم بریم آروم در گوشش گفتم: از سینا چه خبر؟
 با حرف من رنگش پرید! همه توی فامیل میدونستن که من رابطه خوبی با همه دارم و طنناز هم فکر میکرد که من به
 سینا میگم. با دیدن صورتش سریع گفتم: نه نه! نگران نباش چیزی بهش نمیگم.
 نفس عمیقی کشید و گفت: ممنونم! راستی آخر هفته قراره بریم خونه عزیز تو هم حتما بیای ها!
 لبخندی زدم که یعنی خیالت تخت!

بابا بوقی زد و مش رحمت در باغ رو باز کرد. خونه باغ آقابزرگ خیلی قشنگ بود و آدم توی این باغ احساس زنده بودن
 میکرد. با ورود ما به باغ آقابزرگ سریع اومد نزدیک ماشین. بلافاصله بعد از اینکه بابا ماشین رو نگه داشت پریدم پایین
 و خودمو انداختم بغل آقابزرگ و گفتم: آقاجون! دلم برات یه ذره شده بود!
 آقا بزرگ خندید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود وروجک.
 بردیا در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت: آه! یه ذره هم واسه ما بذار.
 آقابزرگ بردیا رو هم بوسید و به همراه مامان و بابا به داخل ساختمون رفتن. بعد از اینکه پیش عزیز رفتیم اومدیم توی
 باغ و با بردیا قدم زدیم. از بردیا پرسیدم: بردیا نظرت درباره ی گندم چیه؟!
 بردیا — چرا این سوال میپرسی؟
 شونه ها مو با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: همینطوری.

ولی خدا میدونست چه حالی داشتیم؟ یعنی بردیا هم کسیو دوست داره؟ بردیا با لحنی سرد گفت: دختر خوبیه. با تعجب گفتم: دختر خوبیه؟ همین؟!

بردیا مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: آره همین، ببینم تو میخوای چی از من بشنوی؟ سریع گفتم: هیچی.

تا بردیا بخواد سوال دیگه بپرسه سینا از بین درختها بیرون اومد و گفت: اوهوع! شرمنده که خلوتتون رو بهم زدم! لبخندی زدم و گفتم: خب حالا که خودت فهمیدی زحمتو کم کن.

سینا موذیانه خندید و گفت: نج! نمیرم، حرفیه؟! بی رحمانه خندیدم و گفتم: آره.

بعد سریع افتادم دنبالش سینا تا منو دید مثل تیر از جا کنده شد. نزدیک استخر که شدیم سینا لحظه ای برگشت تا منو مسخره کنه که مثلاً به گرد پاش هم نمیرسم که حواسش به جلوش نبود و پرت شد توی استخر! پقی کردم و زدم زیر خنده. در همین لحظه طرلان و طناز و آرمان هم رسیدن که طناز با دیدن سینا رنگش پرید و گفت: چرا همینطوری وایسادین؟ خب یه کاری بکنین.

بردیا زودتر از همه سمت سینا رفت و دستشو دراز کرد تا دست سینا رو بگیره ولی سینا بی اهمیت به دستی که برای کمکش دراز شده بود شروع کرد به شنا کردن! اینک دو مین ماه از سال بود ولی حتم دارم آب استخر خیلی سرده چون دندون های سینا بهم میخورد. از همونجایی که ایستاده بودم داد زدم: هوی سینا بیا بیرون کم بچه بازی در بیار. زن عمو مهدیه حوصله بچه داری نداره.

با حرف من آرمان و بردیا زدن زیر خنده و هر کدوم متلکی بار سینا میکردن ولی سینا بی توجه به اون ها داشت دوچرخه می رفت. اینطوری همیشه! من خودم باید دست به کار بشم! آستین بلیزم رو دادم بالا و رفتم لب استخر و دستمو به طرفش دراز کردم و در همون حال گفتم: بدو نره غول! دستتو بده من.

سینا ابروهاشو با حالت بامزه ای بالا انداخت و بیشتر ازم دور شد، بیشتر خم شدم و تا اومدم دستشو بگیرم خودشو کشید کنار و پرت شدم توی استخر! وای چه آب خنکی! جیگرم حال اومد! از یه طرف خنده های بردیا و آرمان داشت اعصابمو خط خطی میکرد از طرفی جیغ های بنفش طناز و طرلان. خوبه حالا با هم می رفتیم کلاس شنا! سینای بی نمک هم که آب میریخت روم. برگشتم سمتش و گفتم: نابغه! من الان کل هیکلم خیس شده تو با چه انگیزه ای داری منو خیس میکنی؟

با این حرف من شلیک خنده به هوا رفت. وقتی نگاه کردم دیدم با جیغ های بنفش دو قلوها همه ریختن بیرون. فرزام با دیدن من سریع اومد طرف استخر و گفت: این چه وضعیه دیگه؟ برنا زود بیا بیرون.

بیام بیرون؟ تازه دارم حال می کنم! نچی گفتم و شروع کردم به کرال پشت رفتن روی آب. خدا رو شکر روی لباسم سارافن پوشیده بودم و مشکلی نبود. بدتر از فرزام نیما بود که خون خونشو می خورد. جالب اینه که بردیا و بابا ایستاده بودن و نگاه می کردم و فقط نیما و فرزام داشتن خودشونو می کشتن!

آقا بزرگ اومد نزدیک استخر و گفت: وروجک بیا بیرون تا این پسرا رو سکنه ندادی! با خنده گفتم: به این پسرا چه ربطی داره آقا جون؟!

آقا جون در حین اینکه می خندید گفت: بیا بیرون ذلیل مرده! واسه من نمک نریز. — چرا نمک نریزم؟! اینجا هم میشه مثل دریاچه ارومیه. اون داره خشک میشه این جایگزیش میشه. بده دارم به مملکتتم خدمت میکنم؟! —

سینا خندید و گفت: خب بسه دیگه بیا بریم بیرون.

— نیام! اینجا رو میخوام درست کنم تا خیارها رو توش بخوابونم زحمت نکشن نمک الکی بریزن! سینا دستمو گرفت و کشید. به زور از استخر اومدم بیرون و بلافاصله رفتم توی ساختمون تا لباسامو عوض کنم. وقتی دوباره برگشتم توی حیاط دیدم همه دخترا و پسرا دور هم جمع شدن، اول فکر کردم که پسرا طبق معمول دارن خالی میبندن و دخترا هم گوش میدن ولی قیافه داغون دخترا اینطور نشون نمیداد.

بهشون نزدیک شدم که شنیدم نریمان میگه: بالاخره ما مجبوریم بریم، به زور هم راضی شون کردیم تا اجازه بدن. با صدای بلندی گفتم: به سلامتی کجا تشریف میبرین؟ همه سرها به طرفم برگشت بیشتر دخترها پکر و گرفته بودن، مخصوصا طناز که دیگه له له بود! طناز با بغض گفت: برنا پسرا میخوان برن آلمان.

با لبخند گفتم: خب به سلامتی، کی برمیگردین؟ طناز — هیچوقت، برای همیشه میرن.

وقتی اینو گفت سریع از جاش بلند شد و رفت بین درختا. برگشتم با تعجب به فرزام نگاه کردم و با جیغ گفتم: چی؟ از جیغ من بردیا سریع اومد طرفم و در حالی که منو روی زمین مینشوند گفت: آروم تر خواهر گلم! عالم و آدم فهمیدن اینا میخوان برن..

با بغض گفتم: یعنی تو باهاشون نمیری؟

بردیا با لبخند گفت: معلومه که نه، یه خواهر خل و چل اینجا دارم که باید مواظب رفتارش باشم چون هنوز بزرگ نشده. بین گریه خندیدم و با مشت ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: من خل نیستم!

نیما — برنا نمی پرسه کیا میخوان برن؟

— به غیر از فرزام و بردیا هر کی میخواد بره، بره!

نیما تا بناگوش سرخ شد و هیچی نگفت. فرزام که دید اوضاع ناجوره گفت: بیشتر پسرا هم سن همین برای همین به غیر از سینا و آرمان و من و بردیا و نیما همه میرن برای ادامه تحصیل، خدا رو چه دیدی شاید همونجا تشکیل خانواده هم دادن!

دستمو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم: آخ جون! پس یه عروسی فرنگی هم افتادیم!

خوشحالی من از عروسی نبود بلکه از نرفتن سینا و آرمان بود. ولی نمیدونم چرا طناز اونطوری کرد؛ بلند شدم و نشستم کنار طرلان تا اومدم باهش حرفی بزنم بین صحبت های بردیا و فرزام اسم پرهام به گوشم خورد. وقتی بیشتر دقت کردم دیدم دارن از نامردی پرهام حرف میزنن.

برگشتم سمتشون و گفتم: وایسن ببینم، چی شد؟

بردیا هول کرد و گفت:هیچی!

خطاب به فرزام گفتیم:تو بگو فرزام.

فرزام نگاهی به بردیا انداخت،تا بردیا خواست مخالفت کنه که سریع گفتیم:بخدا اگه نگین خودم از بابا می پرسم.

بردیا به ناچار شروع به حرف زدن کرد:باشه میگم،ولی برنا ترو جون بابا به هیچکس نگو باشه؟

دیگه داره نگرانم میکنه!کنارش نشستم و گفتیم:به خداهیچی نمیگم فقط تو بگو!

فرزام — نگاه کن برنا،آدما مثل هم نیستن گاهی کسی تظاهر به آن چه که میکنه نیست در واقع —

مکئی کرد و سریع گفت:پرهام اصلا تو رودوست نداشت.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:همین بود!

تا چند لحظه فقط داشتیم خیره به دهن فرزام نگاه میکردم که شاید به لبخندی آغشته بشه و بگه این یه شوخی مزخرفه ولی دیدم نه!بعد از چند دقیقه مغزم فرمان داد چی شده!با صدای بلندی گفتیم:ها؟؟؟؟؟

بردیا با دست جلوی دهنم رو گرفت و گفت:آروم!

با دست اشاره کردم که جیغ نمی زنم تا دستشو برداشت گفتیم:یعنی چی؟پس اون حرفا،نامه ها،کادوها،اون دری وری ها درباره ی چشم بی صاحب مونده من دروغ بود؟همش کشک بود؟؟

فرزام با اخم گفت:بردیا تو اینا رو به من نگفته بودی.

بردیا شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:چیز مهمی نبوده،وقتی همه این کارا فقط به خاطر پول بابا بوده و هیچ علاقه ای به برنا نداشته تازه این در حالیه که خودش نامزد داره —

دیگه بقیه ش رو نمی شنیدم،دنیا دور سرم میچرخید.واقعا کسی هست که به این اندازه پست فطرت باشه؟با برنا برنا گفتن بردیا به خودم اومدم و دیدم بیشتر بچه ها بالای سرم ایستادن.فرزام وقتی دید چشمامو باز کردم گفت:تو که ما رو کشتی دختر جون!

نیما که از عصبانیت رگ های گردنش بیرون زده بود گفت:وای به حالش!اگه امروز بیداش کنم زنده اش نمیذارم پسره ی —

حرفشو قطع کردم و گفتیم:زحمت نکش نیما.اون الان خارج از کشوره.

سرمو پایین انداختم و گفتیم:برای اینه که من میگم تا زمانی که زنده ام عاشق نمیشم.حالا اگه من به پرهام علاقه داشتیم چی؟وقتی میفهمیدم اون فقط به خاطر پول های بابا اون حرفها رو زده چی؟تازه نامزد هم داره!

دختر با شنیدن جمله آخرم هینی گفتیم و هر کدوم اظهار نظری کردن.از جام بلند شدم و گفتیم:از این به بعد هر کس به من گفت دوستم داره میخوابونم توی دهنش!جدی هم میگم!

با حرف من نیما سرشو پایین انداخت و پکررفت پیش عمه شهین بانو.تا چند ساعت بعد،به خاطر دلک بازی های طرلان و طناز خوب شد.طناز وقتی فهمید سینانمیخواد بره با دمش گردومیشکست!بعد از شام سمت تپه ای از چوب خشک رفتیم و بلند گفتیم:کی میاد آتیش روشن کنیم؟

فرزام زودتر از همه گفت:من پایه ام!

سریع رفت سمت ماشینش و بنزین آورد وقتی روشنشون کردیم یک دفعه آتش زبانه کشید.همه دخترا جیغ کشیدن و

پسرا هم با غرور به کاری که کردن نگاه می کردن! یکم بیشتر رفتیم نزدیک آتش که فرزام گفت: این راهش نیست برنا! من خودم میرم نامزدشو میکشم! مطمئن باش اگه شده التماسش میکنم بیاد ترو بگیره! بردیا با ضبط یه آهنگ خض گذاشت و بی توجه به اصرارهای دخترا که آهنگ های ساسی مانکن رو درخواست میکردن زیادش کرد.

اونی که برایش میمیرم یار یار یارمه
 به عشق اون اسیرم یار یار یارمه
 برده صبر و قرارم
 یار یار یارمه
 وانش آروم ندارم
 یار یار یارمه
 بس که یارم قشنگه دلّم برایش چه تنگه
 یه عاشق دیوونه نشسته کنج خونه
 بگید بیاد سراغم نور چشم و چراغم بهار بیاد دوباره

داشتیم زیر لب آهنگو زمزمه میکردم و سر جا تکون میدادم که دیدم کسی نشست کنارم. با دیدن قیافه پکر و داغون نیما یکه خوردم و گفتم: نیما حالت خوبه؟
 نیما بی هیچ حرفی سرشو تکون داد دوباره سوالم رو تکرار کردم که با لحن تندی گفت: مگه برات فرقی هم میکنه؟ از لحنش جا خوردم ولی با دیدن حالش حرفی بهش نزدم تا از این گرفته تر نشه به جاش لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی.

نیما — ترو خدا برنا. یکی کاری نکن رفتیم برام سخت بشه.
 — چی کار نکنم؟ بجور حرف بزن تا بفهمم چی میگی، اصلا مگه تو هم میری؟
 نیشخندی زد و گفت: آره بعد از حرفی از یه نفر شنیدم دارم میرم، یعنی نمیدونی؟
 با تعجب نگاهش کردم، نگاهم رو که دید گفت: بیخیال برنا، اون چیزی رو که باید میفهمیدم فهمیدم.
 لبخند تلخی زد و ادامه داد: بچه ها برای پس فردا بلیت دارن برای منم یکی جور کردن.
 بعد از این حرف بلند شد و رفت، به اطرافم که نگاه کردم دیدم بردیا و فرزام زل زدن به من! تا دیدن دارم نگاهشون میکنم سریع برگشتن و رفتن سمت نیما. واقعا چرا بعضی از آدم ها بخاطر پول تظاهر میکنن عاشق کسی هستن و بهش علاقه نشون میدن؟ یعنی واقعا پول انقدر ارزش داره به خاطرش طرف مقابل رو گاکول فرض کنن؟
 — چی میگی برنا؟

سرمو بلند کردم و دیدم طرلان و طناز بالای سرم ایستادن و منتظر نگاهم میکنن. گیج گفتم: چی؟
 طرلان پوفی کرد و گفت: ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر! نیم ساعت دارم بهت چی میگم پس؟؟!

— خب حالا! ببخشید.

طناز در حالیکه دستم رو میکشید گفت: میگیم بیا شعر بخون.
 یک ربع بعد همه دور آتیشی که کم کم داشت خاموش میشد نشستیم. شعله های آتش نورهایی روی صورت همه انداخت بود که قیافه ها رو خیلی جالبتر نشون میداد. بردیا گیتارش رو با خودش آورده بود. اون بالاخره بعد از چندسال تونست خودش آموزشگاهی بزنه و بشه استاد موسیقی! همه کسانی که می اومدن توی آموزشگاه ثبت نام میکردن بیشتر دختر بودن سر همین قضیه من و فرزام کلی سر به سرش میذاشتیم.
 بردیا بعد از اینکه آهنگی رو زد و خودش خوند رو به من گفت: حالا نوبت توئه.
 همه نگاه ها برگشت سمت من و بین تموم اینها نگاه غمگین نیما بیشتر از همه عذابم میداد با اون چشمای خاکستری رنگ زیباش چنان نگاهم میکرد که هر لحظه داغ تر میشدم نا خودآگاه شعری روی زبونم اومد و خوندم

عجیب بود نگاهش، شبیه باران بود
 فرشته ای که دقیقاً شبیه انسان بود

همان که خانه آن ها پر از اقاقی هاست
 همان که پنجره اش رو به سوی ایوان بود

تمام خاطره هایش میان یک گلدان
 همیشه چشم قشنگش به چشم گلدان بود

سلام...! پنجره اما دوباره تعطیل است
 هراس پنجره ها از هجوم توفان بود

هزار واژه مرموز در سکوتش ماند
 سکوت مسئله دارش شروع پایان بود

شما که اهل سکوتید، ساده می فهمید
 که غرق جذبه چشمش شدن چه آسان بود

ولی چه فایده وقتی بهار دستانش
 برای من که خزانه ام، فقط زمستان بود.....

وقتی شعر تموم شد همه دست زدن و خواستن که دوباره برایشون بخونم، با صدای بلندی گفتم: دیگه بسه گلوم خشک

شد.

همه اعتراض کردن، بی توجه به اعتراض هاشون بلند شدم و رفتم توی ساختمون. عزیز با دیدنم گفت: قربونت بره مادر بیا بشین ببینم.

کنار عزیز نشستیم و دستمو انداختم دور گردنش، در حالیکه لپش رومحکم میبوسیدم گفتم: من قربونتون برم عزیز. عزیز خندید و آروم در گوشم گفت: ور پریده چیکار کردی با این نیما؟! خودمو کنار کشیدم و گفتم: بیخیال عزیز، سوء تفاهم بود.

عزی — چی چو سوء تفاهم بود؟ میدونی اون پسره وقتی فهمید تو دیگه نسبت به ابراز علاقه دیگران بدبین شدی چه حالی پیدا کرد؟

گیج گفتم: این مسئله به نیما چه ربطی داره؟

عزیز سرشو تکون داد و گفت: تا خودش نخواد بهت نمبگه.

کمی فکر کردم و گفتم: عزیز همیشه من امشب اینجا بمونم؟!

عزیز با خوشحالی گفت: چرا نمیشه مادر جون، نیکی و پرسش؟

سریع بلند شدم که به بابا بگم که عزیز گفت: ولی تنها نمون.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

عزیز — تو هر وقت میخوای اینجا بمونی، میری بالا و زانوی غم بغل میگیری و توی خودت کز میکنی.

با خنده گفتم: عزیز اصلا من تا حالا گریه کردم؟

عزیز — نمیدونم والا! پس اون بالا چیکار میکنی؟

— آهنگ گوش میدم و با دوستم حرف میزنم.

قبل از اینکه عزیز سوال پیچم کنه سریع رفتم پیش گندم که دیدم کنار طناز و طرلان نشست، با خوشحالی

گفتم: حدس بزنین چی میخوام بگم؟

هر سه برگشتن و با تعجب به من نگاه کردن. طناز گفت: میخوای بگی امشب اینجا میمونیم؟!

— تو از کجا فهمیدی؟!

طناز — خب وقتی عین اسب میتازونی و میای اینطرف یعنی خبرت اینه دیگه!

زدم پشت گردنش و گفتم: خیلی بی ادبی!

هر سه خندیدن و همراه هم رفتیم به سمت عمارت تا شاخ غول یعنی راضی کردن ماماهاشونو بشکنیم.

— اوی طناز!

طناز خواب آلود پتو رو از سرش کنار کشید و به ما نگاه کرد و گفت: ای هان! ولم کنید تا کپه مرگمو بذارم بابا!

پتو رو از روش کشیدم و گفتم: عمرا! بشین تا بزارم بخوابی!

طناز به اجبار نشست و در همون حال سرش پایین افتاد. عاجزانه به طرلان نگاه کردم که چشمکی زد و گفت: آها راستی

برنا فهمیدی سینا درباره ی نیلو چی گفته؟

تا طرلان اینو گفت طناز مثل برق از جا پرید و گفت: چی گفتی؟
 با دیدن حالت طناز نتونستم جلوی خندمو بگیرم و زدم زیر خنده. گندم هم همینطور که میخندید گفت: خداییش تو سینا رو دوست داری؟
 طناز با من گفت: ام... نه... نه... بابا... سینا کیه؟
 بیرحمانه خندیدم و گفتم: یعنی اگه بگم سینا از نیلو خوشش میاد عین خیالت هم نیست دیگه، نه؟!
 طناز بالش رو محکم کوبید توی سرم و گفت: تو خیلی غلط میکنی از این حرفها بزنی!
 گندم با خنده گفت: خب خب! اینجا دو تا عاشق داریم. برنا تو چی؟
 با عصبانیت نگاهش کردم که گفت: خب بابا! جنابعالی تا آخر عمرتون عاشق نمیشین!
 طرلان که تا اون موقع ساکت بود گفت: ولی واقعا چرا تو اینطوری برنا؟ اصلا همین فرزام، مگه چشمه؟ عاشق همین شو!
 پوزخندی زدم و گفتم: یعنی عشق اینقدر بی ارزشه که من فقط برای اینکه بگم آره منم عاشقم، پیام و الکی عاشق شم؟ نه عزیزم! من مثل بعضی ها کثیف نیستم.
 طرلان — اوه! خب حالا! اونطوری نگام نکن!
 از گندم پرسیدم: راستی تو چی؟ عاشق پاشق نیستی؟!
 گندم سرشو انداخت پایین و گفت: نه.
 چونشو توی دستم گرفتم و گفتم: دروغ گوی خوبی نیستی! میتونم از چشمات بخونم!
 گندم سریع دستی به چشمانش کشید و گفت: نه نه! کی گفته؟!
 طرلان — خب حالا گندم نمیخوایم بکشیمت که! مشاوره بهت میدیم!
 — تو خودت به مشاور احتیاج داری بابا!
 طرلان — نه، کی گفته؟!
 — من میگم.
 طرلان — تو خیلی —
 طناز — اه! بسه دیگه! منو از خواب نازنینم بلند کردین که با هم یکی به دو کنین؟
 — نه، خب در مورد چی حرف بزیم؟
 طرلان — در مورد گندم.
 گندم با تعجب گفت: من؟
 طرلان — خب آره. تو با اینکه دختر خالمی ولی خوب نمیشناسمت! از بس همش سرت توی کتاب بوده و از خونه بیرون نمیومدی.
 گندم — چی میخوای بدونی؟
 طرلان — هدفت از زندگی چیه؟
 — اه! این سوالا چیه دیگه؟ اصلا خودت برای این سوال جواب داری؟
 طرلان بادی به غبغب انداخت و گفت: خب معلومه.

خندم گرفته بود ولی جدی گفتم: خب بگو.
 طرلان — خب... چیزه... اصلا به توجه!
 هر چهار تایمون خندیدیم و هر کس تیکه ای به طرلان میداخت. بعد از کلی خندیدن گندم در حالیکه از خنده اشک
 توی چشمش جمع شده بود گفت: وای دلم درد گرفت! واقعا من نمیدونستم شما همچین شخصیت هایی دارین.
 طناز — مثلا فکر میکردی چه شخصیتی داریم؟
 گندم کمی من من کرد که گفتم: راحت باش.
 گندم لبخندی زد و گفت: خب من همیشه فکر میکردم طرلان و طناز خیلی غد و یک دنده ان و به غیر از خودشون
 هیچکس رو قبول ندارن، یا حتی برنا فکر میکردم خیلی مغرور و لجبازی و خیلی هم دلسرد. ولی الان میبینم همتون
 دخترهایی مهربون و شوخی هستین.
 با خنده ادامه داد: ولی این لجبازی برنا هنوز هم پابرجاست!
 طرلان و طناز هم گفته ی آخر گندم رو تائید کردن و طناز گفت: اخخ! آره خیلی هم سمجه!
 زدم به بازوش و گفتم: خفه بابا!
 اون شب با خنده و شوخی های ما چهار نفر سپری شد. صبح روز بعد چون جمعه بود دیرتر از همیشه از خواب بلند
 شدیم. وقتی رفتیم پایین دیدم هنوز طناز بلند نشده. با تعجب پرسیدم: پس طناز کو؟
 طرلان در حالیکه داشت شیر توی لیوان میریخت خندید و گفت: یعنی انقدر مست خواب بودی که ندیدی هنوز خوابه؟
 خمیازه ای کشیدم و گفتم: نه!
 طرلان — اووه! ببند دهنو بابا!
 خندم گرفت که نمیدونم قیافم چجوری شد که عزیز و گندم و طرلان زدن زیر خنده. همنطور که میخندیدن طناز با
 چشمای پف کرده در حالیکه با اخم وارد آشپزخانه میشد با لحن طلبکارانه ای گفت: اه! طرلان اون گاراژ رو (اشاره به
 دهن طرلان کرد و ادامه داد) ببند لطفا! آدم یاد حرف زدن های انسان های اولیه میفته... هی حرف میزدن و هیچکس
 نمیفهمید چی میگن!
 طرلان لیوانی رو که دست طناز بود با عصبانیت ازش گرفت و گفت: دلتم بخواد... اگه هم نمیخواد تو گوشت پنبه بذار
 نشنوی!
 با خنده صبحانه رو خوردیم و داخل باغ رفتیم، آقا بزرگ مشغول نرمش کردن بود که با دیدن ما تبسمی کرد و گفت: به
 به! نوه های خوشگلم، چه طورین بابا؟
 هرسه با لبخند جواب آقا بزرگ رو دادیم که ضربه ای به در باغ وارد شد، طناز تقریبا به طرف در شیرجه زد که این
 حرکتش باعث خنده من و گندم و طرلان و تعجب آقا بزرگ شد. بعد از چند دقیقه سینا در حالیکه میخندید و طناز در
 حالیکه سرخ شده بود نزدیک ما شدن. آقا بزرگ با دیدن حالت هردوی شان گفت: چی شد؟
 طناز دستپاچه به سینا نگاه کرد که ریز ریز میخندید، سینا گفت: هیچی آقا جون. شما خوبین؟
 با علامت سر و دست از طناز پرسیدم چی شده که یه چیزی بی صدا گفت. به گندم نگاه کردم که گفت: میگه گندم زد. به
 هر بهانه ای بود طناز رو از کنار آقا بزرگ کشیدم کنار خودم نشموندمش و زیر لب در حالیکه لبخند مسخره ای به سینا

که درست روبروی ما قرار داشت میزدم پرسیدم: چه غلطی کردی؟! طنز سرشو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد تا حرف زدنش معلوم نباشه و در همون حال زیر لب گفت: فکر کنم فهمید.

با صدای بلندی گفتم: چی؟ که باعث شد همه به ما نگاه کنن، با لبخندی قضیه رو جمع و جور کردم و دست طنز رو گرفتم و کشان کشان با خودم به سمت اسختر بردم، وقتی اطمینان پیدا کردم صدای ما بهشون نمیرسه پرسیدم: گفتم چیکار کردی که سینا انطور بیرحمانه میخندید؟! طنز که درماندگی در چشمانش موج میزد گفت: برنا من احمق رفتم درو باز کنم که دیدم نیماست، آخه اون قضیه من و سینا رو میدونه. منم برگشتم عین منگلا بهش گفتم: پس سینا رو برای چی با خودت نیاوردی؟ نمیگی این دل بدبخت من براش تنگ شده؟!

دیدم که نیما سرخ شده و هی ابرو بالا میندازه منم فکر کردم داره سرزنشم میکنه واسه همین گفتم: میدونم که میگی همین دیشب دیدیش ولی دله دیگه! چه میشه کرد! بعد زیر لب یه بیت شعر عاشقانه در حد تیم در مورد فراق یار بلغور کردم که به قول خودت یکدفعه سینا با یه لبخند بیرحمانه از پیشست سر نیما اومد بیرون.

زدم پشت کله اش و گفتم: تو گفتی و منم باور کردم! توی این زمان کوتاه چطور این همه اتفاق افتاد؟! طنز با بی حوصلگی گفت: چه میدونم! از بس هول کرده بودم رگباری میگفتم. کمی فکر کردم و گفتم: پس نیما کجا رفت؟

طنز که هنوز ناراحت بود گفت: تا گفتم تو هم هستی رفت! این کارش چه معنی داشت؟! نکنه... نه بابا! نیما و عاشقی؟؟ اونم عاشق من؟ جک سال بود! با صدای گندم از جا پرید و گفتم: چی؟

گندم با موشکوفانه نگاهم کرد و گفت: گفتم نیما اومد، چرا نمیای؟ سریع بلند شدم و بی توجه به تیکه های طنز درباره ی اینکه هول کردم تقریبا به سمت نیما پرواز کردم، میترسیدم به خاطر اینکه درکش نکردم و نتسوتم منظورشو بفهمم ازم رنجیده باشه ولی با لبخندی گرمی که به صورتم پاشید فهمیدم همه چیز اوکی! سینا با دیدن حالتیم مودبانه لبخندی زد و گفت: چته برنا؟ چرا سرخ شدی؟ دستپاچه دستی به صورتم کشیدم ولی زود نقاب بی تفاوتی بر چهره ام زدم و گفتم: من؟ چرا حرف الکی میزنی سینا؟ حالت خوبه؟ نکنه برای اینکه نمیخوای با نیما بری ناراحتی؟ خب ناراحتی نداره تو هم برو! تو که میدونی بابا آشنا زیاد داره سریع برات یه بلیت جور میکنه میری! سینا با لحنی سرد گفت: باشه، اگه بخوای میرم.

آخ که الان اگه طنز اینجا بود میکشتم! سریع ولی با چهره ای بی تفاوت گفتم: هرطور مایلی ولی اینو بدون مهدیه جون از رفتنت ناراحت میشه.

سینا در حالیکه شیطنت در نگاهش موج میزد گفت: نج! میخوام برم! بعد نگاهی به طرفی که دوقلوها و گندم ایستاده بودن انداخت و گفت: بهتره به دخترا هم بگم!

و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم داد زد: طناز، بچه ها بیاین اینجا.

وقتی نگاهش کردم برق شیطنت رو در نگاهش دیدم. طناز که کنار من نشست به وضوح میلرزید تا بحال نشده بود سینا طناز رو صدا بزنه یا آدم حسابش بکنه! نه تنها طناز بلکه در مورد تمام دخترها اینطوری رفتار میکرد. سینا بی مقدمه گفت: منم میخوام با نیما برم!

نیما که تا اون موقع ساکت نشسته بود با دیدن اوضاع داغون طناز گفت: ولی سینا بلیت ها تموم شده باید صبر کنی. سینا که تمام حرکات طناز رو زیر ذره بین گذاشته بود با دیدن حال وخیمش پیروزمندانه لبخندی زد و گفت: باشه ولی حتما برام بلیت گیر بیار نیما.

طناز سریع از کنارم بلند شد و به سمت ساختمون دوید. میخواستم دنبالش برم که دیدم هر چه عادی تر رفتار کنیم بهتره، برای اینکه حال سینا رو بگیرم گفتم: از صبح تا حالا حالت تهوع داره و میلرزه و رنگش هم پریده! فکر کنم سردی اش شده!

گندم منظورم رو گرفت و گفت: آره عزیز هم همینطور میگفت.

سینا - آره دیگه هر کی خریزه میخوره باید پای لزش هم بشینه.

نتونستم تحمل کنم و از جام بلند و روبروی سینا ایستادم و در حالیکه صاف توی چشمش نگاه میکردم گفتم: تو مشکلات چیه؟

سینا خیلی سرد گفت: من مشکلی ندارم.

—؟! ولی من فکر میکنم داری! کرم هم داری! اونم از اون ناجوراش!

سریع برگشتم که به سمت ساختمون برم ولی لحظه ای برگشتم و گفتم: فقط مواظب باش که من میخوام این جا رو شخم بزنی، مواظب باش آخ نشی خرس گنده!

سریع به داخل عمارت رفتم و از عزیز سراغ طناز رو گرفتم که گفت: مادر چون وقتی اومد با گریه سریع رفت طبقه بالا ترو خدا برو ببین چشم شده.

چشمی گفتم و به سمت پله ها رفتم که نظرم عوض شد و سریع برگشتم و به عزیز گفتم: عزیز اگه سینا یا نیما از تون پرسیدن بگین طناز سردی اش شده اوکی؟

عزیز چشمکی زد و گفت: خیالت تخت!

با خیال راحت به سمت اتاقی که دیشب در اون خوابیده بودیم رفتم که صدای گریه طناز رو شنیدم، با تاسف از کاری که کردم سر تکون دادم و به داخل اتاق رفتم. طناز روی تخت مچاله شده بود و گریه میکرد. کنارش که نشستیم بی آنکه سرش رو بلند کنه گفت: برنا من خیلی بدبختم که به پسری مثل سینا دل بستم نه؟

شرمگینانه گفتم: منو ببخش طناز راستش من تحریکش کردم.

فکر میکردم طناز الان بلند میشه و تا میخورم کتکم میزنه ولی همونطور سر جاش موند و گفت: بالا خره احساس واقعی اش رو نسبت به خودم فهمیدم. نا خود آگاه شعری به ذهنم رسید و خواندم:

ای دل آن نا مهربان گر مهربان گردد به من

از نشاط خاطری دنیا نمی ریزد بهم
 خاطر مجموع یاران را به بزم اهل دل
 نا سپاسی های آن بیگانه می ریزد بهم
 روی آسایش ندیدیم از ریاکاران دهر
 عیش ما را سبحه صد دانه می ریزد بهم
 نازک است از بس نکویی رشته آرامشم
 با نسیم بال یک پروانه می ریزد بهم

با خوندن شعرم گریه طنز شدت گرفت به طوریکه نفسش بالا نمی آمد به خودم لعنت فرستادم که چرا بی آنکه فکر کنم معنی شعرم چیه خوندمش! سریع لیوان آبی رو به دستش دادم و پنجره اتاق رو باز گذاشتم. باید باهاش حرف میزدم، کنارش نشستم و منتظر موندم تا از شدت گریه اش کم بشه. وقتی کمی آرام گرفت گفتم: طنز دوست داشتن اجباری نیست، راستش من فکر کنم اون فقط قصد اذیت کردنت رو داشت نه اینکه بگم دوستت داره، نه! یعنی نمیدونم! ولی مطمئنم ازت متنفرم هم نیست! آگه از کسی بدت بیاد سر به سرش میداری؟ به نظرم اون میخواست بینه اون حرفهایی که به نیما زدی واقعیت داشته یا نه.

طنز به نشانه مخالفت سرشو تکون و داد و گفت: نه! این عشق برای الان نیست! من خیلی وقته دل بسته اش شدم. بدون اینکه خودم بخوام از داشتنش افتخار میکردم. وقتی فقط با من بازی میکرد نمیدونی چه شادی بچه گانه ای وجودم رو فرا میگرفت. من... من فکر میکردم اون برای منه!

پوزخندی زد و ادامه داد: من نمیخوام دوست داشتنو به کسی تحمیل کنم.

کمی مکث کرد و ادامه داد: اون باید برای همیشه از قلب من بره بیرون.

— آخه روانی! اون فقط داشت شوخی میکرد!

طنز با بی تفاوتی که میدونستم کاملا ساختگیه شانه ای بالا انداخت و گفت: دیگه اهمیتی نداره.

بعد خشمش فوران کرد و با صدای بلندی گفت: اصلا شوخیش بخوره تو سرش!

از حالتش خنده ام گرفت ولی جرئت نکردم بخندم تا اینکه طرلان پقی کرد و زد زیر خنده، همینطور که میخندیدیم سینا از پایین صدام کرد. با شنیدن صدای سینا طنز ساکت شد و دیگه ادامه نداد، آهسته گفتم: بخندیدن زیاد! بذارین بفهمه همچین تحفه ای هم نیست!

همه تایید کردن و طرلان شروع کرد به مسخره بازی در آوردن در حالیکه میخندیدم از اتاق خارج شم که سینه به سینه سینا شدم. با اخم گفتم: گوش وایساده بودی؟

سینا نگاه سردی به من انداخت و گفت: فکر نمیکنم حرفهای چهارتا دختر دبیرستانی اونقدر جذاب باشه که بخوام گوش کنم. دیدم نیامدی پایین گفتم شاید مردی پیام جنازه ت رو ببرم.

پوزخندی زدم و گفتم: بادمجون بم آفت نداره پهلوون! حالا چیکارم داشتی؟
 سینا گوشی تلفن رو به سمتم گرفت و گفت: بردیاست با تو کار داره.
 گوشی رو ازش گرفتم تا اومدم سلام کنم بردیا با داد گفت: ای زهرمار! ای کوفت! برنا؟ برنا؟!
 سریع گفتم: بله بله؟! چته بردیا؟!
 بردیا — این دوست روانیت ترمه منو کشت!
 — برای چی؟
 بردیا — از دیشب تا حالا هزار دفعه زنگ زده!
 بعد از کمی مکث کردن گفت: تنهایی؟!
 — نه، دو قلوها و گندم هم هستن.
 بردیا — اوکی، الان برات گوشیت رو میارم اونجا.
 تا اومدم بگم نمیخواد بوق اشغال توی گوشم پیچید. جلال الخالق! بردیا میخواد واسه من گوشیمو بیاره؟ به حق چیزهای
 ندیده! کمتر از یه ربع بعد بردیا روبروی من توی اتاق نشسته بود و به طنز نگاه میکرد. بردیا با کلافگی گفت: سینا از این
 اخلاق ها نداشت که!
 در همین موقع طرلان که تا اون موقع رفته بود پایین اومد تو و گفت: بچه ها سینا —
 ولی با دیدن بردیا دیگه ادامه نداد و ساکت کنارم نشست که پرسیدم: چه غلطی میکردی نیم ساعته؟
 طرلان — به توجه! اختیار مthane خودمم ندارم؟!
 هر پنج نفرمون خندیدیم که دیدم طرلان ناجور به بردیا نگاه میکنه که گفتم: وقتی بردیا رسید این خانم دوباره آبغوره
 گرفته بود برای همین واسش همه چیزو گفتیم!
 طرلان نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: آخیش! خب میگفتی من اون همه آرتیست بازی در نمیآوردم همه کارا رو
 میدادیم بردیا.
 با تعجب پرسیدم: یعنی تو دستشویی نبودی؟
 طرلان — نه بابا! من از صبح تا حالا به خاطر آبغوره های این خانم چی خوردم که برم دفعشون کنم؟!
 زدم به بازوش و گفتم: اه اه! بسه حالمو بهم زدی! چرک!
 طرلان خندید و گفت: واقعیت تلخه عزیزم!
 بعد از کلی حرف زدن با بردیا یه نقشه کشیدیم و همه با هم خیلی ریلکس از اتاق اومدم بیرون. سینا و نیما روی کاناپه
 نشسته بودن و حرف میزدن که سینا با دیدن ما گفت: به به! دیگه فکر کردیم مزاحمیم داشتیم کم کم رفع زحمت
 میکردیم.
 با لبخند گفتم: الان هم اگه این نظرو دارین میتونین زحمتو کم کنین.
 — آخه اگه من برم که یه نفر از دوری من طاقت نیاره.
 و نگاه معناداری به طنز انداخت. کارد میزدی خونم در نمیومد. بعد از نیم ساعت حرف چرت، بردیا به طنز گفت: راستی
 طنز اون دوستم که گفتم خیلی خوشتیپ و باشخصیته...

طناز سری تکون داد که بردیا گفت: اون از تو خوشش اومده.

آه آه! قیافه سینا دیدنی بود! خون خونشو میخورد. طناز با خونسردی گفت: پسر خیلی خوبیه.

سینا پوزخند صدا داری زد و گفت: هه! معلومه بدت نیومده طناز خانوم.

طناز نگاه حقارت آمیزی به کل هیکل سینا انداخت و گفت: نه چرا بدم بیاد وقتی خودمم از طرف خوشم میومده؟! ایوول طناز! با این حرفش نیشم شل شد که با چشم غره ی گندم جمعش کردم. بردیا گفت: امروز بعد از ظهر داریم با اکیمون میریم بیرون، میای طناز؟

با اخم گفتم: منم که برگ چغندر؟

بردیا — خب بابا. شما هم بیاین.

همه متفرق شدن و دوبه دو حرف میزدن که از این فرصت استفاده کردم و از بردیا پرسیدم: راستی بعضیا! چرا خودت برام گوشه رو آوردی؟

بردیا با خونسردی گفت: ترمه داشت مخمو میخورد. برای همین برات آوردم.

آخ ترمه! به کل یادم رفته بود! عین یوز پلنگ از پله ها بالا رفتم و خومو انداختم توی اتاقی که توش خوابیده بودیم. با دیدن گوشیم که صفحه اش داشت روشن و خاموش میشد سریع برش داشتم و جواب دادم: الو؟

صدای جیغ ترمه پرده های گوشمو پاره کرد: الو و زهرمار! بیشعور

با فاصله ی زیادی از گوشم نگهش داشتم تا جیغاش تموم شه بعد از یک دقیقه با احتیاط به گوشم نزدیک کردم که دیدم داره نفس های عمیق میکشه. با صدایی که توش رگه های خنده داشت گفتم: سلام بر دوست خلم ترمه! خوبی؟

— خوبم؟ خیلی نامردی برنا.

صداش بغض دار بود و اصلا باعث تعجبم نشد چون من و ترمه خیلی بهم وابسته بودیم و مثل دوتا خواهر بودیم برای هم. با مهربونی گفتم: قربونت برم من الان خونه ی آقا بزرگم از دیشب تا الان اینجاییم و منم طبق عادتت گوشیمو نیاورده بودم.

ترمه — عادتت بخوره تو سرت! نکبت!

خندیدم و گفتم: خب حالا چی شده مثل کوه آتشفشان شدی؟

ترمه — از دیشب تا حالا صد هزار دفعه زنگ زدم به گوشیت وقتی دیدم خیال جواب دادن نداری زنگ زدم خونتون که دیدم نخیر، خانوم خونه نیستن! امروز هم از ساعت 9 شروع به زنگ زدن کردم که اون داداش عنقت گوشیه برداشت و گفت گورتو گم کردی خونه عزیز خانومت.

— خب حالا چی میخواستی بگی؟!

ترمه — اوف! اعصاب واسه آدم نمیداری که! میخواستم بگم امروز بیا خونه ما

— ام... چیزه... آخه میدونی...

— ام و زهرمار! هروقت اینحوری میگی میخوای یه بهونه بیاری... بنال

خنده ام گرفت. گفتم: راستش بعد از ظهر قراره با اکیپ بردیا بریم بیرون...

ترمه پابرهنه دوید وسط حرفم و گفت: کجا کجا؟؟

با خنده گفتم: منم هنوز نمیدونم.

ترمه صداشو مظلوم کرد و گفت: همیشه منم پیام بـُری؟

جان؟ بـُری؟؟ سکوتمو که دید گفت: مردی؟

همون لحظه بردیا در اتاق رو باز کرد و گفت: برنا برنامه افتاد جلو، برای ناهار میریم. بدو بیوش.

یاد ترمه افتادم و قبل از اینکه بره بیرون با لحن کشداری گفتم: بردیا جـُونم؟

بردیا با خنده گفت: باشه به ترمه هم بگو.

وا! این از کجا فهمید؟ تعجبمو که دید با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت و گفت: از پشت در شنیدم.

ترمه مجال بحث کردن رو نداد و گفت: داداش جیگرت چی میگه؟

با خنده گفتم: دیوونه! پپر حاضر شو میایم دنبالت.

ترمه — نه، تو آدرسو بگو. با تیام میام، اشکالی که نداره؟

تیام؟ به بردیا گفتم که جواب داد اشکالی نداره. بعد از دادن آدرس که بیرون از شهر بود به تماس خاتمه دادم و عزا

گرفتم. خدایا چی کار کنم؟ چی بپوشم؟ بیهو یادم اومد اصلا من اینجا لباس ندارم که!

با همون لباس دیشبی از اتاق اومدم بیرون و دیدم همه حاضرین و در کمال تعجب هیچکس لباسای دیشبش تنش

نبود! طنز در حالی که براندازم میکرد به بینیش چین انداخت و گفت: این چه قیافه ایه؟ بیا بریم یه چیز درست و حسابی

بهت بدم.

و بی توجه به قیافه متعجبم منو دنبال خودش کشید و برد توی اتاق. در حالیکه توی کمد رو زیر و رو میکرد گفت: این که

به پوستت نمیخوره، امممم اینم که خودم میخوامش، اینم که...

نذاشتم ادامه بده و از جلوی کمد کشیدمش کنار و گفتم: هیكلو بکش کنار، بذار خودم ببینم!

بی توجه به انتخابای طنز که همشون واقعا چرت بودن و رنگای جیغی داشتن، تیپ سر تا پا مشکلی زدم که باعث شد

طنز تیکه هایی مثل خفاش شب و... بهم بندازه. اهمیتی ندادم و از اتاق اومدم بیرون که همه با دیدنم ساکت شدن! وا!

اینا چشون شد بیهو؟!

طرلان داشت با نگاهش منو میخورد! نگاهی به خودم انداختم، شلوار کتان مشکلی، ماتتوی جلو بسته ای که بلندیش تا

بالای زانوم بود و آستین هاش هم تا وسط ساعدم بودن، دستبند مارک آدیداس و موهای مشکلی م رو هم تا

حدودی (!) زیر کلاه نقابدار مشکلی آدیداسم قایم کرده بودم!

گندم لبخندی زد و گفت: تیپت معرکه ست!

لبخندی زدم و بی توجه به نگاه غم گرفته نیما سریع از پله ها پایین رفتم، بعد از کلی قربون صدقه شنیدن های

آقابزرگ و عزیز که کلی خوش بحالم شد کتونی های آدیداسم رو پوشیدم و عین یوزپلنگ دویدم بیرون. نگاهی به

ماشین ها انداختم. خب این که پورشه نیماست (الهی برنا فدای ماشین خوشگلش بشه!)، اینم که ماشین راننده

آقابزرگه. پس ماشین بردیا کوش؟

برگشتم عقب و از بردیا پرسیدم ماشینش کو که به سمت در باغ اشاره کرد و گفت بیرون گذاشتش و به دنبالش

لبخند معناداری زد. پی به افکار شومش بردم و سریع رفتم بیرون از باغ و دهنم وا موند! اوف! ماشینو! یه لندکروز مشکی داشت بهم چشمک میزد نافرماً! بردیا قفل مرکزی ماشین رو زد و منم عین این ندید بدیدا نشستم توی ماشین. بردیا با خنده اومد سمتم و گفت: ابرومونو بردی دختر! این چه وضعه دویدنه!

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: پس ماشین قبله کوش؟

بردیا در حالیکه با خنده لپمو میکشید گفت: فروختمش.

با همون اخم گفتم: حالا نمیشد فراری بخری؟

بردیا اخمی کرد و گفت: تو چه گیری دادی به فراری فسقل؟

فسقل؟ به این هیکل میگفت فسقل؟/؟؟ یاد حرف ترمه افتادم و به بردیا گفتم: بردیا بُری مخفف اسم من میشه؟

بردیا با ابروهایی بالا انداخته گفت: بُری؟

از حالتش خندم گرفت و با خنده گفتم: اوهوم.

بردیا — نه! اصلاً برنا رو که نمیشه مخفف کرد... امم ولی برای مسخره کردن خوبه.

بعد چشمک نازی زد و گفت: بُری!

منم چشمک بردیا کشی زدم و گفتم: باشه بردی خانوم.

بردیا اول با تعجب نگاهم کرد بعد که فهمید برایچی بهش گفتم بردی خانوم به بازوم فشار کمی وارد کرد و گفت: ضعیفه حالا من شدم بردی خانوم؟ آره؟

همونطور که میخندیدم گفتم: آره!

با اومدن بقیه خودمو روی صندلی عقب انداختم. گندم و طرلان با ما اومدن و طناز و سینا با ماشین نیما. هرچقدر هم که گندم اصرار کرد جلو بشینم گوش ندادم و به زور فرستادمش ور دل بردیا! داشتم ریز ریز به طناز میخندیدم که الان چه حالی داره که البته از چشمای تیز بردیا دور نموند و گفت: به چی میخندی بُری؟

گندم با تعجب نگاهش کرد، بیچاره اینم مونده بود بُری چیه دیگه؟! بی توجه به حالت گندم به خنده ام شدت دادم و گفتم: به حال طناز!

طرلان محکم زد پس گردنم و گفت: رو آب بخندی! خواهر بدبختم داره جون میده توی نفله داری غش غش میخندی؟ خوبه والا!

برگشتم از شیشه عقب نگاهي به پورشه نیما انداختم که دیدم قیافه اش حسابی درهمه. گوشیمو از جیب شلوارم بیرون آوردم و به طناز اس دادم: اوضاع چطوره؟

کمتر از یک دقیقه جواب داد: وای برنا هیچی نگو!

نگاهی که نگرانی توش موج میزد به طرلان انداختم که سریع گفت: چی شده؟

با صدای نگران و نسبتاً بلند طرلان، گندم سریع برگشت سمتم و بردیا هم از آینه جلو نگاهی به من انداخت. گفتم: معلوم نیست این سینا دوباره چه غلطی کرده!

طرلان — تو از کجا میدونی؟

— برگشتم که بینم عقبیا در چه حالن، قیافه نیما که داغون بود. از طناز هم که پرسیدم گفت "هیچی نگو برنا!"

بردیا با خنده گفت: این که دلیل نمیشه! شاید طناز کار ضروری داره دستاش قدرت نداره جوابتو بده!
بعد سریع دستشو سمت ضبط ماشین برد و آهنگ گذاشت.

یکی را دوست دارم
ولی افسوس او هرگز نمیداند
نگاهش میکنم شاید
بخواند از نگاه من
که او را دوست میدارم
ولی افسوس او هرگز نمیداند
به برگ گل نوشتیم من
تو را دوست میدارم
ولی افسوس او گل را
به زلف کودکی آویخت تا او را بخنداند
به مهتاب گفتم ای مهتاب
سر راهت به کوی او
سلام من رسان و گو
تو را من دوست میدارم
ولی افسوس چون مهتاب به روی بسترش لغزید
یکی ابر سیه آمد که روی ماه تابان را بپوشانید
صبا را دیدم و گفتم صبا دستم به دامانت
بگو از من به دلدارم تو را من دوست میدارم
ولی افسوس و صد افسوس
ز ابر تیره برقی جست
که قاصد را میان راه بسوزانید
کنون وا مانده از هر جا
دگر با خود کنم نجوا
یکی را دوست میدارم
ولی افسوس او هرگز نمیداند
(یکی را دوست میدارم – هایده

دوباره آهنگ پلی شد. گندم با صدایی لرزان گفت: چه آهنگ قشنگی!

بردیا صدای آهنگ رو کم کرد و با لحن سردی گفت: خیلی.

متعجب از لحن بردیا به طرلان نگاه کردم که دیدم اونم عین من دهنش باز مونده! گندم راست میگفت آهنگ خیلی قشنگی بود، بردیا تقریباً همیشه اینو گوش میداد و بخاطر همین منم حفظ شده بودمش.

بعد از نیم ساعت نشستن توی ماشین، رسیدیم به محل مورد نظر بردیا. روستایی بود پر درخت و با خونه های روستایی که دیوار های کاه گلی داشتن. اونقدر زیبا بود که نفس همه بند اومده بود. درخت ها اونقدر قدمت داشتن که برای هر کدوم پلاک نصب کرده بودن!

از بردیا پرسیدم: مگه اینجا روستا نیست؟ پس چرا...

حرفمو قطع کرد و گفت: چرا این همه بهش رسیدن، آره؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که گفت: بعضی از خونه ها به همین شکل موندن، جلوتر که بریم آپارتمان ها رو مبینین.

همین هم شد! وقتی از خونه های روستایی گذشتیم رسیدیم به ساختمون های خودمون! ولی اینجا هیچ نشانی از آلودگی و ماشین نبود! همه یا پیاده بودن یا با دوچرخه. پسرها و دخترها گروهی با هم دوچرخه سواری میکردن و با خنده به راهشون ادامه میدادن.

پرسیدم: اگه اینجا هیچ ماشینی نیست پس برای چی ما ماشین آوردیم؟

بردیا خندید که این حرصمو در آورد و گفت: کی گفته اینجا ماشین نیست بچه؟

از کلمه بچه متنفر بودم. ادامه داد: اینجا تقریباً همون آدمای شهری زندگی میکنن که برای تعطیلات میان اینجا، به غیر از اونا مردم ساده و مهربون روستایی هستن که از خونه های اونا مراقبت میکنن تا هفته ی بعد که سروکله ی صاحبش پیدا بشه.

بردیا روبروی یک دروازه چوبی ماشینو نگه داشت، همه پیاده شدیم و من سریع رفتم پیش طناز و خیلی سعی کردم تا جلوی سینا ازش چیزی نپرسم، قیافه طناز داغون بود! یعنی له له ها! با لبایی آویزون اومد طرفم و گفت: برو بزن تو دهن اون پسرعموی نکبت!

خندمو خوردم و گفتم: او! برای چی؟

طناز یکهو مثل دینامیت منفجر شد و گفت: اون عوضی توی ماشین همش از برگشتن و رفتن به خارج کوفتی حرف میزد. سعی کردم اهمیت ندم ولی یکدفعه توی موبایلش دیدم... دیدم...

به اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه! سریع سرشو بغل کردم و گفتم: میخوای سینا بفهمه بخاطر اون گریه کردی؟ تا اینو گفتم سریع سرشو از روی سینه ام برداشت و با پشت دست اشکاشو پاک کرد و ادامه داد: دیدم همش داره با گوشیش ور میره و بعضی موقعها هم لبخند میزنه. منم که فضول! خودم کشیدم پشت صندلیش! که کاشکی جلوی این چشمای بی صاحب موندم رو میگرفتم برنا! همش از واژه های گلکم و عزیزم و.. استفاده کرده بود! داشت اشکم در میومد! کثافت نمیدونی چجوری جواب اون عوضی رو میداد که! آخرش هم بهش زنگ زد! میدونی اسمش چی بود؟ اونم اسمش طناز بود!

فکم افتاد!! سینا و واژه های عشقولانه؟ نهه!! سینا و دختر؟؟؟ نه!! سینا و طنز؟ نههه— ای وای... بخشید این ربطی به طنز خودمون نداشت!!)) با اینکه چند تاینه بیشتر گریه نکرده بود ولی چشمش سرخ سرخ بود! بهش که گفتم زرد کرد! سریع گفت: برنا یکی بزن تو گوشم!

با تعجب گفتم: چی؟

دستشو گذاشت روی دهنم و گفت: میگم بدون بزن تو گوشم که بگم با تو دعوا شده.

من؟ بزنم تو گوش کسی که مثل خواهرمه؟ عمر! طنز که تردیدم رو دید دستشو آورد بالا فکر کردم میخواد خودش خودش بزنه! مگه سادیسم داره؟! اولی وقتی یه طرف صورتت سوخت فهمیدم زده تو گوشم!!! منم آپرم رفت بالا و دستمو آوردم که روی صورتش بلند کنم که کسی دستمو توی هوا گرفت. برگشتم ببینم کی توی چک و چک زنی ما دخالت کرده که با دیدن اون نفر کپ کردم!

گفت: به چه حقی میخواستی دست روی طنز بلند کنی؟ هان؟

دستمو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و مشغول مالش دادن مچم شدم که توی دستای قویش پرس شده بود و در عین حال گفتم: به تو چه! تو رو سنن؟!!

طنز داشت با رنگی پریده به سینا که رگ های گردنش زده بود بیرون نگاه میکرد. اوف! بابا غیرت! سینا دوباره به حالت عادی برگشت و با لحنی سرد گفت: اصلا به من ربطی نداره، ولی دلم نمیخواد با دعوی دوتا بچه امروزم رو خراب کنم. با هم دعوا نکنین نی نی ها!

وقتی داشت دور میشد صدامو بردم بالا و تقریباً داد زدم: باشه آقا غوله!

و زیر لب گفتم: ایش! نکبتِ خل!

برشگتم سمت طنز و گفتم: بریم.

با تحکمی که توی حرفم بود عین این بچه اردک ها پشت سرم راه افتاد. با دیدن فراری قرمزی که داشت دنده عقب میومد نفسم توی سینه حبس شد! به خودم نهیب زدم هر گردی که گردو نمیشه! با این فکر به راه افتادم که با صدای کسی که میگفت: اوی خوشتیپ. سرجام ایستادم. با لبخند برگشتم، صدای ترمه بود. با دیدنم لبخند گشادی زد و دوید طرفم قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: اولاً اون پوزت رو ببند، سی و خورده ای دندوتو مشاهده کردیم! دوماً عین شتر ندو، یکم خانوم باش! خیر سرت 17 سالته!

ترمه یکی محکم زد پس گردنم و گفت: اینش دیگه به تو ربطی نداره.

روی صورتت دقیق شد و گفت: بری، چرا صورتت سرخه؟

تا اومدم چیزی بگم با لبخند معناداری گفت: آها! هول شدی آجی خوشو رو؟ لپ گلی؟ نترس ترس نداره که!

منظورشو گرفتم و تا اومدم حرفی بزنم طنز گفت: اون راننده؟

قبل از اینکه ترمه جوابی بده نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت فراری. الان بهترین فرصت برای دیدن این عروسک قرمز، نیگا نیگا چه برقی میزنه زیر آفتاب لامصب! اوف! پس داداشش کو؟ داداشش بیخیال، اینه رانندش؟! باشه

از این راننده ها! هیکلش نافرمان آشنا میزد! با یه لحن رئیس مابانه ای گفتم: میشه بری کنار، پسر جون؟

سریع برگشت سمتم! وای خدا یکی منو بگیره! با لبخند دخترکشی گفت: چی؟

بردیا اخمی کرد و گفت: پس قراره تو رو کی معرفی کنم؟

چشمکی زدم و گفتم: صلاح کار خویش بردیا داند! هر گلی زدی به سری خودت زدی!

بردیا - خیلی رو داری!

با خنده به ترمه و داداش عنقش و طنز رسیدیم و بردیا رفت سمت تیام و باهاش دست داد. ترمه با خنده گفت: اوه! اول کن بردیا رو!

چشمامو تنگ کردم و گفتم: تو چی کار داری؟ بردیای خودمه!

بردیا خندید و سری تکون داد. زدم به بازوش و گفتم: سرتو تکون نده! این صدبار!

همه میدونستن من از سر تکون دادن و پوزخند متنفرم و با همینا اذیتم میکردن! خودمو از بردیا جدا کردم و رفتم سمت همون دروازه چوبی و با طنز و ترمه رفتیم داخل. میشد بگی اینجا بهشته! پر درخت و پرنده. صدای دارکوب ها و خش خش برگها که باد تکونشون میداد و باریکه ای از نور خورشید که دزدکی از بین برگا میتابید فضای رویایی رو ایجاد کرده بود.

بردیا دستمو گرفت و گفت: قشنگه؟

در حالیکه هوز به اطرافم نگاه میکردم گفتم: قشنگ برای یه دقیقه!

بعد با اخم گفتم: چرا منو تا حالا نیاورده بودی اینجا؟ هان؟

بردیا خندید و گفت: چون اکیمون همه پسرن.

با لبخند موذیانانه ای گفتم: چه بهتر!

میخواستیم به راهم ادامه بدم که بردیا ایستاد و دستمو محکم نگه داشت و وادار به ایستادنم کرد و با اخمی که روی صورتش بود گفت: ببین برنا این دوستای من همشون پسرن. حتی یه دخترهم اینجا نیس. پس بهتره با طنز و بقیه باشی، فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره باغیرت!

بردیا لبخند محوی زد و به راهمون ادامه دادیم. سریع طرلان و بقیه رو پیدا کردی و راه افتادیم. بردیا و تیام و نیما و سینا جلوتر از ما میرفتن و ما دخترا عقب تر میومدیم. انقدر طرلان دلکک بازی در آورد که چند دقیقه ای یکبار شلیک خنده مون به هوا میرفت و هر بار کل پسرا برمیگشتن و با اخم نگاهمون میکردن، هر دفعه بقیه ساکت میشدن و من با دیدن اونا که همشون در یک زمان و سریع کله هاشونو برمیگردوندن خندم شدت میگرفت و یکی باید از روی زمین جمع میکرد!

دفعه آخر طرلان با خنده گفت: ای کوفت!

با لحنش نتونستم خودمو کنترل کنم و نشستم روی زمین و دلم رو گرفتم، اشک از چشمام میومد! با دیدن وضعیت من دخترهم خندیدن. همونطور که نشسته بودم دستی جلوی صورتم قرار گرفت خندم قطع شد و بالای سرمو نگاه کردم، با دیدن پسری که داشت با لبخند نگاهم میکرد مثل فنر از جا پریدم و ماتنوم رو تکوندم و با اخم به پسره که توی همون حالت خشکش زده بود گفتم: حیف که این طرفا باغ وحش نیست و گرنه خشک شده ات رو تحویلشون میدادیم

میزاشتن توی گروه ماموت ها!

آخه پسره از این هیكلی های خفن بود! با حرف من پسراییی که پشت سرش بودن خندیدن و دخترها هم ایشی گفتن و روشون رو برگردوندن! نگاه که کردم دیدم حدود 50 نفر آدم دورمون جمع شدن و دارن نگاهمون میکنن! ای بابا اینا واسه چی اینجا جمع شدن؟ یه لحظه ترسیدم که بردیا رو بین جمعیت دیدم که داره میاد طرفمون. قبل از اینکه بردیا حرفی بزنه تیام با داد گفت: این چه ضعشه دیگه؟ معرکه گرفتی؟

با خونسردی که خودم میدونستم دروغیه گفتم: نه چون نگهبانمون رفته بود جلو، صبر کردم تا بیاد. دقیق داشتیم به خودش اشاره میکردم، طرلان پقی کرد و زد زیر خنده و سریع از ما دور شد کم کم دخترا هم بهش پیوستن و از فاصله ی دومتري ما از زور خنده روی زمین پهن شدن! ترمه داشت میخندید! انگار نه انگار داداشش رو آباد کرده بودم!

تیام عصبی اومد سمتم و گفت: ای! حالا من شدم سگ؟

برو بابا! خودش ذهنش منحرفه! کم کم جمعیت متفرق شدن و موندن اون ماموت و ایل و تبارش. با اخم گفتم: خوش گلدین. (خوش اومدین)

پسره با لبخند گفت: ما از دوستای بردیا هستیم برنا خانوم. اکیمون اینه.

برنا؟ مگه این منو میشناسه؟ تعجبمو که دید گفت: از چهره تون فهمیدم شما برنا هستین برای همین به خودم جرئت دادم تا کمکتون کنم. فکر میکردم شما هم منو میشناسین. بردیا خیلی از تون تعریف کرده بود.

پس اکیپشون اینه؟ اینا که دخترهم هستن! دخترا داشتن تیام و بردیا و سینا و نیما رو میلیعدن! با لودگی به بردیا گفتم: اکیپمون پسران اکیپمون پسران این بود؟ داشتیم بردیا؟ چشم ننت روشنا!

با این حرف من همه به خنده افتادم تنها کسی که نمیخندید تیام بود. ایش! بعد از کلی راه رفتن که دیگه واقعا داشتیم کم میاوردم به دو تا تخت چوبی که چسبیده به هم بود رسیدیم و بردیا نشست لب تخت. همه رو زدم کنار و خودمو انداختم رو تخت و دراز کشیدم و گفتم: اوفیــــــــــــــــش!

بردیا خندید و بقیه هم اومدن نشستن. موهام روی صورتم ریخته بود و واقعا هیچیش زیر کلاه نمونده بود! با صدای خنده طرلان و گندم سرمو بلند کردم که دیدم ترمه داره با آب و تاب یه چیزی رو تعریف میکنه. میدونستم چی داره میگه برای همین با بی حالی سرمو گذاشتم روی تخت و به بالای سرم نگاه کردم. دو تا پرنده داشتن با اون نوک کوچیکشون تکه چوب هایی رو روی هم میچیدن تا بتونن لونه ای برای خودشون بسازن.

نسیم ملایمی میوزید و صورتم رو نوازش میکرد. صدای آب و پرنده ها آرامش خاصی رو بهم میداد ولی یه صدایی مزاحم شد: بلند شو، نه اینکه خیلی کوچیکی درازم کشیده واسه من.

بی توجه به تیام به پهلو خوابیدم که بردیا گفت: برنا جان، بلند شو با هم بریم غذا بگیریم و بیایم.

— ای توروخدا بیخیال من شو بردیا. اون از طرلان که از دیشب تا حالا هی تو گوشم وز وز میکنه و ترمه که داره میخنده و رو مخم یورتمه میره. اینم از تو.

تیام — هی هی خانوم کوچولو به خواهرم بی احترامی نکن ها!

سیخ نشستیم و گفتم: آها! همینو میخواستیم بشنوم! حرفات باهم تناقض داره تیا جون.

آرتان با حالت بامزه ای ابروهاشو بالا انداخت و گفت: تیا جون؟!

اوپس! من گفتم تیا جون؟ با خونسردی گفتم: خواستم یه بار تحویل بگیرم.
یکی از ابروها مو بالا انداختم و گفتم: مشکلیه؟!
تیا م برای اینکه خندش بگیره لب هاشو برد توی دهنش و سرشو تکون داد که یعنی آره! با اخم گفتم: با خودت حلش کن.

چقدر پررو بودم من! انگار نه انگار هزار سال ازم بزرگتر بود! اصلا چند سالش بود؟ یادم باشه آمارش رو از ترمه بگیرم. نه نه! اصلا به من چه ربطی داشت؟ سعی کردم قیافه اش رو به یاد بیارم. چشمای درشت و کشیده در عین حال خمار عسلی، پوست سفید، موهای قهوه ای تیره و بینی سر بالا و لبای قلوه ای صورتی.
از حق نگذیریم بد تیکه ای بود! ولی نه! برنا ... تو ... "نباید" ... از کسی خوشت بیاد.
— واسه چی اونوقت؟

میدوستتم صدا نیماست با دستپاچی گفتم: تو شنیدی؟
نیما لبخندی زد و گفت: تقریبا داشتی داد میزدی!
رنگ صورتو که دید سریع گفت: شوخی کردم بابا! صدات خیلی آرام بود.
زدم به بازوش و گفتم: دیگه از این شوخی ها نکنیا!
بینی م رو بین دوتا انگشتاش گرفت و کشید، در عین حال گفت: اونوخت چی میشه؟
با خنده دستشو پس زدم و گفتم: اونوخت میبینی چی میشه.
بعد از خوردن ناهار همه کنار رودخونه نشستیم، پایین شلوارمو زدم بالا و پامو گذاشتم توی آب و از یخ بودنش یه آه گفتم. پسرها قلیون میکشیدن و دخترا هم براشون مزه میریختن و لوس بازی در می آوردن. عقی! همینطور که داشتم با دستم روی پام آب میریختم شعری رو برای خودم خوندم:

نمی دونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم
دارم می میرم از اینکه تو رفتی و نمی میرم

نمی دونی تو این روزا چقدر یاد تو می افتم
ته دنیام نزدیکه نگاه کن کی بهت گفتم

کجا باید برم بی تو، تویی که قدِ دنیامی
که هر جایی رو می بینم نبینم پیش چشمای

برم هر جای این دنیا شبم با بغض دمسازه
آخه هر جا یه چیزی هست من یاد تو بندازه

نمی دونم تو این برزخ کی از این درد می میرم

نمی دونم چرا یک شب فراموشی نمی گیرم

من اینجا بگش وقتی قراره تازه رویا شی
اگه تا آخر دنیا قراره تو دلم باشی....

با صدای دست ها سرم رو بالا آوردم و دیدم همه دارن نگاهم میکنن و توی نگاه همشون برق تحسین رو به خوبی
میشد بینی به غیر از تیام و نیما! نیما مثل همیشه مغوم و گرفته و تیام با یه پوزخند! لامصب نگاهش هم پوزخند
داره! بردیا گفت: برنا بیا بشین کنار من و یه شعر دیگه بخون.

با این حرف بردیا ، تیام دوباره پوزخند زد. بی توجه بهش که کنار بردیا نشست بود خودمو به زور کنارش جا دادم
رو بروم طناز با حالتی گرفته نشسته بود، بیچاره از دقیقه ای که وارد باغ شده بودیم کز کرده بود یه گوشه و اصلا توی
جمع نبود، تصمیم گرفتم یه شعر برای اون دو تا بخونم. سینا سمت راست بردیا نشست بود و طناز به اون نگاه
میکرد. همون آهنگی رو خوندم که توی ماشین بردیا گذاشته بودیم.

یکی را دوست دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

نگاهش میکنم شاید

بخواند از نگاه من

که او را دوست میدارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند...

گوشی سینا زنگ خورد و با یه بیخشید سریع از ما دور شد. شعر رو ادامه دادم ولی تمام حواسم روی سینا بود که
داشت قربون صدقه کسی میرفت و با بیرحمی به طناز نگاه میکرد. به طناز که نگاه کردم دیدم زانوهاشو جمع کرده توی
شکمش و سرشو گذاشته روی زانوش.

بعد از تموم شدن شعرم سریع گفتم:

پنداشتی که چون ز تو بگسستم

دیگر مرا خیال تو در سر نیست

اما چه گویمت که جز این آتش

بر جان من شراره دیگر نیست

طناز سرشو آورد بالا و با لبخند تلخی نگاهم کرد. سریع از جا بلند شدم ، هیچی برام مهم نبود. فقط مهم بود حال اون
سینای عوضی رو بگیرم. با طناز رفتم سمت همون ماموته که فهمیدم اسمش هیرد. با اون چشمای سورمه ای رنگش
نگاه مهربونی به ما انداخت و گفت: سلام خانوما. افتخار دادین.

لبخند خبثی به سینا که داشت خیره نگاهمون میکرد زدم و گفتم: اوه! نه بابا این چه حرفیه. راستی هیربید تو این دختر خوشگلو دیدی؟

بعد طناز رو انداختم جلو، طناز گونه هاش رنگ گرفته بود ولی اهمیتی ندادم بهترین راه برای چزوندن سینا هیربید بود از اول فهمیدم هیربید دلش با دیدن طناز لرزیده برای همین لبخند خجولی زد که واقعا به هیكلش نمیخورد و گفت: نه، کم سعادتی بوده که ایشون رو زیارت نکنم.

گوشه ژیله سورمه ایش رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم. طناز رو فرستادم پیش گندم و همه چی رو برای هیربید تعریف کردم که اگه یه وقتی واقعا به طناز علاقه پیدا کرد و فهمید من فقط برای چزوندن سینا این کارو کردم دلش نشکنه. بیچاره اخماش بدجور رفت تو هم و آخر حرفام دستشو محکم کوبید به درختی که کنارم بود و از بین دندون های بهم فرسوده اش گفت: پسره ی بی لیاقت! به خدا ... به خدا... اگه من جای اون پسره احمق بودم و دختری به پاکی طناز عاشقم میشد نمیداشتم آب توی دلش تکون بخوره. چه برسه به اینکه بخوام با کارام زجرش هم بدم. اوه! نه بابا! با صدای ارومی گفتم: حالا کمکم میکنی؟

هیربید با چشمایی به خون نشسته نگاهم کرد و گفت: معلومه، من بخاطر اون دختر همه کاری میکنم. دیگه داشت شورشو در میاورد! نره غول! با این هیكلش خجالت نمیکشه؟ اصلا چه ربطی به هیكلش داشت واقعا؟! با بی حوصلگی گفتم: خب حالا!

نگاهی که بهم انداخت باعث شد خفه شم! برگشتیم پیش بچه ها و نگاهی به ساعت انداختم. ایول تازه ساعت 3 بود! دایره مانند نشستیم و همه دو به دو صحبت میکردن البته فقط دخترا! پسرا که مسخره بازی در میاوردن و گهگاهی هم تیکه ای حواله ما دخترا میکردن. فکری توی ذهنم جرقه زد و با ذوق گفتم: آقا یه بازی!

یکی از پسرا با پوزخند گفت: خاله بازی کوچولو؟

منم با پوزخند گفتم: نه غول بازی آقا گنده!

با این حرفم پسرا پوزخند زدن و دخترا دوبه دو به قول خودشون میزدن قدش! بردیا با چشم غره ای گفت: حالا چه بازی؟

دوباره با ذوق گفتم: بیاین تا چند دقیقه دروغ بگیم!

دخترا خوششون اومد ولی پسرا همش میگفتن بچه بازی و ... به جهنم! ایش خیلی ادعای بزرگشون میشه! با دخترا جمع شدیم دور هم و هر کسی یه دروغ میگفت و ماهم میخندیدیم که نوبت رسید به ترمه و گفت: برنا اون روز عکس داداش منو نخورد!

چنان این جمله رو بلند گفت که کل سرها چه پسر چه دختر برگشت سمت من! چی میشد اگه الان زمین دهن باز میکرد و منو میکشید توی خودش واقعا؟! با اینکه نوبت من نبود سریع گفتم: ترمه راست میگه.

ترمه با لبخند مودیانه ای گفت: باختی بری!

طلبکارانه ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: برای چی؟

ترمه — چون راست گفتی.

به طرلان که کنارش نشسته بود اشاره کردم که یه پس گردنی بهش بزنه، طرلان هم نامردی نکرد و یکی محکم

خوابوند توی گردنش! جوری که آدامس ترمه جست گلوش. با این حرکتش همه به خنده افتادن وبعد از اینکه طرلان محکم، محکم نه ها محکم زد پشت کمرش حالش بهتر شد دوباره بازی رو شروع کردیم.

بین بازی بود که یکی از پسرها داد زد: من از دخترا خوشم میاد.

و به دنبال این حرف بی مزه افتادن به خنده، تیام هم داشت با یه پوزخند به ما نگاه میکرد. از بردیا با اشاره پرسیدم اسم اون یارو چیه که بدون اینکه صدایی ازش در بیاد گفت: سامان.

منم بلند گفتم: سامان عین چی داره راست میگه.

دخترها به خنده افتادن و پسرا هم کم کم خودشونو به ما نزدیک کردن! قرار شد از من شروع بشه. رو به بردیا گفتم: بردیا عاشق نیست!

با این حرفم همه چهارچشمی بردیا رو نگاه کردن که داشت با خونسردی به من نگاه میکرد. بردیا گفت: برنا دروغ میگه.

با این حرفی که زد نه تنها من بلکه بقیه هم یه هین بلندی گفتن. گندم که داشت پس میفتاد! نوبت رسید به نیما: من کسی رو دوست ندارم.

طناز: من حالم از یه نفر به هم نمیخوره.

من و گندم و طرلان منظورشو گرفتیم و دیدیم سینا با یه پوزخند داره نگاهمون میکنه. سینا: من عاشق طناز نیستم!

با این حرفش من و گندم با هم یه چی گفتیم. طناز که داشت میمرد! ای خدایا شکرت! پسرها سریع پرسیدن که توی جمع ما طناز کیه که سینا گفت: این طنازو نمیگم که ... (نگاهی به چهره گرفته طناز انداخت و گفت) یکی دیگه رو میگم. عشق منه.

خدا ازت نگذره سینا. ولی نه، دوست داشتن اجباری نیست. زور که نیست! دوستش نداره، ولی این باعث نمیشه هفت جد و آبادش رو نیارم جلوی چشای خاکستری بی صاحب مونده اش! طناز سریع بلند شد و با بهانه کردن حالت تهوعی که نداشت از جمع دور شد. بلافاصله هیربد هم دنبالش بلند شد! بهج! حالا این هیربد رو کجای دلم بذارم؟! نگاهی به طرلان انداختم که با چشمای به خون نشسته داشت به سینا نگاه میکرد.

برای اینکه از اون حالت درس بیارم گفتم: از آرمان چه خبر ناقل؟

طرلان پوزخندی زد و گفت: بره بمیره بابا!

تعجب کردم، این همون بود که میگفت بد در مورد آرمان حرف نزنم؟ تعجبمو که دید با خنده گفت: نه اینکه که چشات خیلی کوچیکه حالا اونجوری گشادشون هم میکنی!

آهی کشید و ادامه داد: ما رو باش عاشق کیا شدیم! دو تا خواهر عاشق دو تا برادر!

لبخندی زدم و گفتم: حالا مگه چی شده؟ رامشون میکنین؟

طرلان خنده ی تلخی کرد و گفت: نه همیشه، آرمان که خیلی وحشیه. کثافت بهش میگم من دوست دارم...

بعضشو خورد و ادامه داد: آشغال برمیگرده با پوزخند میگه حالا من چیکار کنم؟ عاشقمی؟ خب خیلیا عاشقمن تو هم یکی از اونا... بهش میگم یعنی چی آرمان؟ من واقعا دوستت دارم. نه مثل اون دخترا که چشمشون دنبال هیکل و قیافت یا پولتن، تو که میدونی من نیازی به پول ندارم... جواب میده گوش کن طرلان (با گریه ای که تا الان خیلی کنترلش کرده بود گفت) تو اصلا در حدی نیستی که بخوای با من نسبتی به غیر از دختر عمه ای و پسردایی با هم داشته

باشین. راستش تو اصلا کسی نیستی که من میخوام. من... من.. اصلا دوستت ندارم.

وقتی حرفش تموم شد بلند زد زیر گریه که حواس همه به ما جمع شد، سینا با عصبانیت گفت: یه لحظه اون زبونتو نگه دار برنا که با نیشبت اینقدر بیقه رو آزار ندی.

آمپر سوزوندم و گفتم: هه! کی به کی داره میگه! تو برو به اون عفریته خانومت برس آقای مجنون.

سینا از جاش بلند شد و گفت: حق نداری با طناز من اینجوری حرف بزنی.

طرلان تقریباً شوت کردم از بغلم بیرون و جلوی سینا ایستادم یه 10 سانتی ازم بلند تر بود ولی زل زدم توی چشمش و گفتم: من با هر خری هر جوری دلم بخواد حرف میزنم، مشکلیه؟

قبل از سینا تیام برافروخته بلند شد و گفت: بسه دیگه برنا، هر چی نمیگم هی جری تر میشه.

رفتم نزدیک تیام و سرتفانه تو چشمش نگاه کردم و گفتم: میتونم بپرسم به شما اصلا چه... ربطی... داره؟

داشتیم بخش بخش براش حرف میزدیم که باعث شد پوزخندی گوشه لبش بشینه، گفت: جهت اطلاعاتت باید بگم سینا دوست صمیمی منه.

به مسخره دستشو گرفتم توی دستم و فشار دادم و در حالیکه ادای گریه کردن رو در میاوردم گفتم: واقعا متاسفم، ولی امیدی به زندگی هست! همین الان باهش کات کن و به زندگی عادت برگرد.

با حرص دستشو از توی دستم در آورد و با چشمایی که خون ازش میچکید نگاهم کرد. بردیا اومد نزدیکم و گفت: بسه دیگه برنا.

لحظه ای که داشتیم از کنار سینا رد میشدم غمی صورتش رو پوشونده بود. به درک! انقدر غم بخور تا بمیری! پسره ی سرتق وحشی. میدونم ربطی به وحشی نداره ولی خب اعصابم خورده دیگه: خیلی خونسرد نشستیم کنار طرلان و گندم که دیدم دهن هر جفتشون باز مونده! طرلان لبخندی زد و گفت: خسته نباشی پهلوون!

زدم توی سرش و گفتم: الان موضع خودت حفظ کن... سگ باش!

ریز ریز خندیدیم که دیدم ترمه خودشو کشید سمت من، انتظار هر گونه فحشی داشتیم که برخلاف تصورم دستمو گرفت و گفت: شرمنده ام برنا، تیام خیلی اخلاقی تنده.

لبخندی زدم و گفتم: من اگه این دوتا رو آدم نکنم برنا نیستیم!

چند دقیقه بعد طناز و هیرید در حالیکه میخندیدن به ما نزدیک شدن. سه نفری نگاه متعجبی بهم انداختیم و دوباره خیره شدیم به طناز که داشت از ته دل قهقهه میزد! بابا اینا قاطی دارن بخدا! طناز و هیرید با دیدن تعجب ما خندشون شدت گرفت و هیرید دست طنازو گرفت! طناز هم عین بچه ها دستشو تاب میداد و ورجه ورجه میکرد.

طرلان با دهن باز داشت نگاهشون میکرد که گندم دستشو برد زیر فک طرلان و بستش. با این حرکت گندم هر چهار نفرمون به خنده افتادیم. ترمه گفت: چرا انقدر تعجب کردین؟

مختصری از داستان طرلان و طناز رو برایش تعریف کردم که یکدفعه قاطی کرد و گفت: غلط کردن اینجوری رفتار کردن! بی شعور! نفهم های...

دیدم اگه ادامه بده حیثیتمونو به باد میده برای همین جلوی دهنشو گرفتم و گفتم: هیش! ابرومونو بردی!

چند دقیقه بعد دوباره دور هم جمع شدیم و تیام هم برای کاری برگشت ایش به درک! دخترا داشتن خودشونو میکشتن

که هیرید برایشون آهنگ بخونه. در همین حال سینا هم اومد و آرام نشست روبروی هیرید و طناز که جیک تو جیک هم نشسته بودن. من و طرلان و گندم و ترمه کنار نشسته بودیم و به همه نظارت داشتیم. هیرید همش میگفت نه و خلاصه کلی خودشو لوس میکرد!

طناز گفت: هیرید! بخون دیگه.

هیرید نگاه عاشقانه ای به طناز انداخت و گفت: فقط بخاطر تو.

اینجا خانواده نشسته ها! طناز گونه هاش گل گلی شدن و سرشو انداخت زیر. نمیدونستم سینا چه واکنشی نشون میده و اصلا هم دوست نداشتم بدونم. معلومه که طناز هم از هیرید خوشش اومده. پس مشکلی نیست! بره بمیره سینا با غرور خرکیش.

هیرید در حالیکه تیو چشمای طناز نگاه میکرد خوند:

غمخوار من! به خانه ی غم ها خوش آمدی

با من به جمع مردم تنها خوش آمدی

بین جماعتی که مرا سنگ می زنند

می بینمت، برای تماشا خوش آمدی

راه نجات از شب گیسوی دوست نیست

ای من! به آخرین شب دنیا خوش آمدی...

پایان ماجرای دل و عشق روشن است

ای قایق شکسته به دریا خوش آمدی

با برف پیری ام سخنی بیش از این نبود

منت گذاشتی به سر ما خوش آمدی

ای عشق، ای عزیز ترین میهمان عمر

دیر آمدی به دیدنم اما خوش آمدی...

اوه اوه! یکی بگیره این دو تا رو! عجب صدایی دارههه! دورگه و مردونه. سینا به بهانه زنگ زدن به طناز جونش از جمع خارج شد ولی طناز هنوز هم نگاهش به هیرید بود. نیما که کنار هیرید نشسته بود اهمی کرد که هر دو سرشونو انداختن زیر. نه دیگه نمیشه! برنا وارد میشو. بی توجه به کسایی که حرف میزدن منم عرض اندامی کردم:

مردم دخترکی امروز حواستان را پرت نکرد؟/ دختری از جنس زن در کوچه و پس کوچه های شهر بازیگوشی نکرد؟

نمیگشت دنبال مردش در به در؟/ تمام مردان را از دم نگاه نکرد؟

میدانم دنبال معشوقه اش بود/ آیا مردم شما را به خدا سر به راهتان نکرد؟

دامن چین داروسفیدش خاکی بود/ آیا کسی او را این حوال ها نگاه نکرد؟

ای مردم شما را به خدا بگویند پیدا کرد معشوقه اش را/ یا مثل هزاران بار قبل نیز او را پیدا نکرد

چهره اش؟ درست مانند خودم چشمانی گیرا و دلی روشت/ آیا نگاه هایتان را سر به هوا نکرد؟
 اگر دیدیتش تو را به جان عزیزتان بگویند /او همین چند وقت پیش موهایش را کوتاه نکرد؟
 او به دنبال مردش ست و من به دنبال به او/ آیا کسی را که میخواست پیدا نکرد
 به او بگویند که همه چیز تمام شدنمیه ی دیگرش جان داد/ ای مردم آیا کسی هنوزم پیدایش نکرد؟
 مواظبش باشید کمی سر به هواست/ به نظرتان در مورد مردش اشتباه نکرد؟
 ای مردم دختری گم کرده ام/ آیا کسی او را زیر آوار خاطره ها پیدا نکرد؟

[من نوشت]

همه کفشون بریده بود. اینهه! پس چی فکر کردین؟! داشتیم عین خر ذوق میکردم که یکی از دخترا زد زیر گریه! ایناهم جوگیرنا! همه برام دست زدن و هر کس به کاری مشغول شد. با اصرار، گندم و طرلان و طناز و صدالبته ترمه رو دنبال خودم کشیدم و بردم نزدیک ماشین بردیا. گندم هنوز دپرس بود و دلیلش هم مشخص نبود.
 در عقب ماشینو باز کردم و پلاستیک هایی که حاوی چیپس و پفک و اسنک و از این جور هله هوله ها رو در آوردم و به دست هر کس دوتا دادم. به طرلان گفتم: طرلان همیشه اون پلاستیک —
 هنوز حرفم تموم نشده بود که طرلان زد زیر خنده! وا! این خنده هاش گفت: برنا بگو. سلام سارا سی و سه سالته؟
 چه معنی داشت؟ ولی با این حال برای این که گاله رو ببندم سریع گفتم که این دفعه هر چهار نفرشون به خنده افتادن! زدم به بازوی طرلان و گفتم: بسه سرسام گرفتم از صدای خنده تون!
 طرلان لحظه ای نگاهم کرد و بعد دوباره خندید. اونقدر بلند میخندیدن که توجه چندتا پسر به ما جلب شد. با همون پلاستیکی که دستم بود زدم توی کله اش با این که پفکا خورد شده بودن ولی تو سر تک تکشون زدم که یکی از پشت سرم گفت: تو سر بنده حقیر نمیزنین؟!
 برگشتم و با دیدن پسری که با نیش باز داشت نگاهم میکرد حالم بد شد! اخخخخ. این پسر یا دختر؟ با لبخند مکش مرگ منی گفتم: نه عجیجم مدل موی قشنگت خلاب میشه.
 طرلان که افتاده بود روی زمین. ای مرض. پسره پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو نگران مدل موی من نباش.
 کشدار و با ناز حرف میزد. به قیافه اش نگاه کردم که چندشم شد. یه بلیز آستین کوتاه نازک صورتی با یقه باز و یه شلوارلی آبی کم رنگ که انگار رنگ بعضی جاهاش رفته بود! او یه گردنبند طلا سفید انداخته بود. ابروهایش که نخ! دماغ عملی. اوق! نگاهمو که دید لبخند چندش آوری زد و با چشمک حال به هم زنی گفت: میپسندی؟
 دستمو زدم به چونه ام و متفکرانه نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم: اممم... با یه ساپورت عالی میشی!
 بعد جدی به طرلان که مات و مبهوت مونده بود گفتم: اون ساپورت مشکیه که خیلی شفاف بود و گذاشته بودیش برای عروسی. بهش نمیخوره؟
 بعد رو به پسره گفتم: سایزت چنده خواهرم؟
 با این حرفم شلیک خنده تموم آدمای اطراف رفت هوا. هه. حفته پسره ی فلان فلان شده ی چشم دریده. پسره با

عصبانیت اومد ستمم که یکی از قماش خودش گفت: سامی بیخیال دادا بیا بریم.
 او هوع! دادا؟! با پوز خند نگاهش کردم و گفتم: عسیسم! بهت گفت دادا، جوجو؟ نمیدونه تو عزیز دل خاله ای؟
 کارد میزدی خون پسره در نمیومد. نگاه خشمگینی بمن انداخت و رفت. تا ساعت 7 همونجا موندیم و بعد برگشتیم
 سمت خونه. همه خوابمون برده بود توی ماشین. طرلان رفت توی ماشین نیما، سینا هم که حدودای ساعت 5 که دیگه اوج
 لوس بازی طنز برای هیرید بود بلند شد رفت سراغ طنز. من و گندم توی ماشین بردیا بودیم. داشت کم کم چشمام
 گرم میشد که با صدای بردیا حواسم شیش دونگ جمع شد!

— خوب بود امروز؟

زیر چشمی داشتیم بهشون نگاه میکردم. گندم: بد نبود.

بردیا پوز خند صدا داری زد و گفت: البته نه برای شما.

گندم — منظور؟

بردیا — هیچی، نظرت در مورد امید چیه؟

گندم — امید؟ همون پسر بانمکه؟!!

بردیا دندون قروچه ای کرد و گفت: بعله. همون پسر بانمکه.

جمله آخر رو با حرص گفت، دیگه آشکارا چشمامو باز کرده بودم و نگاهشون میکردم. حتی توی این تاریکی که به خاطر
 غروب بود میتونستم لبخند گندم رو از آینه بغل ببینم.

گندم — خیلی پسر خوبی.

بردیا زیر لب گفت: هه! از این خوب ترهم میشه.

گندم — چیزی گفتی؟!!

بردیا جوابی نداد و بقیه راه در سکوت سپری شد. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، ساعت 8 بود. با توقف ماشین سرمو
 بلند کردم و دیدم جلوی در ساختمونشون ایستادیم. گندم برگشت بیدارم کنه که با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و
 گفت: بیداری؟

گفتم: پ- پ- خوابم خودمو زدم به بیداری.

گندم با دستش زد توی سرمو و گفت: مزه مزه نپرون.

زبونمو برآش در آوردم و گفتم: خب تو جا خالی بده مزه ام بهت نخوره.

گندم سرشو تکون داد و پیاده شد. شیشه رو پایین دادم و گفتم: بردیا قدیما مردم چیزی میگفتن به اسم خدا حافظ. تو
 چیزی نشنیدی در این مورد؟

بردیا پوز خندی زد و گفت: چرا شنیدم ولی انگار بعضیا خوشی زده زیر دلشونو بعضی چیزا رو از یاد بردن.

گندم برگشت و نگاهی به بردیا انداخت و همونطور که خیره توی چشماش نگاه میکرد گفت: خدا حافظ برنا.

و دوید سمت خونشون که طبقه دوم از یه برج بیست طبقه بود. بردیا پوفی کرد و گفت: بیا جلو.

برای اینکه اونجور به گندم تیکه پرونده بود از دستش عصبانی بودن برای همین گفتم: نیام.

بردیا با عصبانیت برگشت و جوری نگام کرد که به چیز خوردن افتادم ولی همونطور خونسرد زل زده بودم توی

چشمش. من و بردیا حدود سه یا چهار دقیقه همونطور توی چشم همدیگه نگاه کردیم که آخرش گفت: بعضی وقتا دوست دارم سرمو از دستت بکوبونم توی دیوار.

به سمت ساختمونی که گندم رفته بود توش اشاره کردم و گفتم: اوناهاش! اون دیواره. راه باز و جاده...

نگاهی به فاصله ماشین با برج انداختم و گفتم: نه، فاصله اش زیاد نیست. پس جاده کوتاه!

بردیا برگشت و با سکوت رانندگی کرد. به محض رسیدن به خونه عین اسب پریدم پایین و به قول طناز و طرلان تازوندم سمت خونه. بعد از دوشی که گرفتم حالم جا اومد و بدون خوردن شام رفتم تا بخسیم.

ترمه تلیپی خودشو انداخت روی نیمکت پارک و گفت: چه خوش گذشت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

ترمه — چی چی؟!

— اه! چی خوش گذشت؟

ترمه با لبخند گفت: آها! آخه دوباره بلند بلند فکر کردم! داشتم به تولد پارسالت فکر میکردم.

با یاد آودن جشن تولدم لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی خوش گذشت.

نوزدهم دی طبق هر سال جشن تولدی برام گرفته شد و همه ی عمه ها و عموها هم بودن. فرداش روزی بود که پسرها به آلمان میرفتن. میتونم بگم بدترین شب زندگیم بود! همه ی عمه ها و زن عموهام در حال شیون و زاری بودن و قرار بود سیناهم بره. مغرور تر از اون بود که بخواد حرفی که زده رو پس بگیره. طناز هم تا فهمید که سینا هنوز سر حرفش هست یه گوشه کز کرده بود تا بالاخره به زور کشوندیمش توی بازی جرات یا حقیقت.

همه ی نگاه ها خبیث شده بود و برق شرارت توشون میدرخشید و حالا اینطرف هم من و طرلان و گندم و ترمه خودمونو خیس کرده بودیم. قبل از تولد ترمه رو دعوت کردم که با سر قبول کرد به قول خودش میخواست جیگرهای فامیل مارو زیارت کنه. وقتی این حرفو زد به شوخی گفتم: حالا با ضریح امامزاده ها اشتباهشون نگیری بیفتی روشون! که البته مصادف بود با جیغ های بلند ترمه از پشت تلفن. بطری سرش افتاد سمت طناز و تهش سمت سینا. چهارتامون مرده بودیم از خنده ولی توی دلمونا! من و طرلان که از زور خنده سرمونو بالا نمیآوردیم. ترمه که حال ما رو دید سریع یه جک مزخرف گفت تا به این بهانه آزادانه خودمونو تخلیه کنیم، ما هم از فرصت استفاده کردیم و هرهر زدیم زیر خنده. طرلان افتاده بود روی من و دلشو گرفته بود.

همه با تعجب داشتن نگاهمون میکردن گندم در حالیکه سرشو از روی تاسف تکون میداد زیر لب گفت: بلند شید تا شک نکردن.

به هر بدبختی بود طرلانو جمع کردم ولی هنوز هم لبخندی روی لب چهارتامون بود که با کوچیکترین اشاره و کافی تبدیل به قهقهه میشد. سینا گفت: جرات یا حقیقت؟

قلبم داشت میومد توی دهنم، هردوتاش یه جویری بد بود! طناز همونطور که سرش پایین بود گفت: حقیقت.

نفسمو از روی آسودگی بیرون دادم، خب به هر حال حقیقت بهتر بود! سینا نفسشو بیرون داد و آروم گفت: منو دوست

داری؟

با این حرفش رنگ از روی من و طرلان پرید. طرلان دستمو گرفت و فشار داد. دستاش یخ یخ بود فشار ملایمی به دستش دادم که آرام باشه. همه ی سرها به سمت طنناز بود حتی مانی هم داشت به طنناز نگاه میکرد! مانی اومد سمت طنناز و دستشوزد به کمرش و زل زد به طنناز. طنناز با لبخند کجی گفت: چی شده وروجک؟!

مانی — تو عمو سینا رو دوست داری؟

طنناز لبخند تلخی زد و گفت: چه فرقی میکنه؟

مانی — آخه اگه تو دوستش داشته باشی آجی نازی من چیکار کنه؟

طنناز رنگش شد مثل گچ دیوار و با صدایی لرزون گفت: برای چی خاله؟

مانی — چون آجی نازی عمو سینا رو دوست داره.

طرلان زیر لب گفت: گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

ترمه — آقا چه عشق تو عشقی شد!

طنناز سریع از جاش بلند شد و وقتی که میخواست از کنار سینا که نزدیک در بود رد بشه، سینا سریع بلند شد و دستشو گرفت. طنناز نگاه خشمگینی به دست سینا انداخت ولی سینا پررو تر از این حرفا بود که دستشو ول کنه. سینا سرشو انداخت زیر و گفت: جواب سوالمو ندیدی.

طنناز با لحنی توش تمسخر بیداد میکرد گفت: چه حالی به فرق تو داره؟

نیلو پقی زد زیر خنده و گفت: میگه چه حالی به فرق تو داره!

یکی که نمیدونم کی بود خفه اش کرد. طنناز آرام چیزی در گوش سینا گفت که سینا آرام آرام دستشو رها کرد و عقب عقب رفت و دوید بیرون. طنناز هم دوید سمت پله ها. بعد از رفتن اون دو تا سرها به جای اولشون برگشتن که معین گفت: ای آخیش! گردنم شکست! که با نگاه بقیه خفه شد.

تا آخر مهمونی حال همه گرفته بود و فردای اون روز هم همگی به فرودگاه رفتیم تا پسرها رو بدرقه کنیم. طنناز نیامده بود ولی نازنین که آب از سرش گذشته بود و با حرفهای مانی همه فهمیده بودن که سینا رو دوست داره همش دور

سینا مپلکید که آخر خسته شدم و با انزجار رفتم سمت سینا و گفتم: سینا طنناز و چیکار میکنی؟

سینا آرام گفت: چیکارش باید بکنم؟

وا! با تعجب گفتم: یعنی بهش نگفتی داری میری؟

سینا — مگه دیشب نفهمید؟

اوه! این تو چه فازی هست! گفتم: من منظورم اون طنناز نبود که!

سینا که انگار تازه فهمیده بود چی میگم چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت: آها. هیچی.

دیگه پایپش نشدم. تنها چیزی که آرام میداد نگاه های غمگین نیما بود دیگه فهمیده بود دلیل نگاه هاش چین برای همین همون شب تولدم بهش گفتم که دیگه به من فکر نکنه و سعی کنه زندگی تازه ای رو برای خودش توی آلمان بسازه.

— هوی!

با جیغ ترمه از جا پریدم و به اطرافم نگاه کردم که شاکی گفت: دوباره به چی فکر میکنی روانی؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: تو مرض داری اینطوری صدام میکنی؟
 ترمه — برو بابا! عین این خلا زل میزنه به زمین و منم هرچقدر به این حنجره مبارک فشار میارم حالیش نمیشه. بخدا
 اکه من بخاطر تو صدامو از دست بدم پدر تو در میارم!
 توجهی بهش نکردم. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم: ترمه؟
 ترمه — هوم؟
 حرفی نزد که خودش فهمید و گفت: بله؟
 خندیدم چون اخلاقمو به خوبی فهمیده بود و میدونست که دوست نداریم وقتی کسیو صدا میکنم چیزی جز بله بگه، حالا
 اکه جانم هم میگفت مشکلی نبود! گفتم: بنظرت اون شب طناز چی به سینا گفت که سیماش قاطی کرد؟
 ترمه شونه هاشو بالا انداخت و گفت: چه میدونم!
 بعد از چند دقیقه گفت: آخرین امتحان هم دادیم!
 با لبخند گفتم: آره! راستی از تیرداد چه خبر؟
 ترمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: انقدر درگیر درس نکبتیت شده بودی که نفهمیدی بچم رفت آلمان!
 — او هوع! بچم؟!
 ترمه میخواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد با دیدن مخاطبیم با لبخند دایره سبز رنگو کشیدم سمت دایره قرمز
 که تماس برقرار شد، با لبخند گفتم: جانم؟
 — برنا خوبی؟
 — آره قربونت برم.
 — اممم... الان کجایی؟
 — با ترمه اومدم پارک، مگه بهت نگفته بودم؟
 — چرا چرا! ببخشید حواسم پاک بهم ریخته.
 منتظر موندم تا حرفشو بزنه ولی وقتی دیدم چیزی نمیکه اومدم بگم چی شده که صدای گریه زنی از پشت خط اومد.
 با نگرانی گفتم: اونجا چه خبره؟
 — کدوم پارک برنا؟ ترو خدا سریع بگو
 با نگرانی آدرسو دادم و با ترمه منتظر موندیم تا بیاد. وقتی جلوی پاهامون ایستاد سریع سوار شدم و گفتم: ترو خدا بگو
 چی شده، صدای گریه کی بود؟
 — هیچی آجی جونم. تو آروم باش، باشه؟
 — بردیا به جون بابا اکه...
 تا اینو گفتم سریع مشتشو کوبید روی فرمون و گفت: گوش کن برنا الان میریم یی... بیمارستان.
 نگاهی به صورتم انداخت تا عکس العمل رو ببینه. چهره ام بیشتر متعجب بود. برای همین ادامه داد: بابا حالش خوب
 نیست... قلبش...

با این حرفش انگار راه نفس کشیدم بسته شد. چنگ انداختم به گلوم، بردیا که برگشت تا حرفشو ادامه بده با دیدن چهره ام سریع گفت: یا امام زمان... برنا خوبی؟ خوبی آجی؟

نفس کشیدن برام سخت بود. سریع ننگه داشت و اومد در سمت منو باز کرد و با یه حرکت منو کشید توی بغلش و همونطور که چونه اش میلرزید گفت: ترو خدا طاقت بیار برنا... عزیز دلم طاقت بیار... منه احمق من کودن من کتافت.. و دستمو آوردم و گذاشتم روی دهنش که بیشتر از این به خودش بی احترامی نکنه، من دوست داشتم بردیا همیشه همون داداش غد و مغرور بمونه. کم کم داشت جلوش چشمام سیاه میشد که اسپری توی دهنم قرار گرفت مثل ماهی که تازه به آب رسیده نهایت استفاده رو بردم. دست بردیا رو از دهنم دور کردم. جمعیت زیادی دورم جمع شده بودن. روی صندلی های سرد بیمارستان دراز کشیده بودم. ترمه در حالیکه گریه میکرد بغلم کرد و گفت: برنا جونم حالت خوبه؟

آروم گفتم: آره بابا! نترس با دمجون بم آفت نداره.

بردیا — مگه نگفتم همیشه یه اسپری همراه خودت داشته باش؟

بردیا دیگه ادامه نداد چون وضعیتم رو درک میکرد. دیدم کسی داره با عجله بهمون نزدیک میشه. روپوش سفید پوشیده بود و به قیافه اش میخورد دکتر باشه. من نمیدونم با این هیکل چجوری توی اونیفرم بیمارستان جاش شده! وقتی رسید به ما بردیا رو محکم بغل کرد و گفت: بردیا! داداش، اینجا چیکار میکنی؟!

بردیا چند دقیقه به پسره نگاه کرد و اونم عین این وحشی ها محکم بغلش کرد و گفت: هیراد! پسر! کدوم گوری بودی؟!

وا! انگار نه انگار من اینجا خوابیدم! نشستم روی صندلی و زل زدم به همون پسره که اسمش هیراد بود. هیراد کمی من کرد و گفت: راستش... فعلا وقت این حرفها نیست... میدونی که.

بردیا سری تکون داد و با هیراد از ما دور شدن، ترمه گفت: وای نگاه کن چه هیکلی داره لامصب!

برگشت تا واکنش منو ببینه که سریع گفت: گریه میکنی برنا؟

دستمو کشیدم به صورتم خیس اشک بود. من کی گریه کردم؟ بابام... مشکل قلبش... گریه ام شدت گرفت و خودمو انداختم توی بغل ترمه. ترمه روی سرم رو نوازش کرد و گفت: گریه نداره که عزیز من، انشالله خوب میشه. تو که انقدر ضعیف نبودی!

بعد از چند دقیقه شنیدن حرفهای ترمه که هیچ کمکی به حالم نکرد بردیا اومد سمتمون و با یه لبخند تصنعی گفت: خب همه چی ردیفه، تو و ترم رو میرسونم خونه. ترمه خانم میتونین امروزو بمونین پیش برنا؟

تا ترمه خواست حرفی بزنه سریع گفتم: لازم نکرده، من از جام تکون نمیخورم تا نگی بابا چش شده.

بردیا — گفتم که چیزی نیست...

از جام بلند شدم و دویدم سمت هیراد که داشت با قدم های بلند از ما دور میشد و گوشه ی روپوشش رو گرفتم و گفتم: صبر کن دکتر!

هیراد برگشت و با لبخند گفت: چیزی شده خانوم راد؟

— ترو خدا بگو بابام چی شده.

هیراد نگاهی به بردیا که پشت سرم بود انداخت و گفت: هیچی.

عصبانی شدم، اینا منو چی فرض کردن؟ خر؟ گاگول؟! با صدای بلندی گفتم: د بگو دیگه...
 که با دیدن مامانم که داشت از ته راهرو میومد حرفمو نصفه رها کردم و دویدم سمت مامان. خودشو انداخت توی بغلم
 و با گریه گفت: دیدی چقدر به فرخ گفتم که مواظب قلبت باش؟ برنا حالا من چیکار کنم؟
 با ترس گفتم: مگه چی شده مامان.
 مامان با چشمایی سرخ نگاهم کرد گفت: التهاب عضله قلب...
 یه لحظه حس کردم دنیا آوار شد روی سرم. بابا فرخ. کسی که همیشه پشتیبانی منو میکرد. عشق زندگیم. بابام! لحظه ی
 آخر دستمو گذاشتم روی سرم تا از سرگیجه ناگهانی جلوگیری کنم و بعد تاریکی محض.
 — خانوم من که بهتون گفتم، چیزی نیست. فقط بخاطر فصل امتحانات ضعیف شده بود که با شنیدن این خبر فشارش
 افتاد و از حال رفت.
 صدای بردیا رو میشنیدم که میگفت: مامان جان شما برو خونه من خودم پیش برنا میمونم. ترمه هم که هست.
 مامان — نه بردیا. اون طفل معصوم رو میبری خونشون. پدر و مادرش نگران میشن.
 با بیحالی چشممو باز کردم که نور چشممو زد. مامان طبق معمول داشت بحثو کش میداد که گفتم: هیسس!
 فکر کنم نشنیدن و گرنه الان موعظه و پند شروع میشد! مامان اومد سمتم و در حالیکه پیشونیمو میبوسید گفت: مامان
 قربونت بره.
 اخمی کردم و گفتم: خدا نکنه گیتی جون.
 بعد با حالتی گرفته ای ادامه دادم: بابا...
 مامان منظورمو فهمید و سریع گفت: فرخ حالش خوبه عزیز دل مامان.
 یه قطره اشک از چشمای عسلی کشیده اش پایین چکید که سریع با گوشه روسریش پاکش کرد و لبخند تلخی زد.
 با هزار دوز و کلک مامانو فرستادم خونه و با بردیا موندم بیمارستان. حتی نمیدوستنم بابا توی کدوم بخش هست، فقط
 سلامتیش مهم بود. توی راهرو نشسته بودم و صلوات می فرستادم که کسی بالای سرم گفت: اهم اهم.
 صدای یه پسر بود، توی بیمارستان هم آدمو ول نمیکنن! اهمیتی ندادم که دوباره گفت: اهم اهم.
 بلند گفتم: اگه چیزی توی گلویت گیر کرده کنار من یه بطری آب هست بردار بخور و روی اعصاب من یورتمه نرو.
 دیدم چیزی نمیگه لای چشم چپمو باز کردم و با دیدنش چشمم چهارتا شد! این اینجا چیکار میکنه؟! اوه اوه. چه تیبی
 هم زده بدمصبا! یه شلوار جین خاکستری و یه پیرهن مردونه مشکی تنگ که آستیناش رو تا آرنج داده بود بالا و کالج
 های مشکی با یه ساعت از این صفحه بزرگا که من عاشقشونم با بندهای مشکی و صفحه سفید و
 خاکستری. اووووووووف! الان کل پرسنل بیمارستان میریزن سرش که! چرا فکر قلب مردمو نمیکنه؟
 — یه چیزی هم واسه بقیه بنذار.
 به صورتش نگاه کردم که دیدم داره با یه پوزخند نگاهم میکنه. اخمی کردم و گفتم: منظور؟
 با همون پوزخندی که گوشه لبش بود گفت: تو که منه خوردی، میگم یه کم واسه بقیه هم بزرای بد نیست! بیچاره مردم
 هم دل دارن.
 — اوه! امرسی اعتماد به سقف!

تیام در حالیکه با نگاهش اطراف رو کاوش میکرد گفت: چرا "سقف"؟ میارمش پایین تر احساس غریبی نکنی.

— نه ممنون! ما آتن روی پشت بومیم در هر حال از شما بالاتریم!

با این حرفم خم شد روم و دستاش رو گذاشت دو طرف شونه هام البته با فاصله ها! بعد با صدای آرومی در حالیکه با چشماش زل زده بود بهم گفت: ولی مواظب باش. این سقف خراب میشه و تو رو با خودش میکشه پایین.

با لبخند گفتم: حتما ایزوگام ش خوب نیست!

لبخند محوی زد. همین حال حس کردم کسی نزدیکمون میشه. با اینکه یکبار بیشتر ندیده بودمش ولی بوی عطرش رو میشناختم. دقیقا از همون عطری بود که بردیا استفاده میکرد. با صدای آرومی گفتم: دکتر چی شد؟

تیام در همون حال سرش رو برگردوند که دیدیم هیراد با یه اخم غلیظ داره به تیام نگاه میکنه. تیام بلند شد و گفت: حال آقای راد چگونه؟

هم من هم هیراد از لحن خشن تیام تعجب کردیم، هیراد که فهمید طرفش از اون بی اعصابای روزگاره گفت: باید منتقل بشه به خارج از کشور.

— مگه اینجا همیشه درمانش کرد؟

هیراد — چرا، ولی من به پدرم بیشتر از خودم اطمینان دارم!

— پدرتون؟

هیراد که معلوم بود از سوالای من خسته شده گفت: بله. پدرم توی آلمان جراحه.

بعد با لبخند ادامه داد: شما از کجا فهمیدید من اومدم؟!

بی اختیار این شعر یادم اومد:

در هنگامه آمدنت
سکوت شیشه ها به رنگ آبی ترین بهشت زمینی
زندگی را فریاد می زنند.

حتی اگر با قدمهایی از جنس سکوت بیایی...

هیراد داشت با دهن باز نگاهم میکرد که فهمید چه غلطی کردم! با دستپاچی گفتم: خب شما زندگی مردمو نجات میدید دیگه!

چه حرف مزخرفی! داشتیم از خجالت آب میشدم که فرشته نجاتم از راه رسید و خودشو با یه حرکت انداخت توی بغلم و با گریه گفت: برن——ا بمیرم برات عزیزم. نگران نباشی ها. مطمئن باش بابات حالت خوب خوب میشه.

گونه ترمه رو بوسیدم و گفتم: مرسی از اینکه نگرانی.

ترمه با خنده اشکاشو پاک کرد و گفت: چه نازک نارنجی هم هست! زرتی افتاد روی زمین!

لبخندی زد که بردیا هم به جمع ما ملحق شد و مشغول احوال پرسی با تیام شد. آروم در گوش ترمه گفتم: اینو برای چی با خودت راه انداختی آوردی؟

ترمه لباشو با حالت بامزه ای جمع کرد و گفت: خب باید یه جوری میومدم دیگه!

بعد با چشمایی که ازش شیطنت بیارید گفت: تو هم که بدت نیما!

با خنده زدم به بازوش و گفتم: لال بمیر.

ترمه خندید که دیدم داره با چشم و ابرو به جایی اشاره میکنه. مسیر نگاهشو دنبال کردم و با دیدن هدفش محکم زدم پس کله اش و گفتم: خجالت بکش! اون از بردیا هم بزرگته!

ترمه که ریز ریز میخندید گفت: فدای سرم! مهم قیافشه!

سرمو به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم: بابای من قراره بره آلمان (البته حدس مزمن!) تا درمان شه اونوقت من و تو درباره هیکل پسر مردم حرف میزنیم. واقعا که!

ترمه با ناراحتی گفت: باور کن فقط میخواستیم از این حال و هوا بیارمت بیرون.

دستشو گرفتم و لبخندی بهش زدم که با صدای بردیا برگشتم سمتش.

— بله؟

بردیا — برنا، قراره بابا برای عملش بره آلمان (اوه چه حدسی هم زده بودم!) منم باهانش میرم. تو و مامان قراره بمونین و ازت میخوام خیلی مراقب مامان باشی.

با ناراحتی نگاهش کردم و چشمامو مظلوم کردم و گفتم: ترو خدا منم ببر.

بردیا کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: برنا برنا صد دفعه گفتم منو اونطوری نگاه نکن! خودت که میدونی در برابر تسلیم میشم!

نیشم شل شد که با حرفش زد توی برجکم: ولی این دفعه همیشه گربه کوچولو.

با ناراحتی خودمو انداختم روی صندلی که ترمه گفت: برنا جان اینا مال بیت الماله. تلیی اون هیكلو ننداز روش! اینا بودجه مودجه ندارنا!

اهمیتی به شوخی ترمه ندادم که بعد از چند دقیقه دستی زیر چونه ام قرار گرفت و صورتمو آورد بالا. زل زدم توی چشمای بردیا که نگرانی توش مشخص بود. بردیا گفت: مگه نیما هم بهت نگفته بود که دوست نداریم بغیر از برق شیطنت چیز توی چشمات ببینیم هان؟!!

خودمو انداختم توی بغل بردیا و گفتم: بردیا ترو خدا بهشون بگو بابا رو نجات بدن. بهشون بگو دخترش نمیتونه بدون باباش زندگی کنه. بگو اگه یه روز نخندونتش آروم نمیشه. بگو یه نفر هست که همیشه اذیتش کنه. بهشون بگو. ترو خدا بردیا بگو. بگو.

بردیا روی سرم رو بوسید و با صدای محکمی گفت: مطمئن باش بابا چیزیش نمیشه.

منو از خودش جدا کرد تا بره چیزی برای خوردن بگیره. هیراد هم که رفت سراغ کارای خودش و من موندم و ترمه و برج زهرمار.

روی صندلی های بیمارستان نشسته بودم و به زمین نگاه میکردم که سنگینی نگاه کسی رو حس کردم. سرمو آوردم بالا با اون چشمای عسلی خمار و کشیده اش داشت نگاهم میکرد چقدر هم درشتن! اندازه چشمایه گاو. اهمیتی ندادم که دیدم باز داره نگاهم میکنه. با عصبانیت گفتم: چته خوشگل ندیدی؟

تیام — چرا اونو (انگشت اشاره اش رو به سمت خودش گرفت و گفت) که هر روز توی آینه میبینم. ولی تا حالا یه آدم

خوش خیال رو نیده بودم.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: خوش خیال؟

تیام — آره، تو فکر کردی من نفهمیدم بردیا برادرته؟

بردیا... برداردم... مگه قرار بود نفهمه؟ یه دفعه چراغی بالای سرم روشن شد! آها! ما توی گردش قبلی تظاهر کردیم که

نسبتی باهم نداریم. ولی الان اصلا مهم نبود. داشتیم خیره خیره نگاهش میکردم که چندتا پرستار از کنارمون رد شدن و

داشتن تیام میخوردن. ولی اون انگار نه انگار!

با پوز خند گفتم: فکر کنم خیلی خاطر خواه پیدا کردی.

لبخند محوی زد و گفت: اوه چه جورم!

بعد از جیبش مستی کاغذ بیرون آورد و با پوز خند بهشون خیره شد. منتظر بودم بینم چه عکس العملی نشون میده که

در کمال تعجب ریختشون توی سطل آشغال! نگاه متعجمو که دید گفتم: از هیچکدومشون خوشم نیومد. مالی نبودن.

چه وقیح! پسره ی کثافت بیشعور. معلوم نیست چه غلط های دیگه ای هم میکنه. هه. ترمه آرام دستمو گرفت که دیدم

دستاش یخه یخه. هر وقت اضطراب داشت یخ میکرد. الان هم حتما نگران واکنش من بود. حالش رو که دیدم مجبور

شدم بیخیالش بشم. برای همین با عصبانیت به اون کوه غرور گفتم: یکی طلبت.

و خنده های تیام فضای بیمارستان رو پر کرد.

یکی را دوست دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

نگاهش میکنم شاید

بخواند از نگاه من

که او را دوست میدارم

.....

از توی آینه نگاه متعجمو دوختم بهش که سرشو تکون داد یعنی چی. ایش! مگه زبون نداری تو؟ چقدر عریضه! گفتم: این

آهنگو از کجا آوردی؟

تیام — مگه از تو کش رفتم اینطوری جوش مزنی؟

لب و لوچه ام آویزون شد. دوست نداشتم اینو بگه. نمیدونم چرا ولی میخواستم بگه چون تو خوندی گوشش

میدم. هه...! برنا این فکری بود الان؟ تو خجالت نمیکشی؟ یه دفعه ترمه پرید بالا و گفت: چی خجالت نمیکشی؟

آخ. باز بلند بلند فکر کرده بودم. با نگرانی پرسیدم: از کجاشو شنیدی؟

ترمه چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت: از همین جمله.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به تیام که با پوز خند نگاهم میکرد اهمیتی ندادم و خیره شدم به مردمی که با عجله

حرکت میکردن. عجله برای چی بود؟ چرا انقدر غرق در کارهای روزانه شده بودیم؟ چرا زندگی نمیکردیم؟ عشق چه بلایی سرش اومده؟ سر به نیستش کردن؟! یا تا این مردمو دید خودش بار و بلندیش رو بست و رفت؟ کجا؟ عشق کجا رفت؟ چرا دوستت دارم و عاشقتم شده بود تیکه زبونمون؟ چطور پرهام اونطور رفتار کرد؟ با توقف ماشین از افکارم بیرون اومدم و دیدم جلوی خونه ترمه اینا ایستادیم.

وا! اینجا برای چی؟ اصلا چرا بردیا منو به امون خدا رها کرد و رفت؟ بدجنس نشو برنا. رفته سراغ کارای بابا. مامان چی؟ اه چقدر خنگ شدم من! مگه بردیا نگفت که دوباره حالش بد شده و توی همون بیمارستان بستری شده؟ بمیرم براش. هیچ وقت نتونسته بود دوری بابا رو تحمل کنه. با صدای ترمه به خودم اومدم: هوی چرا دوباره عین منگلا خیره شدی؟ به ترمه گفتم: ترمه ترو خدا به این (آروم تر جوری که تیام نشنوه گفتم) نره غول بگو منو بیره بیمارستان میخوام پیش گیتی جون باشم.

ترمه چون کنارم روی صندلی عقب نشسته بود صدای نجوامانند منو شنید و گفت: دیگه از این حرفا نزنیا. تو الان بری فقط مامانت رو بیشتر نگران میکنی. رنگتو ندیدی که. میتونی با دیوار استتار کنی خودتو. با حرص گفتم: اه کم چرت بگو ترمه. میخوام برم پیش مامانم. تیام با عصبانیت همونطور که نشسته بود برگشت عقب و گفت: انقدر لوس بازی در نیار. با این کارات و بهونه گرفتات حوصله همرو سر بردی. بابات هم حالش خوب میشه.

— تو تضمین میکنی؟! —

تیام با بی حوصلگی گفت: آره پیاده شو. نمیدونم چرا ولی وقتی تیام این حرفو زد انگار کمی خیالم راحت شد. پیاده شدم و رفتم سمت در ورودی تا بردیا بالاخره بیاد و منو از نگرانی بیرون بیاره.

طول اتاق ترمه هی مرفتم و دوباره می اومدم سر جای اولم که ترمه عصبانی شد و گفت: اه بسه دیگه برنا. سرم گیج رفت.

از زور استرس دستامو محکم مشت کرده بودم و پوست لبمو میجویدم. که یکدفعه گوشیم زنگ خورد. شیرجه زدم سمت گوشی و اتصال برقرار شد.

— الو برنا. خوبی؟

صدای بردیا خیلی خسته بود. قربونش برم. سلام ملام هم که هیچی! بیخیال سلام شدم.. با مهربونی گفتم: آره قربونت برم. خسته شدی؟

بردیا — نه آجی کوچیکه.

هر دومون سکوت کرده بودیم که آخر گفتم: بردیا زنگ زدی برام نفس بکشی؟

بردیا خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه، راستش زنگ زدم بگم کارای بابا درست شده و پس فردا قراره بریم آلمان.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: آخیش! نمیدونی چقدر نگران بودم که یه وقت کارا درست پیش نره.

بردیا - داداشت رو دست کم گرفتی؟!

خندیدم و گفتم: نه بردیا جونم.

دوباره سکوت کردیم که ایندفعه بردیا سکوتو شکست و گفت: فقط یه چیزی هست برنا ... فکر نکنم زیاد خوشحال بشی.

آخه یعنی چی؟! آگه من این طنازو گیر بیارم نه اصلا همشونو میکشم. ترمه ریز ریز میخندید که با نگاه خشمگینی که بهش کردم خفه شد. با صدایی که سعی میکرد اثری از خنده توش نباشه گفت: چرا حالا خودتو ناراحت میکنی؟! اینطوری بهتر هم هست اتفاقا!

مثل بمب منفجر شدم و گفتم: بهتر؟! هه. چه بهتری؟! واقعا که!

و سریع از اتاق ترمه زدم بیرون. فرنگیس جون داشت میز رو جمع میکرد که دلم براش سوخت و رفتم کمکش. با لبخند نگاهم کرد و با مهربونی گفت: مرسی عزیزم. لازم نیست کمکم کنی خودم جمع میکنم.

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا. مامانم همیشه میگه دختر باید این کارا رو هم بلد باشه!

یاد وقتی افتادم که مامان اومد توی اتاقم. اون موقع خیلی عصبانی بود. وقتی گاه متعجبمو دید گفت: برنا دیگه وقتشه

بزرگ بشی. سن چیزو داری هنوز بلد نیستی ظرف بشوری؟

- مامان! چرا چاخا...

سریع حرفمو خوردم و گفتم: من خیلی هم خوب بلدم. بعدشم یه جور میگین انگار من همین الاناست که بمیرم. هنوز وقت هست برای یادگرفتن این کارا.

مامان - نخیرم. مال بد بیخ ریش صاحبشه. تو حالا حالا ها زنده ای!

با به یاد آوردن حرفهای اون روزش لبخندی نشست کنج لبم. بعد از شستن ظرفها رفتم توی حیاط. البته کمی وستعش

بیشتر از حیاط بود. خب خونه ویلایی بود دیگه. وقتی دیدم ماشین ظرفشویی ندارن تعجب کردم. آخه اصلا به فرنگیس

جون نمیخورد بشین پای ظرفشویی و د ظرف بشور! که فرنگیس جون با دیدن قیافه ام کلی خندید. با به یاد آوردن طرز

خندیدنش که فوق العاده شبیه مامان بود لبخندی زدم.

دیدم تیام ایستاده و داره با گوشیش حرف میزنه. با صدای آرومی گفت: ولی آخه... گناه داره پسر... نه من نمیتونم... آره

آره میدونم... اه لعنتی!

بعد با عصبانیت گوشیش رو از گوشش دور کرد و نفسشو با عصبانیت داد بیرون. این چی میگفت؟! از زور عصبانیت سینه

اش بالا و پایین میرفت و دستشو محکم مشت کرده بود که رگهای بازوش زده بود بیرون. رفتم نزدیکش و گفتم: حالت

خوبه؟

نمیدونم چرا ولی یکدفعه اون حالت تهاجمی که همیشه نسبت بهش داشتم رو کنار گذاشتم. ولی اون حتی نگاهم نکرد

و دستشو تکون داد که یعی برو. بی لیاقت! بی شعور. لیاقت نداری من نگران بشم. عوضی. زیر لب گفتم: بی لیاقت. و

سریع رفتم توی ساختمون. من چجور میخواستم ... اوف! خدا رحم کنه! خدا بگم چیکارت کنه بردیا. رفتم توی اتاق مهمان و خودمو انداختم روی تخت و اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.

— برنا، مراقب خودت باش. تا ما برمیگردیم سر خودتو گرم کن. باشه؟

صدای مامان میلرزید. آخه من هنوز هم نمیفهمیدم، منو چرا نمیبردن؟ توی این دو روز حتی حوصله خودمم نداشتم. خیلی گوشه گیر و ساکت شده بودم. فردای اون شبی که با ترمه دعوام شد برگشتم خونه. مامان هم از بیمارستان مرخص شد. بردیا هم سرگرم درست کردن کارهای رفتنشون بود. ولی معلوم بود خیلی نگران حاله اینو از نگاه هاش میفهمیدم. وقتی گفتن قراره مامان هم با بردیا و بابا بره نزدیک بود بزنم زیر گریه.

تازه عمق فاجعه اینه که من باید خونه ی کی هم بمونم! ترمه! حالا خل بازیای ترمه به کنار. تیام رو چیکارش کنم؟؟؟ هر وقت منو ببینه چنان اخمی میکنه که میگم شاید من ارث باباشو خوردم و یه آبم روش و خودم خبر ندارم! برای آخرین بار مامانو محکم توی بغلم فشردم که صدا "آخ"ش بلند شد. بردیا با مهربونی نگاهم کرد و گونمو بوسید. توی این چند روز ریشش در اومده بود و ته ریش خیلی بهش میومد چهره اش رو مردونه تر نشون میداد و دیگه اون بردیا ی 24-25 ساله نبود!

بابا بی رمق روی ویلچر نشسته بود و لبخند محوی به لباش بود. با دیدنش اشکم در اومد و جلوش زانو زدم و دستای مرونه اش رو گرفتم و گفتم: قربوتون برم. ترو خدا زودتر خوب شین. باشه بابایی؟

بابا چشمامو بوسید و گفت: دیگه هیچ وقت نمیخوام این آسمون شب بارونی بشه، فهمیدی برنا؟

جمله ی آخرش رو با یه جدیت خاصی گفت. برای یه لحظه شد همون فرخ خانی که نمیشد روی حرفش نه بیاری! شد همون بابا فرخی که قلبش درد نمیکرد. گریه شدت گرفت. به هزار بدبختی بود گریه م رو قطع کردم و بابا و بقیه رفتن. به بردیا نگاه کردم که با کمک دو نفر دیگه داشتن بابا رو از روی ویلچر بلند میکردن تا از پله های برقی ببران. بالا. از این صحنه قلبم فشرده شد.

ترمه دستمو گرفت و انگشاشو توی انگشتام قفل کرد و گفت: برنا. بریم؟

برگشتم و با ترمه و برج زهرمار نشستیم توی ماشینش و به راه افتادیم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. عمو کامران بود. کلی عذرخواهی کرد از اینکه این چندوقت نبوده. یعنی همشون نبودن. نمیدونم چطور یکدفعه همه ی فامیل هوس مسافرت دسته جمعی کرده بودن! و دقیقا شبی که میخواستن برگردن کوه های شمال ریش میکنن و راه مسدود میشه! اینم از شانسی خرکی ما! بخاطر همین مجبورم شدم پیام خونه فرنگیس جون.

با همه حرف زدم میخواستم با طناز و طرلان حرف بزنم که عمو گفت از ویلا خارج شدن و بعدا بهم زنگ میزنن. آخر سر گوشه رو دادن به آرمان. میخواستم بزنم زیر گوشش! همه این آتیشا از گور خود بی شعورش بلند میشه! آگه هوس رفتن به ویلا ی شمال رو نمیکرد من الان مجبور نبودم برای یکی دو ماه این نره خرو تحمل کنم!! والا!

— الو سلام برنا خانم خوش میگذره؟

با جیغ گفتم: خفه شو آرمان! خیلی بی شعوری.

صدای قهقهه آرمان اونقدر بلند بود که تیام از توی آینه چپ چپ نگاهم کرد. ها؟ چیه؟ به توجه اصلا! فهمیدم از این قضیه

خوشش نیامده برای همین سعی کردم با آرمان مهربوتر باشم که لجش دراد! برای همین با صدای لوسی گفتم: اه! آرمانی! خوب منم الان تنهام دیگه! خیلی بدی.

آرمان به لحن بچگانه ام خندید و گفت: خب خب! اصلا من شکر خوردم!

— آرمان واقعا برای چی یه دفعه به سرت زد بری شمال؟ یه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هستش ها!

آرمان با خنده گفت: خوبه که تیزی!

بعد شنیدم داره از بقیه عذرخواهی میکنه. بعد از چند دقیقه گفت: برنا لطفا چند دقیقه جدی باش.

سینمو با چندتا سرفه صاف کردم که آرمان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: من بی دلیل همرو با خودم نکشوندم بیارم اینجا.

— اونو که خودم میدونم. بگو چه نقشه ای کشیدی مارموز!

آرمان خندید و گفت: درمورد طرلان. میخوام توی راه برگشت یه حرفهایی رو بهش بزنم.

ماتم برد! طرلان؟! اوه اوه! نکنه یکی از طرلان خوشش اومده و به آرمان گفته که ... صدای آرمان مجال فکر کردن بهم نداد.

— راستش ... امم... چیزه ... میشه یه لحظه فکر کنی جای طرلانی؟

— یعنی چی؟

— خب .. خب ... یه لحظه خودتو جای طرلان بذار من تموم این حرفها رو دوست دارم به اول به تو بگم تا بتونم

واکنش طرلان رو پیش بینی کنم. هر چی باشه شما خیلی شبیه همید!

لبخند مرموزی به تیام که خیلی سعی داشت خودشو بی تفاوت نشون بده انداختم و اروم گفتم: به دوش شرط. یکی اینکه با صدای بلند حرف بزنی. دوم اینکه جای طرلان بگی برنا!

آرمان خندید و گفت: من مطمئنم یه نقشه ی پلیدی داری. ولی باشه.

اصلا هم باورم نمیشد که آرمان تا این حد نرم برخورد کنه! همیشه برخوردش خشک و رسمی بوده. الان چی میخواد بگه؟ نکنه میخواد اظهار بی علاقگی کنه؟ وای نه! آرمان به حرف اومد. با صدای بلندی هم حرف میزد! منم صدای گوشیمو زیاد کردم و بله. هه!

آرمان — بین برنا...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: برنا خودت میدونی من از بچگی پسر خیلی غدی بودم و با هر کسی گرم نمیگرفتم. وقتی

بچه بودم حتی به مهتاب که خواهر خودمه هم روی خوش نشون نمیدادم. اصلا نسبت به کسی هیچ حس خاصی

نداشتم. ولی حس کردم روی تو یه حس مالکیت دارم. وقتی کسی بهت نزدیک میشد دوست داشتم تا میخورد

بزنمش. اصلا خوشم نمیومد تو با پسرا گرم بگیری. حتی وقتی فرزام با تو شوخی میکرد، با اینکه میدونستم اصلا توی این خط ها نیست ولی یه جور میخندم.

دوست داشتم زودتر از تو دورش کنم. دوست داشتم چشمات فقط ماله من باشه. وقتی روی کسی خیره میشدی خدا

میدونه که چقدر خودمو کنترل میکردم تا سرت داد نکشم و بهت نگم "د لعنتی انقدر خیره نگاهش نکن!" وای

نمیدونی نگاهت با آدم چیکار میکنه! وقتی توی چشمام زل میزنی حرفمو یادم میره! بگذریم. خودت میدونی که زیادی

مغرورم و الان هم فقط بخاطر اینکه بعدا پشیمون نشم دارم حرف دلمو بهت میزنم.

توی یونی خیلی ها ستم میومدن. اما وقتی هر کدوم رو با تو مقایسه میکردم همشون از چشمم میفتادن. خودمم نمیدونستم چه مرگم شده! همیشه با خودم میگفتم آرمان نباید عاشق بشه! ولی عاشق شد! وقتی یاد شیطنت هات توی تولد گندم میفادم از خنده دلم درد میگیره! ولی وقتی یاد این میفتیم که بقیه هم اون شیطنت ها رو دیدم و ممکنه از برنای من خوششون بیاد میمیرم از حسادت.

کمی مکث کرد و ادامه داد: من میخوام شیطنت هات فقط برای من باشه. نگاهت. همه چیزت. اون موقعی که بهت گفتم من دوستت ندارم و اصلا به دختری هایی مثل تو فکر نمیکنم دری وری بود! راستش من هول شده بودم، برای همین یه چیزی پروندم. اون قضیه رو فراموش کن ... لطفا.

از اول حرفهایش تا الان فکرم افتاده بود کف ماشین و چشمام از تعجب گرد شده بود!!! یه لحظه به طرلان حسودیم شد! قرار شد این حرفها رو به طرلان هم بگه؟! خب منم دلم میخواد! به آینه جلو نگاه کردم. اوف! کارد میزدی خونش در نمیومد. ترمه هم بدتر از من فکش جر خورده بود! اون میدونست طرلان آرمانو دوست داره و الان فکر میکرد اون به من ابراز علاقه کرده! کیفور شدم! چه حالی میده سرکار گذاشتن مردم!

فکر کردم الان طرلان چه عکس العملی نشون میده، خب مسلما اونم عین الان من دهنش وا مونده بود! با لبخند پهنی گفتم: خب من شکه شدم آرمان!

بعد مثلا سرخ شدم و سرمو انداختم پایین! آخ که داشتم از خنده میمردم! قیافه جفتشون دیدنی بود! آرمان هم که دیگه واقعا باور کرده بود من طرلانم با ذوق گفتم: قربون شکه شدنت برم من خانومی!

اوه اوه! این دیگه داشت جو میگرفتتش! الان دیگه حرفای چیزی میزنه! برای همین آروم طوری که هیچ کس نفهمه گفتم: هووووی! آرمان من برنام ها! زیاد کیفور نشو!

آرمان نفس عمیقی کشید و با یه تشکر زود قطع کرد. آرمان و تشکر! اوه! بابا این دیگه مجنون شده! با نیش باز سرمو بلند کردم که با دیدن چهره قرمز تیام سریع نیشمو جمع کردم.

ترمه چنان قهقهه میزد که کل ساختمون رو میلرزید! عین شتر داشت میخندید! با خنده گفتم: ای مرض!

ترمه اشکی رو که از چشمهایش بخاطر خنده زیاد میومد رو پاک کرد و گفت: آخه من دیدم چه ریلکس نیشت وا شده! نگو همش الکیه! اصلا من تعجب کردم که یکی عاشق توئه سگ اخلاق شده باشه!

بالشت روی تختشو برداشتم که رفت سمت در، پرتش کردم که جاخالی داد و در باز شد و خورد توی صورت یکی! صدایش بلند شد: چه خبر تونه بابا؟

اوه اوه! اینکه تیام، بالشتو گرفت توی دستش و چپ چپ نگاهم کرد منم اصلا به روی مبارکم نیاوردم. اونم که دید من پررو تر از این حرفهام گفتم: یه وقت عذرخواهی نکنی.

— خب حالا ببخشید!

تیام پوفی کرد و گفت: من اگه توی این مدت زبون تو رو کوتاه نکنم تیام نیستیم!

ترمه با ذوق گفتم: شرط ببندیم؟

— سرچی؟

ترمه — شما دو تا باید روی همو کم کنین. در آخر هر کس کم آورد، هر کاری که طرف مقابل گفته رو انجام میده.

لبخند شیطانی زد و گفت: اوکی!

تیام پوزخندی زد و گفت: مال این حرفها نیستی جوجه!

حرفی نزد، در واقع حرفی نداشتیم که بزیم! فقط به یه پوز خند اکتفا کردم. تیام که دید جوابشو نمیدم، بحث رو عوض

کرد و گفت: آرشاویر اومده ترمه نمیخوای ببینیش؟

نگاهی به ترمه انداختم که گفت: نه، بعدا میام.

تیام با گفتن باشه ای رفت بیرون. به ترمه گفتم: این آرشاویر کجا بوده مگه؟

ترمه لبخندی زد و گفت: خیلی چله! یه مدت با دوستاش رفته بودن شمال. به آرتان هم گفت بره ولی اون بخاطر درسش

و کارش نرفت.

باع! چه بی نمک! من اگه بودم با سر میرفتم عشق و حال! وای چه فازی میده با دوستات بری! با ترمه رفتیم طبقه پایین تا

به فرنگیس جون در درست کردن غذا کمک کنیم.

با شنیدن صدای زنگ طبق عادت من عین یوزپلنگ دویدم سمت آیفون که همزمان با من آرتان هم رسید. با نگاهی

متعجب گفت: تو چرا میخوای درو باز کنی؟

کف دستمو کوبوندم روی پیشونیم و گفتم: آخ! به کل یادم رفته بود من اینجا مهمونم!

آرتان در حالیکه سعی میکرد نخنده درو باز کرد که صدای چند نفر همزمان آمد! و او!!! مگه فقط آرشاویر نیست؟! رفتم

سمت ترمه که داشت با لبخند موذیانه ای نگاهم میکرد و گفتم: این مهموناتون کیا هستن؟!

ترمه دست به سینه ایستاد و در گوشم گفت: عمو و خانواده اش و آرشاویر.

کپ کردم! یعنی سلما هم هست؟ ترمه خودش قبل از اینکه چیزی بپرسم جواب داد: سلما هم هست! فقط مواظب باش

جلوش گاف ندی! تو هم مغزت عین مغز جلبکه! الان بگم چار دقیقه دیگه یادت میره!

بعد با لبخند موذیانه ای گفت: تازه شکست عشقی هم که از پرهام خوردی و...

دیگه نداشتیم ادامه بده و عین ببر زخمی دویدم دنبالش که رفت سمت ورودی. چون به پشت سرش نگاه میکرد

حواسش نبود که در باز شده و منم به روی خودم نیاوردم و در نتیجه...

اوپس!! بر خورد دو بشکه! صدای ناله ترمه بلند شد: ای بمیری برنا که همیشه مایه دردسری خیر ندیده!

همینجوری که بلند میشد یه دستش هم گذاشت روی کمرش و عین این بیبرزن ها غر میزد! نگاه کردم بینم اون

بدبختی که خورده بهش کی بوده که دیدم تیام زیر بغل سلما رو گرفته و داره با ملایمت از روی زمین جمعش

میکنه!! لبخندی زد که از چشم تیام دور نموند و گفت: به جای اینکه بخندی یه کم بزرگ شو.

زیر لب گفتم: همینکه تو بزرگ شدی بسه! نره غول!

تیام — چیزی گفتی؟

— نه.

با سلما دست دادم که متوجه شدم خیلی دمه. ولی خداییش خیلی ناز بود! میخواستم تحلیلش کنم که تیام بازوش رو گرفت و بردش دورترین نقطه. ایش! با عمو و زن عمو ترمه هم احوال پرسى کردم و نوبت رسید به آرشاویر. نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو و گفتم: سلام.

نگاه گذرایی به من انداخت و گفت: علیک.

زیر لب گفتم: اینم خوددرگیری داره ها!

آرشاویر سریع برگشت سمتم و گفت: چیزی گفتمی فسقل؟

از ترسم رفتم عقب، با هر قدمی که من به عقب میرفتم آرشاویر میومد جلو! چسبیدم به دیوار و صورت آرشاویر جلوی صورتم بود. با پوز خند گفت: دفعه قبل از پروئیت هنگ کرده بودم برای همین جوابتو ندادم ولی...

انگشت اشاره به حالت تهدید آمیزی جلوی صورتم گرفت و گفت: فقط یکبار، فقط یکبار دیگه اونطوری بامن حرف بزنی گور خودتو کنی.

یه دفعه مغزم فرمان داد. آرشاویر در این فاصله کم... منو تهدید میکنه... تازه پوز خند هم داره! نه! پوز خندو نمیتونم تحمل کنم. با جدیت گفتم: اولاً نیشتو جمع کن.

با این حرفم سریع دهنشو بست. داشتیم از خنده میمردم ولی لپمو از داخل گاز میگرفتم که غش غش نخندم. ادامه دادم: دوما خودت تهمت زدی، بمن چه!

بعدم با شونه ام تنه ای بهش زدم و رفتم پیش ترمه که با رنگی پریده نگاهم میکرد. چقدر این بشر ترسو بود! لبخند کجی زدم و گفتم: سکتہ نکنی!

ترمه با گامهای بلندی اومد سمتم و گفت: جان ترمه با آرشاویر در نیفت.

نگاهی به آرشاویر کردم که تا بناگوش سرخ شده بود و داشت نگاهم میکرد. ولوم صدامو بردم بالا و انگشت اشاره ام رو گرفتم سمت آرشاویر و گفتم: این؟! هه! اصلاً! "این" در حدی هست که من باهش در بیفتم؟! کارد میزدی خون آرشاویر در نمیومد! فقط نمیدونم این همه پروئی و نترسی یه دفعه از کجا فوران کرد! الله اعلم!

...

کنار ترمه نشستیم بودم و درباره ی کنکور حرف میزدیم که بالاخره تیام رضایت داد و از سلما دل کند! البته دستای سلما توی دستای تیام بود و هنوز زیر گوشش وز وز میکرد! پوز خندی به این صحنه زدم و برگشتم سمت ترمه که داشت موشکوفانه نگاهم میکرد.

گفتم: ها؟ چته دوباره؟

ترمه نیچ نیچ کرد و گفت: من نمیدونم اون پرهام خاک برسر عاشق چی تو شد! تنها چیز بدرد بخور توی این هیکل ناقصت چشماته.

اهمیتی به حرفهایش ندادم که صدای آهنگ پلنگ صورتی توی فضا پخش شد. همه ساکت شدن و دنبال این بودن که ببینن کدوم نخاله ای همچین آهنگ ضایعی رو انتخاب کرده که سریع دست کردم توی جیب شلوار کتانم و گوشیمو درآوردم. آرشاویر با دیدن گوشیم پقی کرد و زد زیر خنده. اینم خوددرگیره بخدا!

با یه ببخشید بلند شدم و از جمع دور شدم و رفتم سمت راه پله. اتصال که برقرار شد صدای طرلان اومد: کجایی برنا

خره؟

این آدم از ادب چیزی سرش نمیشه! جواب دادم: به توجه طرلان بزه!

قهقهه هایی از اونطرف گوشه بلند شد و طرلان گفت: زهرمار!

مثل اینکه گوشه روی اسپیکر بوده. سریع از روی اسپیکر برش داشت و گفت: تو آدم نشدی هنوز؟ گفتم میری ور دل

اون جیگر دکتر و حالت خوب میشه.

با خنده گفتم: خفه بابا.

طرلان — حالا چرا انقدر شلوغه؟

نگاهی به جمع انداختم و گفتم: مهمون دارن.

بی اختیار پرسیدم: آرمان چطوره؟

طرلان حرفی نزد که دوباره گفتم: الو؟ صدا میاد؟ میگم آرمان "عزیز دلم" چطوره؟

سعی کردم نخندم تا حرصش دربیاد.

— عزیزم؟

خندیدم و گفتم: خاک تو سرت! تا حرف اون نفله شد عشقولانه رفتار کردی؟

طرلان — چی میگی تو؟ عشقولانه چیه؟

— مگه تو نگفتی عزیزم؟

طرلانبا خنده گفت: نج! برو خودتو سیاه کن! معلوم نیست اونجا داره چه غلطی میکنه! برو برو گلم! برو به معشوقه ات

برس!

— برنا خانومی؟ عزیزم؟

اوهوع! با احتیاط برگشتم که فقط یه چیز مشکی دیدم! سرمو آروم آروم آوردم بالا که چشمام توی دوتا چشم عسلی

جفت شد. لامصب چشماش سگ داره! آب دهنمو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم: بامن بودی؟! !!!

لبخند دخترکشی زد و گفت: آره عزیزم، بیا شام.

یکی منو بگیره! نکن برادر من ... نکن تیام ... نکن پسر ... نکن بیشعور ... نکن کتافت! د نکن این قلب من با باتری کار

میکنه لامذهب!

با دستایی لرزون گوشه رو آوردم در گوشم و خداحافظی سرسری کردم و برگشتم پیش بقیه. اصلا شامی در کار نبود! تا

چشمم به تیام افتاد دیم داره با پوزخند نگاهم میکرد! داغ کردم. یعنی تموم اون حرفها ... وایسا ببینم. آرمان ... عزیز

دلم ... خنده ... وای! این فکر کرده من با آرمان حرف میزدم! با این فکر پقی زدم زیر خنده که باعث شد تموم نگاه ها به

سمتم بچرخه! 16 چشم خیره شده بود بهم! یه لحظه ترسیدم و خندمو خودم. ولی لبخند محوی روی لبم مونده بود.

هه! پسره ی از خودراضی احمق! چی پیش خودش فکر کرده؟ فکر کرده با این حرفش من عاشقش میشم؟ فکر کرده من

دلم قنچ میره؟ مگه نرفت؟ مگه نرم نشدم؟ اه بسه دیگه برنا. تو ... نباید ... عاشق بشی ... اوکی؟ تیام اومد سمتم و سرشو

آورد کنار گوشم گفت: زیاد خوشحال نشو. اون حرفهارو زدم که آرمان "جونت" زیادی بهش خوش نگذره. تو دست من

امانتی اینو توی گوشهای کرت فرو کن برنا!

جوووونت رو با غیظ گفت که باعث شد نیشم شل بشه. مرسی غیرت! حالا که فکر میکنه آرمان منو دوست داره بذار یکم لجشو در بیارم برای همین با لحن عاشقانه ای گفتم: آرمان جونم با این حرفهای مزخرف تو بمن شک نمیکنه تیام خان.

بعد نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: اصلا تو در حدی هستی که من از حرفهای مزخرفت خوشحال بشم؟ برخلاف تصورم نه داغ کرد، نه داد زد، نه قرمز شد. فقط پوزخند زد! نشده تا حالا کسی در مقابل این جمله ی من مقاومت نشون بده! پوفی کردم و از کنارش گذشتم.

اگر پوزخندهای تیام و دری وری های آرشاویر رو فاکتور بگیریم شب خوبی بود! بعد از اینکه همه رفتن از پله ها رفتیم بالا و چیدم توی اتاق مهمان که روبروی اتاق ترمه بود و کنار اتاق برج زهرمار. یه نقشه های شیطانی برای تیام کشیده بودم! به موقعش کرم میریزم. خودمو رها کردم روی تخت و باهمون لباسا خوابم برد.

همه مات و مبهوت خیره شده بودیم به دهن عمو مسعود. بالاخره یکی از ما تونست واکنش نشون بده. تیام با صدای بلندی گفت: چی؟

با داد تیام، فرنگیس جون پرید بالا و دستشو گذاشت روی قلبش و گفت: تیام، مامان آرومتر! خب الان مامان بزرگت به ما احتیاج داره.

تیام کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: من نمیفهمم یعنی عمو نمیتونست بره؟ مگه نمیدونه ما مهمون داریم؟ چه عجب! بالاخره فهمید منم اینجا هستم! پسره ی از خودراضی. فرنگیس جون با صدای آرومی که همه رو به دعوت به آرامش میکرد گفت: من چکار کنم تیام جان. من و پدرت باید یه مدت بریم شمال پیش مادر بزرگت. خودت که از مشکل قلبش خبر داری.

آرشاویر — خب عمه مگه اونجا شما چند نفر رو نگر فیتین که از شون مراقبت کنن؟

خیلی مراقب بود تا بی احترامی به مادر بزرگش نکنه، اینطور که ترمه میگفت همه از حساب میبردن. شیرزنی بود برای خودش! عمو سعید سری تکون داد و گفت: چرا ولی خانوم بزرگ رو که میشناسی بدش میاد از اینکه موقع مریضیش غریبه ها ازش مراقبت کنن.

آرشاویر زیر لب گفت: چه اخلاق مزخرفی هم داره.

تیام نگاه خشمگینی بهش انداخت که دهنشو بست. فرنگیس نگاهی به من انداخت و گفت: شرمنده برنا جان، میدونم الان توی شرایط بدی هستی و گیتی هم به ما اطمینان کرده ولی واقعا نمیتونم نرم! مسعود، برادر عمو سعید، هم که بخاطر سلما نمیتونه بره.

وقتی چهره ی داغونم رو دید سریع گفت: من به تیام سفارش میکنم که بهتون بد نگذره، چطورره؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: من که مشکلی ندارم.

با این حرفم تیام پوزخندی زد که گفتم: البته درسته که تحمل بعضیا سخته ولی خب مادر تون واجبتر هستن، سلام منم

به ایشون برسونید!

آخیش! خودم از این ریلکس بودنم حال کردم. بسوزد ماتحت هرآنکه نتواند دید! والا! فرنگیس جون با شادی بلند شد، اول صورت منو بوسید و بعد رفت سمت راه پله تا وسایلیش رو جمع کنه. عمو سعید هم نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: ممنون برنا جان. اگر اینطور رفتار نمیکردی مطمئنا فرنگیس حاضر نمیشد که بیاد. فقط لبخند زدم. مگه بیشتر از لبخند هم میشد؟ آخه ما با این دوتا چیکار کنیم؟؟ ای خدا! خودت کمک کن!

فرنگیس جون برای آخرین بار مارو تبدیل به آب لمبو کرد و رفت سمت ماشین. ده دقیقه بعد من و ترمه و آرشاویر و برج زهرمار روی مبل ها نشستیم. نگاه ها و لبخندهای مودیانیه تیام و آرشاویر بهم بدجور ترسونده بودتم! آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به ترمه انداختم که با آرامش زل زده بود به اون دوتا. برای اولین بار من ترسیده بودم و ترمه ریلکس بود! میگن منع نکن منع کسی اول خودت دوم کسی همینه ها!!! میخواستیم از جام بلند شم که تیام گفت: بودی حالا.

بدون اینکه برگردم گفتم: هم نشینی با من لیاقت میخواد.

تیام — خب بله! ما هم لیاقتمون بیشتر از این هاست. ولی این دفعه برای اینکه دلت نشکنه میتونی اینجا بشینی. مطمئنم الان صورتتم از خشم قرمز شده. تا حالا کسی اینطوری نتوییده بود بهم. برگشتم و سرجام نشستیم که تیام گفت: خب خب خب!

خبرسرش میخواست مارو بترسونه! یقی کردم و زدم زیر خنده که همشون با تعجب بهم خیره شدن. تیام یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: چی حرف من خنده دار بود؟

با خنده گفتم: الان... فقط... میز بیلارد... و سیگار برگ... و از این لامپا... که تگوشون میدن.. کم داری.

بعد دوباره زدم زیر خنده که ترمه هم همراهی م کرد. با اینکه زیاد حرفم خنده دار نبود ولی میخواستیم لجوشونو در بیارم! موفق هم شدم! اینو از چهره قرمز آرشاویر و ابروهای گره خورده تیام میشد فهمید. تیام دوباره ریلکس شد و با لحن سرد و تهدیدی آمیزی گفت: نوبت خنده ی ما هم میرسه!

کم کم خنده ام قطع شد و یه حس نامنی بهم دست داد. ترمه با خنده گفت: بیا بریم بالا برنا. بیا اینارو ولشون کن. سریع با ترمه رفتیم بالا بلافاصله بعد از این که در اتاقش رو بستیم تکیه دادم به در و گفتم: ترمه.

ترمه — ها؟

— این تیام اذیتمون نکنه!

ترمه — چی میگی برنا؟! تیام؟ نه بابا!

— این کرمش گرفته شدید ها!

ترمه — نگران نباش و بیا فعلا زنگ بزنی حال نیکی رو بپرسیم.

بعد از احوال پرسی کردن با نیکی قرار شد شب بیاد پیش ما. یجورایی خوشحال شدم. 3 به 2!

نیکی حدود ساعتی 8 بود که آمد. کلی هروگر کردیم و خندیدیم. مختصری از اتفاقاتی که افتاده و در رو تعریف کردم که نیکی با هیجان گفت: من باید این داداش ترو ببینم!

از موقعی که ناهاری که تیام خریده بود رو خوردیم. دو تاشون غیثون زده بود! رفتیم پایین که همزمان با ورود ما در باز شد و تیام و آرشاویر با خنده اومدن تو.

نیکی خیره شده بود به آرتان. زدم توی پهلو شو گفتم: هوی غرق نشی.

نیکی زیر لب گفت:

دگران خوشگل یک عضو
و تو سر تا پا خوب
آنچه خوبان همه دارند
تو یکجا داری..

خنده ام گرفته بود! اولین کسی نبود که محو زیبایی های تیام میشد. ولی اگه میفهمید که چه اخلاق گندی عمرا اگه یه نگاه هم بهش بندازه! هر سه باهم سلام کردیم که هر دوشون با سر جوابمونو دادن. نیکی چینی به بینیش انداخت و گفت: ایش! چه مغرور!

خندیدم و گفتم: تازه اولشه.

تیام جلیقه ی سورمه ای با شلوار کتان مشکی و تیشرت مشکی چسبون پوشیده بود. موهاشم با زل داده بود بالا.

آرشاویر هم که حتی لیاقت نگاه کردن هم نداشت. رفتیم توی آشپزخونه که دیدم ترمه داره کل کابیت ها رو زیر و رو میکنه. پرسیدم: چته ترمه؟ دنبال چی میگردی؟

ترمه با بی حوصلگی گفت: میخوام یه چیزی درست کنم بریزیم توی خندق بلا.

با خنده رفتیم سمتش و گفتم: حالا چی میخوای درست کنی؟

ترمه کمی فکر کرد که در همین هنگام تیام و آرشاویر اومدن توی آشپزخونه بی توجه به اون دو نفر دستامو زده بودم روی کمرم و خم شده بودم روی صورت ترمه که روی زمین نشسته بود. آرشاویر گفت: چی شده ترمه حالت بده؟

ترمه بدون اینکه نگاهش کنه گفت: نه.

بلند شدم و گفتم: میخوایم غذا درست کنیم.

آرشاویر با پوزخند گفت: عمرا اگه بتونید.

چشمامو باریک کردم و گفتم: اگه تونستیم چی؟

آرشاویر — عمرا اگه بتونید..

نیکی — خب حالا اینم انگار سوزنش گیر کرده!!

نیکی خیلی زود با بقیه گرم یگرفت و کلا کاری به دختر یا پسر بودن طرفش نداشت! تیام گفت: اگه تونستید "فسنجون" درست کنید هر کاری شما بگید انجام میدیم.

دستامو زدم بهم و گفتم: عالیه!

تیام لبخندی زد ولی زود جمعش کرد و با اخم رفت بیرون و آرشاویر هم پشت سرش. ترمه رو از روی زمین بلند کردم

و دست بکار شدیم.

اول مرغ رو درست کردیم. مرغ ها رو تکه تکه کردم، نیکی هم که گردو ها رو ریز ریز میکرد. ترمه هم سالاد درست میکرد. بعد از 4-5 ساعت میز رو آماده کردیم که سروکله ی جولز و جولی هم پیدا شد! همگی نشستیم سر میز و شروع کردیم به خوردن که دیدم تیام و آرشاویر هروقت قاشق رو میبرن سمت دهنشون یه نگاه بهم میندازن و دوباره دستاشون میاد پایین! سعی کردم اهمیت ندن ولی دیدم اینا واقعا فکر میکنن ما یه چیزی توی غذاهاشون ریختیم! رفتم سمتشون و از خورشتشون کمی ریختم برای خودم و جلوی روشون ازش خوردم و گفتم: حالا راضی شدین؟

دیدم بازم نمیخورن که گفتم: میخواین برم بشر و وسایل دیگه رو بیارم آزمایششون کنیم؟! با این حرف من هر دو لبخند زدن و مشغول شدن تیام بین غذا میگفت: هیچی دست پخت فرنگیس چون نمیشه! بعد از یک ربع تموم ظرفا خال شده بود و ما سه تا توی همون ظرف اولی گیر کرده بودیم! نیکی با لبخند گفت: خوبه حالا فقط دست پخت مادرتون رو دوست داشتن!

تیام با لبخند گفت: من از خودگذشتگی کردم که این غذا رو خوردم اونم برای اینکه اعتماد به نفستون بره بالا و فکر کنین چی پختین!

آرشاویر زد زیر خنده ولی به ما کارد میزدی خونمون در نمیومد. زیر لب گفتم: پسره ی بی شعور! حالتو میگیرم! فقط صبر کن جناب تهرانی. بعد از شام سریع رفتیم بالا و سه نفری توی اتاق من خوابیدیم چون خیلی بزرگ بود و دو تا تخت یک نفره داشت. ولی روی زمین خوابیدیم و تا خود صبح حرف میزدیم و میخندیدیم.

بالاخره موقع انتقام رسید! به نیکی و ترمه گفتم میخوام چیکار کنم و اونا هم با روی باز استقبال کردن! ترمه انگار نه انگار داریم علیه داداش و پسر دایی ترمه نقشه میکشیم! اصلا اهمیت نمیداد و همراهی میکرد.

شربت مخصوص مامانو درست کردم که حتی اسمش هم نمیدونستم! فقط میدیدم بعضی وقتا درست میکنه و واقعا نمیشد ازش بگذری! میز رو چیدیم و تیام و آرشاویر هم اومدن. حین غذا خوردن آشاویر گفت: اون پارچ شربت رو بده بیاد.

معلوم نبود طرف صحبتش کی هست ولی چون طرف من بود سریع شربت رو توی لیوان ریختم و دادم دستش و یه ضرب رفت بالا! برای تیام هم ریختم که اول با شک و تردید نگاهم کرد ولی اون هم ازم گرفت و رفت بالا! بمو گاز میگرفتم که نخندم و در همین حال آرشاویر گفت: راستی جلسه امروز چیه؟

تیام با دستمال دور دهنشو پاک کرد و کمی خودشو عقب کشید و گفت: جلسه خیلی مهمیه، طرف قراردادمون از پاریس میاد و اگه جور بشه کلی به نفعمون میشه.

غذا پرید توی گلو، ترمه و نیکی هم دست کمی از من نداشتن. تیام سریع برام شربت ریخت و گرفت جلوم! ای بابا حالا من چجوری بگم نمیخورم؟ به ناچار گرفتم و کمی ازش خوردم. جالب اینجاست که به نیکی و ترمه شربت نداد! نکنه فهمیده؟ وای خدا!

به چهره نگران تیام نگاه کردم و گفتم: مرسی.
 آرتان لبخندی زد و گفت: تو که منو کشتی دختر!
 جان؟ من؟ برای چی؟ با این حرفش لبخندی روی لبم نشست که سریع جمعش کردم و گفتم: اممم .. تیام همیشه قرار
 امروز تو کنسل کنی؟
 تیام با لبخند گفت: نه خانوم سرآشپز! ممنون بابت غذا دست پختت عالیه! بابت دیروز هم واقعا عذر میخوام، غذات عالی
 شده بود ولی خواستم سر به سرت بذارم.
 وای خدا! عجب گندی بالا آوردم! من که میخواستم تلافی دیروز سرش در بیارم حالا عذر خواهی میکنه!! بعد از جمع
 کردن میز سه تایمون پریدیم توی آشپزخونه و با نگرانی زل زدیم به هم. اولین نفری که به صدا در اومد من بودم: حالا
 چه خاکی بر سرمون بریزیم؟
 نیکی — حالا نمیشد بجای قرص روون کنده دل چیز دیگه ای بریزی؟؟
 با این حرفش هرچقدر که سعی کردم نخندم نشد! و بالاخره خنده ام گرفت. بعد از چند دقیقه هر سه خنده هامون قطع
 شد که صدای در خونه آمد که بسته میشد. هر سه با هم گفتیم: رفتن!

نیکی و ترمه راه میرفتن و لبشونو میگزیدن که آخر با عصبانیت گفتم: بسه دیگه سرم گیج رفت! از ساعت 3 که اون دو تا
 رفتن همینجو دارین راه میرین! میدونین چند ساعت گذشته؟ 5 ساعت!!!
 بالاخره رضایت دادن و نشستن ولی نیکی با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود. بعد از یک ساعت در باز شد و دو
 ببر زخمی اومدن داخل!!
 با شنیدن صدای در نیکی جیغ خفیف کشید و اومد کنار من نشست! مبل یه نفره بود ولی جامون میشد! تیام رسید به ما
 و با چشمهایی به خون نشسته گفت: شما دقیقا چه غلطی کردین؟؟
 با این حرفش نیکی رو پرت کردم اونطرف و دوید سمت راه پله ها و دیدم روی هوا معلقم! تیام گفت: هر چقدر هم
 تلاش کنی تا خودم نخوام نمیتونی بری.
 آروم گرفتم و با مظلومیت نگاهش کردم خیره شد توی چشمهام و چیزی نگفت. با صدای آرومی گفتم: تیام... من ..
 آرتان زیر لب زمزمه کرد:
 زیانم را نمیفهمی
 نگاهم را نمیبینی
 ز اشکم بیخبر ماندی و اهم را نمیبینی
 سخنها خفته در چشمم
 نگاهم صد زبان دارد
 سیه چشمها!

مگر طرز نگاهم را نمی بینی؟

سیه مژگان من!

موی سپیدم را نگاهی کن

سپید اندام من!

روز سیاهم را نمی بینی

با تعجب گفتم: تیام! چی میگی؟

آرتان سریع منو گذاشت روی زمین و سریع از پله ها رفت بالا. برگشتم و دیدم همه خیره شدن به من! رنگ گرفتن

گونه هامو به خوبی حس کردم. ترمه اومد سمتم و لپمو محکم بوسید و گفت: قربونت برم من که رنگ عوض میکنی.

بعد ارومتر ادامه داد: پپر بریم بالا که الان آرشاویر داغه و البته هنوز تو شکه!

با علامت دادن به نیکی سریع رفتیم بالا و همونجا موندیم.

— من گشمنه!!

نیکی پنج دقیقه یکبار این جمله رو تکرار میکرد، دیگه رفته بود رو مخم! بلند شدم و گفتم: ساعت 1 بیاین بریم

پایین. مطمئنا تا الان دیگه خوابیدن.

آروم درو باز کردم و دیدم کسی توی راهرو نیست با یک حرکت سریع درو تا آخر باز کردم که صدای جیر جیرش توی

فضا نیپچه. اول من از اتاق بیرون آمدم و ترمه و نیکی هم پشت سرم. روی پنجه پا راه میرفتیم که صدایی ایجاد

نش. بمیری نیکی! از سر شب تا حالا انقدر از روح و جن حرف زده بود که داشتیم خودمو خیس میکردم!

ترمه و نیکی هم انگار مثل من ترسیده بودن چون ترمه گوشه لباس منو گرفته بود و نیکی هم بلیز ترمه رو! با احتیاط از

پله ها پایین میومدیم که سنگینی نگاه کسی رو احساس کردم. برگشتم و پشت سرم رو دیدم ولی چیزی نبود. اینم

یه مرضه که توی تاریکی حس میکنی یه نفر نگاهت میکنه! لعنت به خونه های دوبلکس! اگه این راه پله نبود الان غذا

خورده بودیم و داشتیم برمگشتیم. نیکی با صدای آرومی گفت: حالا چرا چراغها رو روشن نمیکنین؟

— به همون دلیلی که تو داری با صدای آرومی حرف میزنی.

یکدفعه نیکی سیخ ایستاد و با صدای بلند گفت: من آروم حرف میزدم؟

ترمه پرید روش و با دستش جلوی دهن نیکی رو گرفت و گفت: لال بمیر! نکبت! اینا اگه بفهمن ما الان بیداریم میخوان

... میخوان...

برگشتم سمت ترمه، نوری که ماه داخل خونه انداخته بود اونقدری بود که بتونم چشمهای گرد شده اش رو

بینم. گفتم: چی شد ترمه؟

ترمه با صدای آرومی گفت: یه چیزی ... یه چیزی ... سرشونه امه...

نگاه کردم به شونه اش و با دیدن دستی که رنگش به آبی کم‌رنگ میزد از ته دل جیغ زدم و گفتم: بدویین. با جیغ من، ترمه و نیکی که منتظر یه جرقه بودن شروع کردن به دویدن. پشت سرمو که نگاه کردم دیدم، یه آدم قد بلند که سرتاپا مشکی پوشیده داره آروم آروم میاد سمتون. بی صدا اشک میریختم. به هر بدبختی بود در خروج رو پیدا کردم و پریدم توی حیاط. با دیدن دو تا هیکل روبروم دوباره جیغ زدم و بی توجه به اون دو تا دویدم. لامصبا چند نفری اومده بودن؟ خدا مرخصی بهشون میداد؟! همونطور که میدویدم حس کردم زمین زیر پام نرم شده فهمیدم روی چمن ها میدوم. یکدفعه ایست کردم که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و افتادم روی زمین. سرم محکم به چیزی خورد که باعث شد ناله کنم و تنها چیزی که دیدم نزدیک شدن همون دونفر بود. هرچقدر هم که ناله کردم سمتم نیان گوش ندادن و بعد تاریکی.

با حس سوزشی توی دستم چشمامو باز کردم که نور چشمامو زد. اوه حالا اینا لامبو آوردن تو تخم چشم آدم ها! بمیری ترمه! اول صبحی چجوری میخواد بیدارم کنه! میخواستم غلت بزنم که سوزش بیشتر شد و باعث شد جیغ کوتاهی بزنم که فقط صدایی شبیه قد قد مرغ دراومد! کسی بهم نزدیک شد، چندبار پلک هامو بهم زدم تا تصویرش واضح شد به محض دیدنش دستشو گرفتم و گفتم: ترمه و نیکی خوبن؟ وای ندیدی اونا چجوری ریخته بودن روی سرمون. واقعا فکر نمیکردم روح وجود داشته باشه. ولی فکر کنم یکیشون مرده بود! چون دستش...

نگاهم به دستش افتاد. وا! این چرا این رنگیه؟! جرقه ای توی ذهنم خورد. شربت ... جلسه ... شب ... روح ... تیام!!!! با تعجب بهش نگاه کردم که سرشو انداخت زیر. با عصبانیت گفتم: تو بودی؟ وقتی دیدم جواب نمیده بلندتر گفتم: کار شما بود؟

با داد من پرستاری اومد تو و همون جمله ی تکراری رو گفت: خانوم چه خبر تونه؟ اینجا بیمارستانه. — نه بابا! فکر کردم خونه عممه.

پرستار امی کرد و گفت: اشتباه فکر کردی.

نگاهی به قیافه اش انداختم. اوف! هر چی عمل بود این انجام داده بود! و تا جایی که قوانین بیمارستان بهش اجازه میداد آرایش کرده بود. با غیظ گفتم: بله درسته، اخه عمه من همچین موجودهایی رو تو خونشون نگه نمیدارن. پرستار ایشی گفت و رفت. آخیشش! حرصم تا حدودی خالی شد. تیام با نگرانی بازومو گرفت و گفت: نگاه کن چیکار کردی. سرمت در اومد.

با نفرت دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: لازم نکرده تو نگران من بشی جناب.

چند دقیقه گذشت و هر دو ساکت بودیم. یه سوالی بدجور قلقلکم میداد و نمیتونستم نپرسم. گفتم: شما که دو نفر بیشتر نبودین.

تیام — دوستام بودن.

سریع سرمو برگردوندم که فکر مهره های گردنم جابجا شد! گفتم: تو لشکر جمع کرده بودی؟؟

تیام — نه بابا لشکر چیه؟! برای پایان نامه اومده بودن پیش ما.

آهانی گفتم و دوباره سرمو برگردوندم که باعث شد تیر بکشه. آخی گفتم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم که جیغم بلند

شد. تیام با خونسردی گفت: خوب میشه.

نه ترو خدا! میخواستی خوب نشه! وقتی سرمم تموم شد از بیمارستان بیرون اومدم که دو نفر جیغ جیغ کنون پریدن روی سرم! ترمه در حالیکه گریه میکرد گفت: بمیرم برات الهی، سرت درد میکنه؟

چه سوال ابلهانه ای! ولی با خنده گفتم: آره بابا!

بعد از کلی ماچ و بوسه سوار ماشین شدیم. آرشاویر جلو نشستو ماهم عقب. آرشاویر نگاه گذرای از آینه بهم انداخت و گفت: مطمئن سرت درد نمیکنه؟

— آره یکم به روش خندیدم باهام راه اومد.

آرشاویر خنده ی مصنوعی و مسخره ای کرد و گفت: هه هه هه! نمکدون!

منم مثل خودش خندیدم و گفتم: خیار دیدم لازم دونستم نمک بیاشم.

آخه آرشاویر تیپ سبز زده بود! تنها کلمه ای که به عنوان عذرخواهی از این دوتا شنیدم این بود: با اینکه چیزی نشده بود ولی خب، عذر میخوایم.

وقتی این حرفو زدن فک هر سه نفرمون افتاد. عجب رویی دارن!

تو اتاق ترمه نشسته بودیم و به حرفهای اون دو تا گوش میدادم.

ترمه — وای برنا اون موقع که یه دستی اومد رو شونه ام غزل خدا حافظی رو خوندم!

نیکی — اون که چیزی نبود! وقتی از در زدیم بیرون و اون دوتا غول تشن جلومون ظاهر شدن رو بگو! تو که عین گاو سرتو پایین انداختی و د برو که رفتیم! من بدبخت هم افتادم دنبالته که دیدم اون دوتا در حالیکه میخندیدن دارن میان سمت من! خنده هاشون عین خرناس خرس بود!!

با این حرفش هر سه به خنده افتادیم و چرت و پرت گفتن شروع شد!

ترمه — راستی برنا میای فردا بریم کافه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کافه؟!

ترمه — آره جدیداً یه جایی رو پیدا کردم، یه قسمتش خوراک ماست یه قسمت خوراک تو!

نیکی — وای راست میگه! کافه کتاب، ولی هیچکس کتاب نمیخونه!

ترمه با خنده گفت: آره بخدا! این قناری ها میان اونجا و جیک جیک میکنن واسه هم! هرکاری میکنن جز کتاب خوندن!

زدم توی سرش و گفتم: خاک تو سرت با این حرف زدنت!

ترمه — بمن چه خودت منحرفی.

خندیدم و چیزی نگفتم. داشتیم فایل های توی لپ تاپ ترمه رو زیر و رو میکردم که یکدفعه یه نفر شروع کرد به جیغ کشیدن. صدای یه دختر بود، ولی نه ترمه بود نه نیکی و نه من! چنان از ته دل جیغ میزد که منم شروع کردم به جیغ کشیدن. ترمه سریع اومد سمتم و یکی از دکمه های روی صفحه رو زد و گفت: ای زهرمار! آخه تو که جنبه نداری برای چی این فایل های منو زیر و رو میکنی؟

در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم: اون... اون صدا... از این لعنتی بود؟

ترمه در حالیکه لپ تاپش رو از جلوم برمیداشت گفت: آره.
لبخند شومی زدم و گفتم: حالیت میکنم آقا!

بعد از جمع کردن میز شام، گفتم: نخود نخود هر که رود، خانه ی خود.
آرشاویر: عمرا! میخوایم فیلم ببینیم!

— عمرا! فکر کن 1 درصد!

آرشاویر چشماشو ریز کرد و گفت: یعنی چی؟

با بی تفاوتی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: امروز دوشنبه است و زوجه. روزای زوج هم بر طبق میل ما سپری
میشه. قرارمون که یادت نرفته؟

آرشاویر آهانی گفت و با تیام رفتن تا بخوابن. ما بین خودمون یه قرار گذاشته بودیم که روزهای زوج برای دخترها و
روزهای فرد برای پسرها باشه و جمعه هم کاری به کار هم نداشته باشیم! اتاق مهمان که برای من بود و هرسه داخلش
میخوابیدیم. ترمه که در اتاقش رو قفل کرده بود. اتاق پدر و مادر ترمه هم که هیچی، میموند یه اتاق که آرشاویر و تیام
مجبور بودن همدیگرو تحمل کنن.

توی راهرو ایستاده بودیم و حرف میزدیم.

نیکی — وای شنیدید این خونه بغلی رو دزد زده؟

— جدی؟

نیکی — آره، میگن فقط یه زن توی خونه بوده و اونا هم کشتنش. میگن روح زنه هنوز توی اون خونه ست.

ترمه یکی زد پس کله نیکی و گفت: بمیری تو! فقط بلدی ته دل آدم رو خالی کنی!

دقیقا جلوی در اتاق تیام ایستاده بودیم و حرف میزدیم که از توی اتاق صدایی شنیدیم: عین این پیرزنا نشستین غیبت
میکنین؟ ترو خدا بیخیال فردا کار دارم!

صدای تیام بود. کرمم گرفت شدید. ولی الان نه! میدونستم فردا کاری نداره. از اون روزی که گند زدیم به جلسه اش
برنامه اش رو حفظ کرده بودم. البته اون روز شانس آوردیم، چون ماشین تیام وسط راه خراب شد و مجبور شدن یکی
دیگرو به جای خودشون بفرستن که البته اون هم کارشو خوب بلد بوده و همه چی درست شد. تیام هم فقط بخاطر
اینکه وسط خیابون دستشویی داشته حرصش رو سرما خالی کرد!

با یادآوری بلایی که سرش آوردیم لبخندی زدم. حالا باید مثل ما سگته کنی جناب تهرانی! آرشاویر از پشت سرما
گفت: اینجا چیکار میکنین؟

برگشتم سمتش، اوه! فکر میکردم الان توی اتاق باشه. چقدر توی دستشویی مونده! با لبخند گفتم: خوش گذشت؟!
آرشاویر: جای شما خالی.

— دوستان به جای ما.

آرشاویر - کم نیاری.

- نگرانی به دلت راه نده! خیالت از بابت من تخت تخت باشه.

آرشاویر که معلوم بود تمام نیروش توی دستشویی هدر رفته(!) رفت داخل اتاق و درو بست. ریز ریز خندیدیم و رفتیم داخل اتاق من.

بالکن اتاق تیام درست کنار اتاق من بود. فقط یکم از هم فاصله داشتن که اونم چیز خاصی نبود! رفتیم لب بالکن که گچ کاری شده بود و با احتیاط دستامو از پشت گرفتیم به فرو رفتگی هاش تا جوون مرگ نشم. نفس عمیقی کشدم و خودمو پرت کردم سمت بالکن تیام. سریع لبه ی سنگ رو گرفتم و نفس حبس شده ام رو فوت کردم بیرون. صدای ترمه رو میشنیدم که میگفت: چه انتقام گرفتن خرکی هم شد! نمیریم خوبه.

سریع نشستیم روی زمین. چه آرتیست بازی شد! رادیو رو به هر بدبختی بود از ترمه گرفتیم و آروم رفتیم سمت پنجره ی سرتاسری که دیوار اتاق تیام رو پوشانده بود. میشد بگی دیوار شیشه ای، نه پنجره!! در کمی باز بود. رادیو رو گذاشتم توی جای خالی که در باز ایجاد کرده بود و گفتم: خدایا خودت منو ببخش! ولی اونا سرمو پکوندن و قبض روحمون کردن!

کمی فکر کردم و گفتم: اصلا حقشونه!

به دخترها علامت دادم که برن تو. تو دلم گفتم: خدایا اینا سکتته رو نزن!

سریع دستمو گذاشتم روی دکمه پخش و یه جوری خودمو رسوندم به میله های بالکن خودمون که دیدم داره یه آهنگ لایت پخش میکنه!!!! با چشمهایی گرد شده داشتیم به رادیو نگاه میکردم که حس کردم الان میگه: هه هه هه! فکر کردی! من طرف اینام!

ترمه آروم سرشو از در آورد بیرون و گفت: این صدای چیه؟

به رادیو اشاره کردم که گفت: خب منتظر چی هستی بدو برو عوضش کن.

دوباره رفتیم روی بالکن کناری و از چیزی که دیدم نزدیک بود منفجر بشم! تیام روی تخت خوابیده بود و بالشش رو بغل کرده بود! آرشاویر هم پایین تخت خرس ترمه رو که برای اذیت کردنش ازش گرفته بود رو محکم گرفته بود! قبل از اینکه آهنگ رو عوض کنم رفتم داخل! آروم رفتیم سمت تخت تیام و از جفتشون از زاویه های مختلف عکس گرفتیم. حالا خوبه من موبایلمو هر جا باشم بخاطر تماس های بردیا میبرم! آخه خط خونه رو داویرت کرده بودم رو گوشی خودم. تیام به قدری مظلوم شده بود که یک درصد هم احتمال نمیدادی که این همون پسری باشه که خون ترو توی شیشه میکنه! چقدر وقتی خوابه صورتش دلنشینه! به خودم گفتم: خفه دختره ی هیز! چشاتو جمع کن!

سریع اومدم بیرون و گوشیمو گذاشتم توی جیب شلوارم و زپیش رو بستم. ترمه رفته بود داخل. قرار بود وانمود کنیم خوابیم تا کاری به کارمون نداشته باشن. من بدبخت هم قربانی شده بودم!

آهنگ رو عوض کردم که یکدفعه زنه شروع کرد به جیغ کشیدن. اونقدر صدایش بلند و دل خراش بود که ناخودآگاه ماتم برد. تصویری جلوی ذهنم اومد که اون در چه شرایطی میتونه اینطور جیغ زده باشه. عقب عقب میرفتم که دیدم سایه ای به طرف در آمد. نکنه میخوان همون کاری که با این زنه کردن با من هم بکنن؟ نکنه منو شکنجه بدن؟ آروم آروم عقب

میرفتم که حس کردم رسیدم خوردم به جسم سنگی. سایه نزدیک تر میشد و من هم بی وقفه جیغ میزدم که به عقب خم شدم و نزدیک بودم بیفتم که...

که دستی دور بازوم حلقه شد و من رو به حالت عادی برگردوندم. چهره اش زیر نور ماه معلوم بود. نالیدم: تیام تیام با ملایمت منو نشوند روی زمین و گفت: جان تیام. هیچی نیست گلم هیچی نیست خانومی. آروم باش عزیزم. آروم آروم اشک میریختم. آخه بگو دختره ی خیره سر تو که خودت عین چی میترسی چرا آرتیست بازی در میاری؟ حالا که فهمیده بودم تیام عصبانی نیست گریه ام شدت گرفت که تیام دستم رو توی دستای گرمش گرفت و گفت: الان چرا گریه میکنی دختر خوب؟ ببین! چیزی نیست که بخوای ازش بترسی.

با چشمهای اشکی که مطمئن بودم به خاطر گریه از قبل هم درشت تر شدن نگاهش کردم که چند لحظه بهم خیره موند و بعد محکم دستش رو زد به حفاظ گچی که بهش تکیه داده بودم و زیر لب گفت: لعنتی! دیگه منو اونجوری نگاه نکن. فهمیدی؟

چیزی نگفتم که تقریبا داد زد: فهمیدی؟

ترسیدم و با سر تایید کردم که خودش فهمید تند رفته و با لحن آرومی گفت: دیگه هم گریه نکن.

سرشو انداخت زیر و گفت: طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

کپ کردم. ترو خدا بگو. یکبار دیگه بگو. زیر لب گفتم: چی؟

تیام بدون اینکه حرفی بزنه از روی زمین بلندم کرد و برد سمت اتاق. آرشاویر روی تخت نشست و سرش رو بین دو تا دستاش گرفته بود. سرمو انداختم زیر و لبمو گزیدم که تیام گفت: ناراحت نباش، وقتی از خواب میپره سرش درد میگیره. انطوری هم حرص نخور!

حرفی نزدم و دنبالش رفتم. بعد از وارد شدن به اتاق بعد از کلی قربون صدقه شنیدن خوابیدم. وای که چه شبی بود! به حرفهای تیام فکر کردم به من گفته بود عزیزم ... طاقت دیدن اشکامو نداشت... عصبانی نبود... گلم! وای من طاقت این همه هیجان رو ندارم! با هر بدبختی بود خوابم برد.

رفتار تیام خیلی عوض شده بود. اصلا دیگه باهام کل نمینداخت و هروقت آرشاویر به پر و پام میپیچید حسابی میتوپید بهش! هم من، هم ترمه هنگ بودیم از رفتارهای تیام. فردای اون شب رویایی (!) نیککی رفت خونه ی خودشون و قرار شد چند روز بعد همدیگرو توی کافه ببینیم. و اون روز، امروز بود.

برای هزارمین بار خودمو توی آینه نگاه کردم، چیکار کردی دختر! تیپم تیام کش بود! یه سارافن سبز لجنی که طرح های سنتی روش داشت، با شلوار سبز کتان، شال مشکی. کیف مشکی رو روی شونه ام انداختم و رفتم از اتاق بیرون. سارافن یکم تنگ و کوتاه بود ولی بیخیال!

داشتم از پله ها پایین میرفتم که صدای تیام رو شنیدم: من تموم سعیم رو میکنم، آره آره. نه مشکلی نیست، ولی من بازم میگم بیا و بیخیال شو!

وقتی منو دید حرفشو ادامه نداد و با لبخند گفت: برنا، بردیا پشت خط.

با خوشحالی سه پله ی آخرو پریدم که باعث شد تیام سریع بیاد طرفم که منو روی هوا بگیره. بی توجه به حالتش که با

یکی از زانوهاش روی زمین نشسته بود و دستاش روی هوا بود از کنارش گذشتم و گوشی رو برداشتم.
— خدایا خودت کمک کن.

با تعجب گفتم: چی میگی بردیا؟!

بردیا سریع گفت:!!برنا تویی؟ من فدای اون صدات بشم خواهر.

خندیدم و گفتم:داشتی از خدا کمک میخواستی که بتونی مخ دخترای اونور أبو بزنی ناقلا؟!

بردیا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:نه مثل اینکه تیام روت تاثیر گذاشته ،باهوش شدی!

با حرص گفتم:کوفت!

بعد از مکثی ادامه دادم:بابا چطوره بردیا؟

بردیا — خوب ، دکترها میگن حداکثر تا دو ماه دیگه ایرانیم.

با جیغ گفتم:دو ماه؟

بردیا — جیغ جیغ نکن بابا!دو ماه نه!دو ماه!

با بغض گفتم:بردیا من دیگه نمیتونم،این که من تو و مامان رو از توی اینترنت ببینم کافی نیست.چرا کسی نمیفهمه؟

بردیا با صدای نسبتا بلندی گفت:بغض کردی برنا؟آره؟

با صدای دادش سریع صدامو صاف کردم و گفتم:نه داداشی.

زیر لب گفتم:چرا رم میکنی!

بردیا کمی در مورد بیماری بابا و نحوه درمانش توضیح داد که هیچی حالیم نشد!فقط برای من مهم به دستاوردن

سلامتی اش بود که خدا رو شکر رو به بهبودی.هر چقدر اصرار کردم بردیا نداشت با مامان حرف بزئم،میگفت این چند

روز فشار زیادی روش بوده و استراحت میکنه.

گوشی رو که قطع کردم تازه نگاهم به تیام افتاد که با عصبانیت داره نگاهم میکنه.برنا مهربون باش،مربون!با لبخند

گفتم:چی شده؟

با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:این چیه پوشیدی؟

— لباس!

تیام — نه بابا!فکر کردم گونیه.

— نه اشتباه فکر کردی،لباسه.

نیگا کن خودش میخواد من سر به سرش بزارم!تیام بهم نزدیک شد و گفت:همین الان میری عوضش میکنی.

سرتقانه زل زدم توی چشماش و گفتم:چرا اونقوت؟

تیام به شالم اشاره کرد و گفت:این شاله یا یه تیکه پارچه؟هان؟

با صدای دادش داشتم خودمو خیس میکردم ولی از رو نرفتم و گفتم:اصلا به تو چه ربطی داره؟

تیام در حالیکه دیگه اثری از عصبانیت در چهره اش نبود گفت:همه چیز تو بمن ربط داره.

وای خدا یکی منو بگیره!داشتم توی دلم بندری میرفتم ولی خیلی سرد گفتم:ولی من اینطور فکر نمیکنم.

تیام سرشو آورد کنار گوشم و گفت:بهتره که اینطور فکر کنی،چه بخوای چه نخوای فعلا مسئولیتت با منه،فرنگیس

جون هم که گفت حال مادربزرگ خوب نیست و حالا حالاها نمیاد. بعدشم دوست ندارم چشم پسرا روت باشه، نمیخوام میفهمی؟

با این حرفش توی دلم تن تن قند آب کردن، صدایش آرام بود و نفس هاش که به صورتم میخورد قلقلکم میداد خیلی جلوی خودمو گرفتم که قاه قاه نزنم زیر خنده ولی آخرش کم آوردم و در حالیکه میخندیدم گفتم: ای برو عقب! تیام سرشو آورد عقب و با تعجب نگاهم کرد که گفتم: قلقلکم میومد خب! تیام لبخند محوی زد و زیر لب گفت: دیوونه!

میخواستیم بگم: داشی من دیوونه چشاتم، من روانیتم، خلِ خلم! خوجلگه! ولی زبونمو گاز گرفتم که عین این لاتا حرف نزنم. مامان گیتی نبود، من که خودم فهمیده بودم باید خانوم وارانہ رفتار کنم. ترمه از پله ها اومد پایین و گفت: بریم بُری؟

با این حرفش تیام زد زیر خنده. هر هر! بی نمک! گل بگیرن دهننو ترمه! با خشم نگاهش کردم که گفت: چیه؟ ای روتو برم هی! چیزی نگفتم و خواستم برم که میج دستمو گرفت. ای این چرا اینجور میکنه پروردگارا! خداوندگارا! تو به این بنده ت بگو نکنه این کارا رو. به چشمه‌هاش نگاه کردم، میخواستیم بهش بفهمونم که نفهم! دستتو بکش من جنبه ندارما!

فکر کنم فهمید چون سریع دستشو کشید و دو تا دستشو بین موهای بلوطی رنگ پریشتش فرو برد و بعد از کشیدن نفس عمیقی با صدای آرومی گفت: اول لباستو عوض کن.

وا! این چشم شد! بیخال رفتم سمت راه پله. ترمه داشت با چشم‌هایی از حدقه در اومده نگام میکرد. خب جای تعجب هم داره! من، برنا راد، ببخوام به حرف کسی جز بابام گوش بدم بایدم تعجب کنن! میدونستم یه حسی به تیام دارم. آگه باهام مهربون نمیشد، آگه اون شب به جای اینکه باهام نرم برخورد کنه یکی میکوبوند توی دهنم، من الان دچار این حس خرکی نمیشدم!

بعد از تعویض لباسم رفتم پایین و روبه روی تیام ایستادم و گفتم: میپسندی؟

تیام با دیدنم لبخندی زد ولی زود جمعش کرد و گفت: نه، باید بیشتر سعی کنی.

— ای! اینجور یاس؟ باشه! الان میرم همون سارا فن رو میپوشم!

تیام با خنده کناره‌ی ماتوم رو گرفت و گفت: خب حالا! نمیخواد قهر کنی. برین ولی خودم میام سراغتون.

هر چقدر من و ترمه گفتیم که نمیخواد بابا ما سن ننه بزرگتو داریم به کتیش نرفت و آخرش ما هم به سنگ پا قزوین گفتیم بره بعدا صدایش میکنیم.

— طرلان!

بعد از کشیدن جیغ بنفش خودمو پرت کردم طرفش که محکم منو گرفت تا نیفتیم روی زمین و کنار گوشم گفت: بی فرهنگ، اینجا مکان عمومی، شعور داشته باش.

با خنده گوشو محکم بوسیدم که سریع دستشو کشید جایی که بوسیدم و گفت: اییی! تفیم کردی!

با خنده گفتم: آگه یه نفر دیگه جای من بود هم اینو میگفتی؟

طرلان با نیش باز گفت: نـج!

نشستیم سر میزی که آرمان و طناز هم نشسته بودن. آرمان با لبخند به طرلان گفت: خانومی بیا اینجا بشین. و به صندلی که چسبیده بود به خودش اشاره کرد. ایشی گفتم و خودمو انداختم کنار طناز. و به ترمه گفتم: پس همه اش کلک بود؟

ترمه — آره بابا، این خلا به من گفتن یه جووری بکشونمت اینجا که سورپرایز شی. به طرلان اشاره کردم که جاش رو ترمه عوض کنه. وقتی کنارم نشست آروم گفتم: اوای! چطوری پسرعموی ما رو تور کردی؟!

طرلان با ناز خندید و گفت: گمشو!

اینطور که طرلان میگفت توی راه برگشت از شمال، وقتی ماشین ها رو نگه میدارن تا استراحت کنن آرمان با یه ظرف میوه و شکلات میاد سمت طرلان. طرلان به اینجا که رسید با هیجان گفت: وای برنا، قلبم افتاده بود توی پاچه شلوارم! یه نگاهی بهم کرد که ناخودآگاه داغ شدم، نشست کنارم و یه شکلات داد دستم. میخواستم نخورمش که آرمان گفت همین الان بخورش! کپ کرده بودم! پیش خودم گفتم چه کاریه حالا بعدا هم میشه خورد فعلا بنال ببینم چی میخوای بگی عجقولی من!

خندیدم، با خنده ی من خندید و ادامه داد: ای تو روحش! من بدبخت شکلات رو میخواستم نصف کنم که خیر سرم از دهنم نزنه بیرون که دیدم خیلی سفته! گفتم نکنه از ایناست که سر قبرها میدن! بعد دیدم، ااا! اینکه یه پلاکه! با هول شکلات هاشو جدا کردم که دیدم روی پلاک نوشته "دوستت دارم." بعد سرخوشانه زد زیر خنده. زدم پس گردنش و گفتم: یکم حیا داشته باش!

— سلام خانوما!

برگشتم و اگه بگم فکم افتاد دروغ نگفتم! هاج و واج به طناز نگاه کردم که بلند شد و با لبخند گفت: سلام از ماست. بفرمائید.

نشست بین من و طناز که گفتم: هیبرید؟!

ولی با چشم غره ای که طناز بهم انداخت سریع گفتم: اممم ... یعنی آقا هیبرید؟!

هیبرید مردانه خندید و گفت: بله برنا خانوم، پس انتظار دارین کی باشم؟

نگاه گنگم رو به طرلان دوختم که سری از روی تاسف تکون داد و به آرمان که اخماش بدجووری توی هم رفته بود نگاه کرد. ترمه هم مثل من تعجب کرده بود، طناز و هیبرید؟! مگه طناز از سینا خوشش نمیومد؟

طرلان در گوشم گفت: نمیدونم این احمق برای چی اینکارو میکنه، ولی خیلی با هیبرید خوب شده.

اینم سوال بود؟! خب معلومه از لچ سینا! برادرش که حی و حاضر اینجاست میتونه گزارش بده. سریع بلند شدم و دست طناز رو کشیدم و گفتم: طناز جان از رنگ و روت معلومه دستشویی داری! بیا باهم بریم!

هیبرید با تعجب و آرمان با لبخند نگاهم کرد. بی توجه به هردوشون سریع رفتیم سمت سرویس بهداشتی. جلوی در

ایستادم و گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟

طناز دستشو از توی دستم بیرون کشید و گفت: خب معلومه، من دعوتش کردم.

— تو خیلی —

— ببخشید خانوم!

به پسری نگاه کردم که روبروم ایستاده بود، وقتی نگاهمو دید با خجالت گفت: جلوی در ایستادین، میخوام برم... بعد به سرویس بهداشتی آقایان اشاره کرد! با ببخشیدی سریع خودمو کنار کشیدم و ادامه دادم: تو فکر میکنی اگه جلوی آرمان با هیربند خوب باشی اون میره زنگ میزنه به سینا میگه: داداش همون دختری که هم اسم عشقت بود، همونی که عاشت بود و تو دوستش نداشتی. حالا از یکی دیگه خوشش میاد. با این حرفم طنز بغض کرد و فقط نگاهم کرد. از حرفهایی که زدم پشیمون شدم ولی عین حقیقت بود. باید با این مسئله کنار میومدم. دستشو گرفتم و گفتم: ببین طنز —

— ببخشید خانوم!

دوباره همون پسره بود! حالا میخواست بیاد بیرون! رفتم کنار و ادامه دادم: ببین طنز تو عاشق کسی شدی که علاقه ای بهت نداره، اگه فقط بخاطر جلببازی با کسی که اصلا به این اهمیت نمیده که تو با کی هستی داری با هیربند راه میای باید بگم خیلی احمقی! تو که علاقه —

— ببخشید خانوم!

دوباره اون پسره! با یه سپر کوچیک اومده بود! رفتم کنار و ادامه دادم: تو که علاقه ای به هیربند نداری باید زودتر این مسئله رو براش روشن کنی. طنز — اون میدونه.

— هان؟! —

طنز — هیش! ارومتر! میگم بهش گفتم که من به سینا علاقه دارم و الان هم فقط بخاطر لج آرمان اینکارو میکنم، چون خیلی روی هیربند حساسه و همش میگه پای این پسر رو از زندیگت ببر. هیربند بیچاره هم میگه من تا آخرش کمکت میکنم، میدونم احمقانه است ولی داره کمکم میکنه! من ... من نمیتونم از فکر سینا بیرون بیام حتی اگه شخص دیگه ای رو دوست داشته باشه، من به پاش میمونم.

— ببخشید خانوم!

ای درد و خانوم، کوفت و خانوم! برگشتم سمتش و گفتم: با خانواده اومدین؟! ایا نا مادر بزرگ دستشویی ندارن؟ پسره با اخم گفت: خانم شما جلوی راهو گرفتین.

— بابا این چاه لامصب پر شد! بیا برو!

با خشم نگاهم کرد و رفت! آخیش! اصلا انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشه شد! با طنز برشگتیم سر میز و نشستیم. زوم کرده بودم روی رفتارهای هیربند. لامصب خیلی خوب بازی میکرد! اصن عاشق عاشق! چنان لبخندهای عشقولانه ای تحویل طنز میداد که منم کیف میکردم!

بعد از کلی مسخره بازی در آوردن آرمان حرفی زد که تمام بدنم یخ کرد.

آرمان — برنا حالا که همگی برگشتیم بهتره بیای خونه یکی از ما به خانوم و آقای تهرانی خیلی زحمت دادی! بیخیال به تیکه ای که انداخت داشتیم با التماس به ترمه نگاه میکردم که به دادم رسید: عمرا! فکرشمن نکن! بردیا برنا رو

تحویل ما داده از ما هم تحویل می‌گه.

آرمان — باشه باشه! ولی یه چند روزی هم بیا خونه ما، ضرر نمیکنی. بابا خیلی دلش برات تنگ شده.

قربون عموم برم من! با لبخند گل گشادی گفتم: حتما میام.

آرمان — فردا میام دنبالت.

بدون حرف دیگه ای بلند شدیم، وقتی میخواستیم از در بیرون برم آرمان بازومو کشید و گفت: برنا صبر کن، کارت دارم.

بقیه هم که دیدن ما نمایم خودشون بیرون رفتن و آرمان گفت: این هیرید بدجوری روی مخه

حالا وقتش بود! گفتم: نه اتفاقاً وقتی که هر دوشون از هم خوششون میاد، چه ایرادی داره؟! تازه دوست بردیا هم هست.

آرمان کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: همیشه، نمیذارم اینجوری پیش بره.

سعی کردم خودمو عصبانی نشون بدم: یعنی چی که همیشه؟ تو هیچ کاری نمیکنی آرمان، شیرفهم شدی؟ وگرنه با

آبجیت طرفی.

مامان کجایی بینی برنا دوباره لات شده! میخواستیم بیرون برم که مچ دستمو گرفت تا اومدم بهش بتوپم صدایی از

پشت سرم گفتم: یا همین الان دستتو میکشی یا با من طرفی.

آروم برگشتم و با دیدن تیام نیشم شل شد ولی اون بی توجه به حالت من با عصبانیت به آرمان گفت: دستتو بکش.

آرمان طلبکارانه به تیام نگاه کرد و گفت: به توجه! دختر عمومه.

زیر لبی گفتم: آرمان جان بی خی!

تیام تا اسم آرمان رو شنید نگاهش رنگ بهت گرفت، با لحنی سرد گفت: خوش باشید.

داشتیم با دهن باز به جای خالی تیام نگاه میکردم که آرمان دستشو گذاشت زیر چونه ام و دهنمو بست و گفت: پاره

نشه!

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: چرا اینجوری حرف زدی باهانش؟!

آرمان با اخم گفت: هر جور دلم بخواد باهانش حرف میزنم.

بعد سریع رفت بیرون و منم به دنبالش.

— برنا بدو دیگه.

اه چقدر این آرمان غر میزنه! ساک کوچیکمو گرفتم دستم و خرامان خرامان (آره جون خودت!) از پله ها پایین

اومدم. طرلان و آرمان ایستاده بودن و منتظر من بودن. این طرلان هم که مطمئناً از این به بعد بیخ ریش آرمان! بیچاره

چه غلطی کرد که ابراز علاقه کرد. تیام دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و با بیخیالی آرمان رو برانداز

میکرد. ترمه هم داشت به حرفهای طرلان میخندید.

سرفه ی مصلحتی کردم که آرمان گفت: چه عجب! تشریف آورید.

الان من باید چجوری جواب بدم؟ با ناز و کرشمه یا مَث ها پو پاچه بگیرم؟ گفتم: اوه! نه اینکه تو هم بدت میاد منتظر من

بمونی.

آرمان با لبخند گفت: بر منکرش لعنت!

زیر چشمی به تیام نگاه کردم که آگه میتونست مطمئناً با دستاش آرمان رو خفه میکرد! حالت صورتش عادی بود ولی از چشم هاش آتیش میبارید. خرکیف شدم و رفتم کنار ترمه و بغلش کردم که گفت: اووووووه! تو فکر کردی من میزارم تنها بمونی؟! ادم به دقیقه اونجا پلاسَم.
بعد خطاب به آرمان گفت: مگه نه آقا آرمان؟!
آرمان با لبخند گفت: صد در صد ترمه جان.

ترمه با لبخند مودبانه به طرلان که سرخ شده بود نگاه کرد و بعد دوتایی زدیم زیر خنده. آرمان هم میخندید. این وسط تیام حاج و واج به ما نگاه میکرد و طرلان هم تازه فهمیده بود سربه سرش مزاریم با مشت به بازوی ترمه زد و در گوشش چیزی گفت که باعث شد شلیک خنده ترمه دوباره به هوا بره. از تیام و ترمه خداحافظی کردم، آرشاویر هم که بیرون بود و اهمیتی نداشت.

کنار ماشین آرمان، ترمه ایستاده بود و تیام هم نیومد. بی فرهنگ! با لبخند گفتیم: خب عزیزم، من یه هفته ی دیگه برمیگردم.

ترمه با اخم گفت: بیخود بیخود. سه روز اونم با ارفاق!

— حرف رایگان (زر مفت) نزن دیگه! میخوام بمونم پیش آرمان جونم.

با این حرفم دوتایی خندیدیم که ترمه گفت: راستی امشب ما خونه ی عمو اینا دعوتیم.

با این حرفش ابرو هام ناخودآگاه گره خورد. تیام میره جایی که سلما هست. وای خدا. ترمه بی توجه به حال من ادامه داد: سلما کمی حالش بهتر شده و—

— برنا بریم؟!!

با حرف آرمان ترمه حرفش رو ناتمام گذاشت و گفت: برو به سلامت. سه روز دیگه میایم سراغت اوکی؟
با خنده گفتیم: اوکی.

نشستم توی ماشین که شنیدم گفت: غیر از این چیزی میگفتی چک رو میخوردی!

با خنده سرم رو تکون دادم و ماشین راه افتاد.

طرلان با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد و گفت: خیلی آشفته ای برنا، چی شده؟

مهتاب — آره، خیلی آشفته ای.

مهدیه چشمکی زد و گفت: ناقلاً نکنه عاشق پاشق شدی؟! هان؟!!

از هر کی میخواستیم قایم کنم از این مارموزا نمیشد! مختصر برانشون توضیح دادم که طرلان با هیجان گفت: وای خدا

باور نمیشه! برنا عاشق شده!

داشت عربده میزد و اینا رو میگفت که خداروشگر به خاطر صدای کرکننده آهنگ صدامون پایین نمیرفت. با بالش یکی محکم کوبوندم توی سر طرلان و گفتم: زهرمار! فک ر کنم تنها کسی که نشنید مامانم بود! با یاد آوری مامان ناخودآگاه غم سرازیر شد توی دلم. مهتاب گونمو بوسید و گفت: ناراحت نشو آجی کوچیکه. لبخندی زدم و گفتم: کاش میشد میرفتم خونمون. طرلان — عمرا بتونی یک تانیه هم دووم بیاری! نا خودآگاه یاد چیزی افتادم و باعث شد لبخند بزخم که از چشم های تیزبین طرلان دور نموند و گفت: سوسک بشی آگه نگی به چی فکر میکردی.

بعد با لبخند اضافه کرد: بدون سانسور!

خندیدم و گفتم: یه روز مامان و بابا باهم رفته بودن مشهد، برای کار بابا. من و بردیا هم خونه بودیم و روی مبل نشستیم بودیم و بیکار! که دیدم بردیا زد زیر خنده. حالا مگه خنده اش قطع میشد؟! بهش گفتم چی شده که گفت به مامان اس ام اس داده: رفیق من سنگ صبور غم هام به دیدنم بیا که خیلی تنهام هیشکی نمیفهمه چه حالی دارم چه دنیای رو به زوالی دارم

بعد مامان جواب داده: تنهای بی سنگ صبور خونه ی سرد و سوت و کور توی شبات ستاره نیست

اگرچه هیچکس نیومد سری به تنهاییت نزد

اما تو کوه درد باشی طاقت بیار و — درد باش

چندتا شکلک خنده شیطانی و زبون در آوردنم گذاشته بود جلوش.

همگی زدیم زیر خنده که مهتاب گفت: زن عمو خیلی ماهه!

لبخندی زدم و گفتم: عاشقشم.

گوشیمو از توی جیب سارافونم در آوردم و با دیدن عکس سه نفری مامان و بابا و بردیا لبخندی زدم که طرلان با صدایی که شیطنت توش موج میزد گفت: اوی اوی! عکس آقا تیام رو میبینی نیست شل شده؟! جیغی زدم و گفتم: طرلان!

طرلان خودشو کشید اونطرف تر و گفت: چیه؟! خب گفتم شاید همون عکسی باشه که اون شب از شون انداختی.

لبخندی زدم و گفتم: نه، عکس خانواده گرام بود!

مهتاب و مهدیه با شنیدن این حرف طرلان ریختن سرم و خواستن عکس تیام رو ببینن. با کلی خواهش و تمنا راضی شدم و عکس رو بهشون نشون دادم که مهتاب چشماش داشت می افتاد بیرون. با اخم تصنعی گفتم: اوی! نیفته خانوم! مهتاب همونطوری که سرش توی گوشه من بود گفت: چی؟

— چشمات!

مهتاب گوشیهو پرت کرد طرفم که توی هوا قاپش زدم. وای قلبم افتاد توی دهنم! از این شوخیا با من نکنین! مهتاب قری

به گردنش داد و گفت: هزار تا از اینا منتظر یه اشاره منن تا هرکاری بگم بکنن.
 زدم توی سرش و گفتم: پس برو به همون جان نثارات برس!
 مهتاب قیافه معمولی داشت ولی ناز بود برای همین به دل مینشست. طرلان بلند شد تا به طنناز زنگ بزنه، طنناز تا همین چندساعت پیش اینجا بود ولی آرمان خیلی ناجور بهش نگاه میکرد برای همین رفت خونه خودشون. طرلان هم هزار دفعه زنگ زده که بیاد پیش ما ولی خانوم مرغش یه پا داره.
 به ساعت نگاه کردم. 9 بود. صد در صد الان تیام و ترمه خونه عموش بودن. وای خدا یه کاری کن تیام اصلا به سلما نگاه نکنه. آخه دختره ی روانی خودت که دختری میتونی بهش خیره نشی؟ دختره به اون باقلوایی رو منم یه جا میدیدم یه لحظه هم چشم ازش بر نمیداشتم. نمیدونم چرا دلیم شور میزد. گوشیمو برداشتم و با تردید به اسم نگاه کردم و با کلی صلوات انگشتم رو روی تماس گذاشتم. بوق بوق به سومین بوق نرسیده برداشتم. این گوشیش رو توی حلقش گذاشته؟!

صدای مردونه اش توی گوشم پیچید: الو؟

ای وای! تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

خودمو نباختم، به هر حال شماره ام رو داشت! شاید هم نه! گفتم: سلام.
 — شما؟

— اول سلام کن تیام خان

تیام — گیریم که سلام ، شما؟

— واقعا نشناختی؟

تیام — باید بشناسم؟

لعنتی! یعنی شمارمو نداشت. بزار منم کرم بریزم. گفتم: تیام تهرانی؟

تیام — بله خودم هستم!

توی دلیم بهش خندیدم. هه هه هه میدونم خودتی!

— پس درست گرفتم! آخه میدونی نه اینکه شمارت سیو نبود به هزار نفر زنگ زدم.

این یعنی بهت اهمیت نمیدم و هزار تا شماره دارم! آره جون خودت! کلا 14 نفر بیشتر نمیشدن اونم همش عمه و عمو!
 تیام — هنوز نگفتین، شما؟

— برنا.

تیام — خب؟!

چه بی ادب! با حرص گفتم: خب و کوفت!

تیام — زنگ زدی فحش بدی؟ اصلا مگه شماره ترمه رو نداشتی؟!

حالا چی بگم؟ خودمو نباختم و گفتم: گوشیشو جواب نمیده.

تیام — گوشیش دقیقا کنار این مبل، روی عسلیه تا حالا هم ندیدم زنگ بخوره.

— خب حالا!

تیام — حرص نخور بچه جون .

— تیام میشه به من نگی بچه؟!

اینقدر مظلوم گفتم که خودم دلم به حال خودم سوخت!

تیام با لحن آرومی گفت: آره عزیزم چرا نمیشه خانومی .

پتوی روی تخت رو چنگ زدم و لبمو گاز گرفتم که نعره نزم عاشقتم پسره!!

تیام — برنا جان حرفی نمیزنی؟

— ام...

چند لحظه فکر کردم، باید میفهمید دیگه! پنهان کاری بس بود. با صدای آرومی گفتم: سلما اونجاست؟

تیام با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: بله، دقیقا توی دهن بنده نشسته!

با حرص گفتم: تیام همین الان میگی بره انطرف بشینه ها وگرنه...

ادامه ندادم، چی میگفتم؟! میگفتم وگرنه من میمیرم؟! از حسادت دق میکنم؟ نمیخوام کنارت باشه؟ نمیخوام بهش نگاه کنی؟

تیام — وگرنه چی؟!

— وگرنه من ... من ... من دوست ندارم نزدیکت بشه .

تیام چندلحظه سکوت کرد و گفت: اوممم ... باشه، فقط به یه شرط .

خوشحال شدم و گفتم: چه شرطی؟

تیام — که اجازه ندی آرمان از یه فرسخی ت هم رد بشه .

صداش خشن بود برای همین سرمو تکون دادم که گفت: شنیدی؟

من احمق پشت گوشی سر تکون میدم! با خنده گفتم: آره!

تیام آروم گفت: انجوری نخند دختر نخند .

خنده ام شدت گرفت که تیام سریع گفت: حق نداری جلوی آرمان اینوطری بخندی فهمیدی؟

— روش فکر میکنم .

تیام — سرتق .

الان وقتش بود. من: تیام چرا انقدر روی آرمان حساسی؟

تیام — چون تو دست من امانتی —

— اینکه دلیل نمیشه. خب آرمان هم پسرعمومه .

تیام چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت: چون برام مهمی، خیلی .

بعد بوق اشغال توی گوشم پیچید .

امروز بالاخره برمیگردم پیش ترمه. شوق دیدن تیام باعث شد تا یک ساعت قبل از قراری که گذاشتیم آماده

باشم. بالاخره عقربه ها کمی دلشون به حالم سوخت و ساعت 6 بعدازظهر شد و صدای آیفون به گوشم رسید. وای چه

وقت شناس!

سریع از اتاق اوادم بیرون، تا الان که تیام گفته برایش مهمم پس میتونم امیدوار باشم! بعد از روبوسی با زن عمو و مهتاب و مهدیه از خونه بیرون زدم که دیدم آرمان جلوی در ایستاده. با لبخند باهام دست داد و گفت: دوباره بیای ها! کل انداختن باهات خیلی حال میده!

— کل انداختن بامن یا دیدن طرلان؟!

از اون موقعی که من اوادم بودم طرلان هم پیش من بود!! آرمان خودشو زد به کوچه ننه علی چپ و گفت: مواظب خودت باش و رو اعصاب این تیام بدبخت راه نرو!

ایشی گفتم و رفتم سمت ماشین تیام. حالا جلو یا عقب؟! میخواستم عقب بشینم که خودش از روی صندلیش خم شد و در جلو رو باز کرد. مرسی شعور! نشستم و با نیش باز سلام دادم ولی بر خلاف تصورم فقط سرشو تکون داد و حرکت کرد. خیلی آروم می روند این یعنی اصلا عین خیالش هم نیست که برنایی هست، نیست. اصلا اگه اون حرفا فقط بخاطر سلما باشه چی؟ این هم خوبه! این یعنی علاقه ای به سلما نداره.

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم شیشه رو داده پایین و آرنج دست چپش رو گذاشته روش. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم که با صدایش سیخ نشستم.

تیام — چی بهت میگفت؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: هان؟!

تیام با صدای بلند تری گفت: میگم دم در چی بهت گفت؟

اخمی کردم و گفتم: به تو ربطی نداره.

میخواستم بگه همه چیز تو به من ربط داره میخواستم بگه تو برام مهمی. میخواستم ولی با حرفش تموم امیدهام از بین رفت.

تیام — درسته، هیچ مسئله ای که درباره ی تو باشه به من ربطی نداره.

زیر لب زمزمه کرد: هیچ چیز.

تا رسیدن به خونه حرفی نزدم، بلافاصله بعد از اینکه از ماشین پیاده شدیم گازشو گرفت و رفت. با لب هایی آویزون به سمت خونه رفتم و بلافاصله بعد از باز شدن در توسط خودِ ترمه توی آغوشش فرو رفتم. بعد از اینکه به کلکسیون تف تبدیل شدم رفتیم داخل و وسایلم رو گذاشتم توی اتاقم.

روی تخت نشستیم بودم و با شالم بازی میکردم که گوشیم زنگ خورد. شیرجه زدم طرف میز کنار تخت و برش داشتم. بردیا بود!

با هیجان گفتم: الو سلام بردیا، خوبی؟ بی معرفت میدونی چند وقت گذشته؟! شما کجایی؟ ماما خوبه؟ نه نه! اول بابا رو بگو! کی میان؟

بردیا با خنده گفت: آروم تر خواهر من! بله خوبم، همگی خوبیم. برگشتمون هم ... امم... تا یه هفته ی دیگه میام.

انگار دنیا رو بهم دادن جیغی زدم و شروع کردم به بالا و پایین پریدن روی تخت، ولی بردیا چیزی نمیگفت و ساکت بود. سعی کردم بی اهمیت باشم برای همین گفتم: گوشی رو بده به ماما.

بردیا — بیخیال برنا خیلی خسته ام، حوصله ام نمیداد برم مامانو بیدار کنم.
 با تعجب گفتم: مامان خیلی استراحت میکنه ها! حتی وقتی هم که از توی اینترنت میبینمتون مامان نمیداد چیزی شده
 بردیا؟!
 بردیا — نه خواهر جون، تو خودتو نگران نکن، مامان ... مامان حالش خوبه.
 دیگه پایپش نشدم و بعد از پرسیدن حال فامیل و خانواده تهرانی قطع کرد. بلافاصله بعد از اینکه گفتم "بای" در باز
 شد و ترمه اومد داخل.
 آروم نشست روی تخت و با نگرانی گفت: چی شده؟
 — هیچی، قرار بود چی بشه؟!
 ترمه — تو جیغ زدی، بگو برنا. خودتو خالی کن. من میدونم که ...
 — ترمه اینجایی؟

تیام توی چارچوب در ایستاده بود و به ترمه نگاه میکرد، ازش دلخور بودم. دلخور بودم چون دوستم نداشت چون براش
 اهمیتی نداشتم چون منو نمی خواست. برنا خانوم خودت همیشه میگفتی دوست داشتن که اجباری نیست! حالا
 بخور! سرمو انداختم پایین و به ترمه گفتم: برای این جیغ زدم که بردیا گفت یه هفته ی دیگه برمیگردن.
 تیام با صدای بلندی گفت: چی؟ هفته ی دیگه؟
 — اوهوم.
 تیام بدون هیچ حرفی خارج شد و منو ترمه تنها موندیم.

— تیام، بیا شام.
 تیام — الان.
 تلفنش رو قطع کرد و اومد سر میز. از بعد از ظهر تا حالا مدام با گوشیش حرف میزنه و اعصابمو ریخته بهم! با غذا بازی
 میکردم، ترمه هم همینطور، چون یه هفته بیشتر کنار هم نبودیم. منم هرچقدر میگفتم بازم توی روز همو میبینم میگه
 بهم عادت کرده. ولی تیام با اشتها میخورد.
 نگاهی به ظرف غذای من انداخت و گفت: نمیخوری برنا؟
 ظرفو با دستم عقب دادم و گفتم: نه، اشتهای ندارم.
 تیام لبخندی زد و گفت: پس لطفا میزو جمع کن و لباس هاتونو بپوشین.
 با تعجب بلند شدم و با کمک ترمه میزو جمع کردم و به سمت اتاق هامون رفتیم بعد از اینکه آماده شدم در اتاقم باز
 کردم که با سر رفتم توی شکم یکی. تیام گفت: چی شد؟ حالت خوبه؟
 با خنده گفتم: آره بابا. غول که نیستی. یکم عضله داری.
 تیام — ای یه کم؟ پس بیا ببین یه کم یعنی چی!
 بعد منو کنار زد و رفت داخل اتاق. بلیز آستین کوتاه سورمه ای پوشیده بود و عضله هاش داشتن آستینشو جر

میدادن. رفت جلوی آینه و شروع کرد به فیگور گرفتن!!! دهنم اندازه گاراژ باز موند! سرمو انداختم پایین و گفتم: باشه قبول! تو هر کول!

خندید و اومد سمتم ولی زود اخمی کرد و گفت: این چیه پوشیدی؟

پوفی کردم و گفتم: تو هم گیر بده به من! این که دیگه مشکلی نداره.

تیام با همون اخم گفت: خیلی قشنگه!

جان؟! ادامه داد: خیلی بهت میاد برای همین لباس ساده تر بپوش نمیخوام چشم همه روت باشه.

— برای چی؟

میخواستیم اذیتش کنیم! سرشو آورد کنار گوشم و اروم گفتم: چون تیامت میخواد برات یه شب رویایی بسازه. چون نمیخوام کسی جز من نگاهت کنه، چون نمیخوام امشب رو خراب کنم.

بعد لباس های رو برام انتخاب کرد. قلبم افتاد تو پاچه شلوارم! این چی میگه؟! "تیامم"؟ "تیام من؟؟؟؟؟" وای خدا یکی منو

بگیره! لبخندی زد و درو اروم بست و رفت بیرون. با رفتنش نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و با شادی مشغول

پوشیدن لباس هایی که برام انتخاب کرده بود شدم. این لباس ها با لباسی که بهش گیر داده فرق چندانی نداشت! تنها

فرقش رنگ سورمه ایش بود. لامپی بالای سرم روشن شد. دیرینگ! من با تیام ست شدمم!

اون خودش خواسته با من ست کنه! همه اینها بهانه بوده! با خوشحالی شروع کردم به رقصیدن که در باز شد! در حالیکه

کمرم به چپ خم شده بود و دستام هوا بود خشک شدم! تیام هم با دیدن من خشک شد. سریع به خودم اومدم و

درست ایستادم و سرفه مصلحتی کردم که باعث شد صاف بایسته. منتظر نگاهش کردم که دیدم چیزی

نمیگه. گفتم: چیزی میخواستی بگی؟

با گیجی گفت: یادم رفت!

سعی کردم لبخندمو پنهان کنم ولی نشد. با دیدن لبخند من خندید و گفت: خوشتیپ شدی!

نمیدونم چرا ولی از تعریفش گونه هام رنگ گرفت و سرمو انداختم پایین که باعث شد بیاد جلوم بایسته. بهم خیره

شده بود ولی من نگاهش نمیکردم نگاهم روی فرشینه روی زمین مونده بود. اروم گفتم: به من نگاه کن!

اروم اروم نگاهمو دوختم توی چشم های خمار عسلی اش. لبخند موچی روی لبش بود. میخواستیم سوالی ازش بپرسیم

ولی زبمونمو گزیدیم تا ابروریزی پیش نیاد! با لبخند گفت: بپرس!

کفم برید! جیگر تو! چه باهوشه! گفتم: اممم ... راستش ... من چجور دختری ام؟؟!

زیر لب ادامه دادم: از نظر تو.

لبخند گرمی زد و گفت: خیلی خانومی! خیلی.

فقط همین! خانومم؟ یعنی چی؟ ترو خدا بگو تیام منو تو خماری نزار! با چشم هام بهش التماس میکردم که با صدای

ارومی گفت: هیچ وقت اینطوری به کسی نگاه نکن. قول بده.

چیزی نگفتم که با صدای محکمی گفت: قول بده!!

سریع باشه ای گفتم و ازش دور شدم. دیدم که کلافه دستی به گردنش کشید و در همون حال سرشو خم کرد و بهم

نگاه کرد. وای چه ژست نازی! سریع گفتم: تیام تکون نخور!

با تعجب نگاهم کرد ولی وقتی گوشی رو دستم دید با خنده گفت: میخوای عکس بگیری؟! — آره.

ازش عکس گرفتم، خیلی زیاد، از هر زاویه ای، وزوم کردم روی چشم هاش، چشم هایی که با نیت به اون میشد اون ها رو با چای خورد! چشم هایی که زندگی رو شیرین کرد. چشم هایی که ازشون تکه ای توی چای تلخ زندگی انداختم و شد زندگی عسلی!

دست ترمه رو گرفته بودم و با خودم میکشیدم با این سنش از رنجر میترسه! جلوی دستگاه ایستادم و به تیام اشاره کردم که با آرشاویر برن بلیت بخرن به ترمه اشاره ای کرد که چشمکی زدم و آروم گفتم: خرش کردم! با خنده سر تکون داد و رفت. من و ترمه هم مردمی که سوار میشدن رو تماشا میکردیم. رنجر شبیه یه میله بود که انتهای اتاق نسبتا بزرگی داشت و افراد داخلش مینشستن و وقتی کمربندت رو بستنی اشهدت رو هم بخون! پسرها و دخترهای زیادی، دوتایی یا اکیپی نشستن و دستگاه حرکت کرد. دخترای ریفو هم تا دیدن حرکت کرد شروع کردن به جیغ کشیدن! منم جیغ خفه ای کشیدم تا اینکه دستگاه رفت بالا و اتاقک به صورت معلق در اومد. دخترهایی که شال هاشون محکم نبود از سرشون افتاد و موهاشون توی هوا بود ولی انقدر ترسناک بود که همه فقط عریده میکشیدن!

از هیجان بازوی ترمه رو چنگ زدم و گفتم: ای جانم! پیر بریم تیترون!

ترمه با حرص گفت: تیترون و زهر مار!

خندیدم و به راهم ادامه دادم. توی صف ایستاده بودیم که پسری به زور خودشو بین من و تیام جا داد و با لبخند گفت: نمی ترسی؟!

با بی تفاوتی گفتم: نه!

لبخند به اصطلاح دخترکشی زد که تیام گوشه آستینش که تا بازوش داده بود بالا رو کشید و با اخم گفت: برو جلو! بعد به من گفتم: عزیزم بیا کنار من.

با نیش باز کنارش ایستادم و بالاخره نوبت ما شد!

من و ترمه کنار هم نشستیم و آرشاویر و تیام هم روبروی ما بودن. دستاش ترمه رو گرفتم یخ یخ بود! عجب غلطی کردم! برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم: ترمه مامانتینا کی میان؟

ترمه — دو روز دیگه.

اوهومی گفتم و به صندلی های کنارمون نگاه کردم. پسر و دختری نشسته بودن و دختر رنگش سفید بود! به صندلی تکیه دادم. تا اینکه رنجر تکون خورد و ترمه جیغ بنفشی کشید که گوشم کر شد! دستمو محکم فشار میداد. آرشاویر سریع گفت: ترمه خوبی؟

ترمه سرشو تکون دادم که نفهمیدم یعنی آره یا نه! در گوشش گفتم: اول آیه الکرسی بخون بعد به این فکر کن که حال این دو تا رو بگیریم.

ترمه لبخندی زد و سرشو تکون داد و زیر لب مشغول خوندن شد. رنجر چند باری به هر دو طرف رفت تا خیز بگیره! و

وقتی رسید بالا و معلق شدیم ترمه با جیغ گفت: لا اکراه فی الدین!
 با این حرفش همه ساکت شدن! حتی دختری که فکر کنم بخاطر جیغ هاش حنجره اش معیوب شد خفه خون گرفت و بعد همه یک صدا زدن زیر خنده! خودمم خنده ام گرفته بود ولی قیافه ترمه مچاله شده بود. چند لحظه بعد آرشاویر و تیام هم به خنده افتادن که من با خیالی راحت همراهی شون کردم.
 وقتی پیاده شدیم هر کس رد میشد و نگاهش به ترمه می افتاد میخندید و سری تکون میداد. ترمه هم تحمل میکرد ولی نتونست در مقابل پوزخند پسری مقاومت نشون بده و با داد گفت: نیش تو جمع کن واسه دندونات خواستگار پیدا میشه! خُنک!
 و رد شد و رفت! منم دنبالش دویدم و شروع کردم به خندیدن با خنده ی من اخماش باز و لبخندی زد و فگت: برنا توی این مدت روم تاثیر گذاشتی هم بی اعصاب شدم هم به پوزخند حساس!
 با خنده ضربه ای به بازوش زدم که تیام و آرشاویر بهمون رسیدن و تیام با اخم گفت: این چه طرز خندیدنه؟
 — و! خندیدن جرمه؟! —

تیام — نه جرم نیست ولی با این صدا بله.
 بله رو کشدار گفت برای همین با خنده گفتیم: زیر لفظی ت رو نگرفتی که بله رو دادی!
 تیام سری تکون داد و ترمه و آرشاویر خندیدن. نشستیم بودیم توی کافی شاپ و منتظر بودیم سفارش هامونو بیارن، اول تیام میخواست بریم جوجه ای چیزی بزیم بر بدن ولی من هوس پیتزا کرده بودیم شدیدی — د! همینطور که اطراف رو نگاه میکردم دیدم دختری داره چهارنعل میاد سمت ما! یاد است رستم افتادم! با این طرز دویدنش با کفش 5 سانتی و تیپ سفیدش عین رخس شده بود! پوزخندی زدم و نگاهم رو گرفتم که رسید سر میز ما!! با صدای جیغی گفت: تیام! سریع به تیام نگاه کردم که دیدم با نگاه سردی به سرتاپای دختره نگاه میکنه، با لحن سردی گفت: بله؟ دختره حالش گرفته شد ولی گفت: فکر نمیکنم اینجا ببینم.
 تیام — حالا که دیدی، بعدش؟؟
 دختره — منو یادت نیست؟ سپنتا!
 سریع گفتیم: 15 تا!

همه گیج به من نگاه کردن تا اینکه تیام با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد با خنده گفتیم: خب چیه؟! توی مدرسه عادت داشتیم همیشه جوابا رو اولین نفر بدم!
 دختره کلی ناز و عشو خرکی اومد که تیام دمشو چید. آرشاویر با صدای زنگ گوشیش رفت بیرون ترمه هم دوباره حالت تهوع بهش دست داد و رفت! با سوء ظن داشتیم نگاهش میکردم که گفت: اونطوری نگاهم نکن!! از بچه های کلاس منم! با اخم گفتیم: توضیح لازم نیست. کارایی که میکنی به خودت مربوطه.
 تیام — آره کارام به خودم مربوطه ولی این حساسیت هات رو دوست دارم! این حسادت های دخترونه ت رو دوست دارم.

— اوناهم ترو دوست دارن!

تیام — صاحبشون چی؟

سریع سرمو گرفتم بالا که فکر کنم چندتا از مهره های گردنم جابجا شد. توی چشم هاش نگاه کردم، تمسخر نبود، نمیخندیدن حتی عشق هم نبود! نی نی چشم های عسلی اش غم رو فریاد میزدن. زیر لب گفتیم: من ... منم... تیام حرفمو قطع کرد و گفت: توی زندگی آدم ها اتفاقاتی میفته که باعث میشه برداشت هایی برای خودشون بکنن، اونطوری که خودشون میخوان. شاید همون چیزی که میخوای فکر کنی وجود داره، وجود داشته باشه ولی سرنوشت این اجازه رو به هیچکس نمیده تا اونجور که میخوان زندگی کنن، برنا قول بده. قول بده که هیچ وقت از م نرنجی.

با التماس گفت: هیچ وقت از م متنفر نباش!

نمیدونم چرا ولی زبونم قفل شده بود. نمیفهمیدم، معنی این حرفها رو نمیفهمیدم. این همه حرف از جانب تیام، حرفهایی که نمیتونستم درک کنم از روی عشق بود یا ترحم، تعصبی که روم داشت از نوع برادرانه بود یا عاشقانه؟ نگاه های داغش اتفاقی بود یا از روی عمد، لبخندهاش که به شیرینی چشمانش بود از روی عادت بود یا فقط برای من؟! خدایا من نمیفهمم. برای اولین بار برنای عاقل فامیل نمیفهمه. کم آورده، جلوی دو چشم عسلی جلوی چشم هایی که به همون اندازه که زندگی ش رو شیرین کرده میتونه زهر کنه. تیام خودت کمکم کن. اگه دوستم نداری بگو. ترو خدا بگو.

نمیدونم چه مدت توی چشم هاش خیره شدم ولی با گرمی دستی روی دستم حواسم رو جمع کردم و دیدم ترمه داره با لبخند تلخی نگاهم میکنه. ترمه چرا؟! چرا تلخ؟! من از کجا فهمیدم تلخ؟ بخاطر غم توی چشم هاش؟ یا بخاطر خنده های مصنوعیش؟ یا بخاطر گیج بودنش توی شهر بازی؟ کدوم؟ پوفی کردم و به میز نگاه کردم. کی غذا آورده بودن؟! اشتها کور شد ولی به زور کمی خوردم و به سمت خونه راه افتادیم.

به پهلو غلتیدم، طاق باز خوابیدم نمیشد! خوابم نمیبود. آروم از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت بالکن و درشو باز کردم و روی سنگ های سرد نشستم. داشتیم به آسمون نگاه میکردم به خدا. گفتیم: خدا جون من دوستش دارم، برنا برای اولین بار عاشق شده. عاشق اخم هاش، عاشق غر هاش، میدونی وقتی که در مورد لباسم بهم گیر میده لجم میگیره ولی یه حس شیرینی رو بهم میده، شیرین مثل چشم هاش. وقتی اون دختره توی کافی شاپ اومد سمتمون قلبم ریخت. با خودم گفتم نکنه این دختره معشوقه ی تیام باشه؟

خندیدم، یه خنده ی تلخ، خنده ای تضاد داشت با چشم های تیام. ادامه دادم: وقتی گفت هم کلاسیمه دنیا رو بهم دادن. وقتی گفت براش مهمم، وقتی به بهانه بد بودن لباسم منو با خودش ست کرد، وقتی دیدم روی آرمان حساسه، آرمانی که پسر عموم بود و عاشق طرلان! نمیدونی چه حالی میشدم! شاید این حرف خوبی نباشه ولی از بابا ممنونم، نه اینکه مریض شد! بخاطر اینکه باعث شد من مدت کنارش باشم، کنار مرد مغروری که... با شنیدن صدایی سریع بلند شدم و دیدم که تیام از بالکن اتاقتش داره نگاهم میکنه. رنگم پرید حرفی نزدم، لبخندی زد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟ سریع گفتم: از کی اینجا ای؟

تیام با بی تفاوتی گفت: همین الان.

— از حرفهام چیو شنیدی؟

تیام — مهمه؟

— آره خیلی!

خودمم از صدای بلندم جا خوردم ولی لازم بود، نمیخواستم حتی اگه حرفهاموشنیده باور کنه، نمیخواستم بفهمه عاشقشم. الان وقتش نبود. با لبخند گفت: فقط "مغروری که" رو شنیدم.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و نشستم روی گجج بری ها تیام هم به تبعیت از من نشست، تیام گفت: خوابت نمیبره؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.

تیام — راستش در مورد امروز ... حرفام...

حرفشو قطع کردم و شروع کردم به خوندن شعری که در حقیقت برای تیام بود، برای تیام شب هایی که بیرون می نشست و به آسمون خیره میشد، علت بی خوابی هاشو نمیدانستم مهم هم نبود! مهم این بود که بدون اینکه بفهمه نگاهش میکردم گاهی تا خود صبح به جای خالیش خیره میشدم. خوندم برای تیام، پسرِ مغرور.

لالا لالا گل خشخاش

چه نازی داره تو چشماتش

پر از نقاشیه خوابت

تو تنها فکر اونا باش

لالا لالا گل پونه

گل خوش رنگ بابونه

دیگه هیچکس تو این دنیا

سر قولش نیمونه

لالا لالا شبهه دیره

ببین ماهو داره میره

هزارتا قصه هم گفتم

چرا خوابت نمیگیره؟

لالا لالا گل لاله

نبینم رویاهات کاله

فرشته مثل تو پاکه

فقط فرقیش دوتا باله

لالا لالا گل رعنا

میخواه بارون بیاد اینجا

کی گفته تو ازم دوری؟

بین نزدیکتم حالا

لالا لالا گل پسته

نشی از این روزا خسته

چقد خوابی که میشینه

تو چشمای تو خوشبخته

لالا لالا گل مریم

نشینه تو چشات شبیم

یه عمره من فقط هرشب

واسه تو آرزو کردم

لالا لالا گل پونه

کلاغ آخر رسید خونه

یکی پیدا میشه یه شب

سر هر قولی میمونه

لالا لالا گل زردم

چراغرم خاموش کردم

بخواب که مثل پروانه

خودم دور تو میگردم..

با تموم شدن شعر تیام مثل برق از جا بلند شد و رفت توی اتاقش و منو تنها گذاشت با صدای مهیب بسته شدن در، با یه دنیا علامت سوال، با عشقی که نمیتونستم یک طرفه است یانه! منو تنها گذاشت با خدایی که فقط خودش میتونست کمکم کنه.

— برنا اممم ... از گندم چه خبر؟!
 با لبخند مودیانه ای گفتم: اتفاقا قبل از تو باهاس حرف زدم.
 بردیا — خب؟!
 — چی خب؟
 بردیا — حالش خوب بود؟
 — آها از اون لحاظ! آره خوب بود، بهترم میشه!
 بردیا — یعنی چی بهترم میشه؟
 — میخواد ازدواج کنه.
 با فریادی که زد گوشه رو از گوشم جدا کردم و چشمامو محکم بستم. بعد از چند دقیقه دوباره گذاشتم در گوشم که فقط صدای نفس های عمیق و عصبی اش به گوش میرسید. بعد از چند دقیقه با صدای آرومی گفت: یعنی چی؟
 — همین که شنیدی!
 بردیا — با کی؟
 — امید.
 بردیا — امید؟
 — آره، پسر خوبیه. شوخ و مهربون، دوست خودت هم که هست!
 بردیا با صدایی شبیه نجوا گفت: الان وقتش نیست، الان وقتش نیست.
 و بعد بوق اشغال پیچید توی گوشم. پوفی کردم و بیحال دراز کشیدم روی تخت. حتی نداشت حال مامانو پیرسم، ولی تا سه روز دیگه میبینمشون. با این فکر هم خوشحال شدم هم ناراحت، خوشحال از دیدن خانواده ام و ناراحت از جدایی از ترمه و ... دروغ چرا!! تيام!
 دوباره زنگ زدم به گندم که با صدایی گرفته گفت: سلام.
 — سلام عروس خانوم! شیری یا روباه؟
 گندم — شیر؟ روباه؟ برای چی؟
 — وا! خوب در مورد امید دیگه.
 گندم — آها! هیچی.
 با نگرانی گفتم: گندم چیزی شده؟
 گندم — باید ببینمت برنا، همین الان!
 عصبی با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و خیره شده بودم به گندم، ترمه هم حالش بهتر از من نبود این چند روز خیلی گرفته و دمغ بود. گندم قاشق رو توی بستنی میچرخوند و صدایش روی مخم بود! با صدای عصبی ولی آرومی گفتم: گندم جاننن حرف نمیزنی عزیزممم؟
 گندم سرشو آورد بالا که قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. سریع از روی صندلی بلند شدم و رفتم طرفش و

گفتم: گندم ترو جون فرزام بگو!

گندم — من ... من ... امید رو دوست ندارم!

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم و بعد پقی کردم و زدم زیر خنده! اینم مشکل بود؟! با خنده گفتم: خب دیوونه بگو نه!

گندم — نمیتونم برنا ... من شخص دیگه ای رو دوست دارم...

قلبم ریخت! یعنی کی؟ وای پس بردیا چی؟ وقتی گفت امید رو دوست نداره نور امیدی توی دلم روشن شد که بردیا رو قبول میکنه ولی حالا...

گندم — من اونو دوست دارم ولی اون منو دوست نداره! این ها رو بهت گفتم که بدونی ازدواج من با امید از روی اجباره.

با عصبانیت گفتم: تو میخوای با کسی ازدواج کنی که ذره ای بهش علاقه نداری؟

گندم گریه اش شدت گرفت و گفت: میدونم، میدونم برنا که این کار احمقانه ایه. ولی نمیتونم، نمیتونم بی تفاوتی های

اون شخص رو به خودم ببینم و دم نزنم میدونی تازگی ها یه سفر رفته، حتی یه زنگ هم به من نزد!!! خیلی به خودم

امیدواری دادم که منو دوست داره ولی نداشت برنا، نداشت و نداره!

از روی صندلی بلند شد و دستشو محکم زیر چشماش کشید و گفت: دیگه حتی یه قطره اشک ها برای کسی که جایی توی قلبش ندارم نمیریزم، هیچ وقت.

و بعد با سرعت از کافه بیرون رفت.

دیشب فرنگیس جون و عمو مسعود برگشتن، به گفته ی فرنگیس جون حال خانوم بزرگ خوب شده ولی نه زیاد! همون

شب هم عمومی ترمه و خانواده اش اومدن دیدن برادرش و مسلما سلما هم باهش اومده بود، خوشبختانه تیام اصلا

توجهی به سلما نمیکرد و بیشتر با آرشاویر صحبت میکرد و بین حرفهانش زرت و زرت لبخند تحویلیم میداد. نه اینکه

منم بدم میاد!

فردا مامان اینا برمیگردن و ترمه از الان عزا گرفته، آرشاویر هم امروز برمیگرده و تیام تنها میمونه. اینطور که تیام

میگفت قراره مطبی رو راه اندازی کنه و من براش خیلی خوشحالم! نشسته بودم روی تاب داخل حیاط و خودم رو به جلو

وعقب خم میکردم که یه دفعه تاب با شتاب زیادی رفت عقب و چندلحظه بعد توی هوا بود. از ته دل جیغ زدم که صدای

خنده تیام بلند شد. با جیغ های بلندم بالاخره رضایت داد و تاب رو نگه داشت. دوست داشتیم بکشمش!

نگاه خصمانه ای بهش انداختم که دو دستاشو به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: تسلیم!

خندیدم و چیزی نگفتم. دوباره تاب رو به حرکت در آورد ولی این بار آرومتر.

تیام — برنا؟

— جانم؟

چندلحظه چیزی نگفت، آخه دختره ی روانی اینم کلمه بود؟ ادبت طغیان کرد؟ همون "ها" میگفتی دیگه!

تیام — جانم بی بالا، میشه یه شعر بخونی؟

— چرا خودت نمیخونی؟! —

تیام آروم گفت: چون صدای تو بهش آرامش میده.
لبخندی زدم و خوندم، شعری که عین حقیقت بود.

یکی را دوست دارم
ولی افسوس او هرگز نمیداند
نگاهش میکنم شاید
بخواند از نگاه من
که او را دوست میدارم
ولی افسوس او هرگز نمیداند
به برگ گل نوشتیم من
تو را دوست میدارم
ولی افسوس او گل را
به زلف کودکی آویخت تا او را بخنداند
به مهتاب گفتم ای مهتاب
سر راهت به کوی او
سلام من رسان و گو
تو را من دوست میدارم
ولی افسوس چون مهتاب به روی بسترش لغزید
یکی ابر سیاه آمد که روی ماه تابان را بپوشانید
صبا را دیدم و گفتم صبا دستم به دامانت
بگو از من به دلدارم تو را من دوست میدارم
ولی افسوس و صد افسوس
ز ابر تیره برقی جست
که قاصد را میان راه بسوزانید
کنون وا مانده از هر جا
دگر با خود کنم نجوا
یکی را دوست میدارم
ولی افسوس او هرگز نمیداند

دیدم تاب دیگه حرکت نمیکنه، تیام با قدم هایی آروم جلوم ایستاد و گفت: برنا توی این مدت بهت بد گذشته؟

با تعجب گفتم: نه اصلا!

تیام - میدونی میخوام یه چیزی بهت بگم.

قلبم گرومپ گرومپ توی سینه ام میزد، چرا این تکه از بدنم انقدر نافرمانی میکنه؟! چرا مثل بچه ی آدم سر جاش نمیشینه؟ چرا میخواد از توی حلقم بیرون بزنه؟ آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

تیام - برنا، میخوام بدونی که....

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: من قول میدم، همیشه کنارت بمونم، همیشه. مثل یه...

- برنا!

با جیغ ترمه حرفش رو ناتمام گذاشت و با حرص به ترمه نگاه کرد که داشت به سمت ما میدوید، ای که دوست داشتم اون موقع گردن ترمه رو بشکنم! ترمه نفس نفس زنان به ما رسید و گفت: آرمان اینجاست، بردیا برگشته!! با بهت نگاهش میکردم که دستمو محکم کشید و با خودش برد سمت در حیاط. با خنده درو باز کردم و به افرادی که پشت در بودن خیره شدم.

بردیا اومد سمتم و منو محکم در آغوش گرفت صورتش ته ریش داشت و زبر بود ولی من این زبری رو دوست

داشتم. با چشم هایی که بخاطر اشک تار شده بودن نگاهش کردم و گفتم: بردیا!

روی موهامو بوسید و گفت: جان بردیا! خیلی دلم برات تنگ شده بود خواهر کوچیکه!

- بزار یه چیزی از هم به ما برسه!

سریع از بردیا جدا شدم و با جیغ خودمو توی بغل بابا انداختم و بلند بلند گریه کردم. بابا هم چشم هاش پر اشک بود ولی اجازه باریدن رو بهشون نمیداد. بعد از کلی ماچ و بوسه و تف از بابا جدا شدم و به پشت سرش نگاه کردم. طرلان، طناز، آرمان و گندم.

با نگرانی گفتم: مامان! مامان! مامان! کوش؟!!

بردیا نگاهی به بابا انداخت که داشت خیره نگاهش میکرد. لبخندی زد و گفت: خونه ی عمه تهمنه است.

با اخم گفتم: من همین الان میخوام برم اونجا.

بردیا بازمو گرفت و گفت: برنا جان ما الان رسیدم، مامان هم خسته است بزار استراحت کنه خودم میبرمت

اونجا. خوبه؟!!

انگار داشت وعده آب نبات چوبی میداد! سرمو تکون دادم و بازوی بابا رو گرفتم و رفتیم داخل.

فرنگیس جون واقعا ناراحت بود که از اونجا میرفتم! ترمه هم با قیافه ای پکر یه گوشه نشست بود، آرشاویر هم درگیر

بستن چمدون بود و قط یه نفر مونده بود. تیام! هر چقدر چشم چرخوندم داخل سالن، نبود. هم اون هم بردیا.

رفتم سمت حیاط و دیدم کنار استخر ایستادن و باهم حرف میزنن. بهشون نزدیک شدم و لبخند زدم که فقط تیام

جوابمو داد! بردیا انگار توی عالم دیگه ای سیر میکرد. با اخم تصنعی گفتم: آقاهه!

بردیا با لبخند گفت: جان آقاهه!

خندیدم و از گردنش آویزون شدم اون هم خندید ولی خنده اش غم داشت. از ته دل نبود. رهانش کردم و خیره شدم به

چشم هاش، چشم های عسلی روشنش حالا تیره ی تیره بود. دستشو گرفتمو فشار دادم و برگشتم سمت تیام که دست

به سینه مارو نگاه میکرد و آوم در گوشش گفتم: تیام قولت رو یادت نره!
 با لبخند یک بار چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت: قول مردونه!
 بردیا دستمو کشید و گفت: برنا، من یه چیزی باید بهت بگم.
 تیام با نگرانی گفت: میخوای من برم؟
 بردیا سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت: ببین برنا، طی عمل هایی که بابا انجام داد چندباری حالش بد شد، مامان هم خیلی ضربه دید چنددفعه هم... چند دفعه هم ... سخته کرد.
 هینی گفتم و با دست جلوی دهنمو گرفتم. بردیا ادامه داد: چندوقت پیش بابا خیلی حالش بد شد، طوری که دکترها میگفتن احتمالش خیلی زیاده که نتونه تحمل کنه ... مامان هم خیلی نگران بود...
 سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت: برنا مامان از پیش ما رفته.
 چشم هام سیاهی رفت و پرت شدم توی آب و به آبها اجازه دادم پرکنن توی ریه هامو، ریه هایی که قرار بود هوای خونه ای رو تنفس کنه که مامان گیتی توش نفس نمکشید. بزار خیس بشن لباس هایی که مامان با وسواس انتخاب میکرد، بزار بهم بخوره حالت موهایی که آخرین بار به دست مامان بافته شد. من این دنیا رو بدون مامانم نمیخوام.
 چشم هامو باز کردم و با دیدن دو جفت چشم عسلی نگران لبخندی زدم ولی زود لبخندم محو شد. مامانم! پس دلیل اون همه پنهان کاری برای این بود. برای همین بود که هیچ وقت مامانو نمیدیدم. برای همین بود که بردیا همیشه میگفت مامان خسته است.
 گریه ام گرفته بود ولی غرورم این اجازه رو نمیداد که گریه کنم. با صدای ضعیفی گفتم: بردیا بابا میدونه؟
 بردیا چشم هاشو محکم بست و گفت: آره. بابا خیلی داغون شد، خیلی.
 چشم هامو بستم و سرمو بین دست هام گرفتم. که دیدم گوشه ی مبل پایی آمد. ترمه با لبخند تلخی گفت: متاسفم برنا، واقعا متاسفم.
 چیزی نگفتم، چی میتونستم بگم؟ تاسف مامانمو، مامان گیتی م رو برمیگردوند؟ نه! چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم که گفت: من میدونستم، هم من هم تیام. اینو گفتم که اگه بعدا میفهمیدی میکشتم!
 لبخندی زد ولی من نه. لب هام باز نمیشد صدایی از گلوم بیرون نیومد حتی یه ناله. فرنگیس جون با چشم هایی سرخ اومد نزدیکم و در آغوشم گرفت و درهمون حالت گفت: گریه کن برنا جان، گره کن دخترم. نزار توی دلت بمونه عزیزم.
 بردیا حرف میزد، ترمه حرف میزد، فرنگیس جون گریه میکرد. گندم و طرلان و طناز نبودن. همینطور آرمان. مهم نبود! مهم این دو چشم عسلی ان. مهم کسیه که تا الان فقط نگاهم کرده، حرف نزده حتی ابراز تاسف هم نکرده ولی بالاخره به حرف اومد. بردیا رفته بود پیش بابا، همه اتاقوترک کرده بودن به درخواست بردیا.
 فقط تیام بود و من. بهش خیره شده بودم. با لبخند ضعیفی گفت: میدونی یک روز گذشته؟!
 یک روز؟! پس من چرا نخوابیدم؟! تا جایی که یادم میاد روی این راحتی مچاله شده بودم و سرمو گذاشته بودم روی زانو هام. ادامه داد: چیزی هم نخوردی.
 بازم سکوت کردم. یه دفعه آمد سمتم، هیچ حرکتی نکردم. توی چشم هاش اشک جمع شده بود و آماده باریدن. نه! من

اجازه ندم تيام غرورشو بشکنه. تيام نبايد گريه کنه. تموم قدرتمو جمع کردم و با صدای ضعيفی گفتم: گريه نکن. با بهت نگاهم کرد ولی بعدش اشک هاش روی گونه هاش لغزیدن. دوباره ولی با التماس گفتم: تيام گريه نکن! گره اش شدت گرفت سرشو گرفت بين دستاش و گفتم: من نمیخوام حالت بدتر از این بشه برنا. سرشو آورد بالا و گفتم: ترو خدا ازم نرنج. سرشو گذاشت کنارم روی مبل و گفتم: ترو خدا ازم نرنج، ازم متنفر نباش!

با صدای دادش يکه خوردم که سریع در باز شد و بردیا اومد داخل و گفتم: تيام چی میگی؟ چرا داد میکنی؟ حالت نیست برنا توی چه موقعیتی؟

تيام با داد گفتم: تو خفه شو! خفه شو بردیا همش تقصير توه. با صدای لرزونی گفتم: چی شده تيام؟ چرا ازت متنفر نباشم؟ چرا ازت نرنجم؟ چرا میگی تقصير بردیاست؟ چی تقصير بردیات؟!

قبل از اینکه تيام حرفی بزنه بردیا گفتم: بعدا خودم همه چی رو برت تعريف میکنم، قول میدم برنا. قول مردونه. و بعد تيام رو از اتاق بیرون برد و من موندم بغضی در گلوم که میدونستم آخرش منو میکشه.

دو روز پیش چهلم مامان بود. اشک نریختم، گريه نکردم. از اون روزی که بردیا قول داد همه چی رو تعريف کنه حرف نزدم. همه نگرانن. ولی من به نگرانی يه نفر بیشتر احتیاج ندارم! من چشم های عسلی رو میخوام که توش نگرانی موج بزنه. ولی نبود! آخرین باری که دیدمش فردای همون روزی بود که بردیا بهم قول همه چی تعريف کنه که دوباره يه چیز گفتم، چیزی که تا مدتها بعد معنیشو درک نکردم ولی وقتی فهمیدم ديگه برنای قبل نبودم.

"منو ببخش و ازم متنفر نباش!"

دوسال گذشت، از اون روزی که مادرمواز دست دام دوسال گذشت. روحیه ام به مراتب بهتر شده بود ولی يه چیزی کم داشتم. تيام! درست چند روز بعد از اولین سالگرد مامان رفت! رفت پاریس، چراش رو نمیدونم و مهم نبود. مهم اینه که رفته! مهم اینه که نیست. تقه ای به در اتاقم خورد و به دنبالش ترمه با خنده اومد داخل و گفتم: سلام بر دوست همیشه عنقم!

با لبخند گفتم: سلام بر دوست سیریش ام!

ترمه اخمی کرد و گفتم: لیاقت نداری!

دست خودم نبود! نمیتونستم مهربون باشم با همه بد بودم ولی با بابا نه! با لبخند گفتم: امروز چه روزی دوست اسگلم؟!

خندیدم و گفتم: خودتی!

ترمه — بی خی! امروز چندمه؟

کمی فکر کردم و گفتم: 19!

ترمه — چه ماهی؟!

— دی!

ترمه — خب؟!!

— زهرمار! بنال دیگه!

ترمه خندید و گفت: گمشو بیا پایین، عین بختک روز و شب میچسبه به اون پنجره من نمیدونم اون چی داره!
زیر لب گفتم: اون آسمون مشترک من و تیمه.

ترمه اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: ناراحت نباش دوستم! امروز روز تولدته ها!

کپ کردم! امروز؟! راست میگفت نوزدهم دی! با لبخند گفتم: یادم رفته بود!

ترمه — تو چند روز دیگه خودتم یادت میره!

با شیطنتی که توی این مدت کم ازم دیده شده بود گفتم: خب کادوم چیه؟!!

ترمه با توجه به لحنم لبخندی زد و گفت: یه چیز برات آوردم. مامان!

با شنیدن "مامان" حالم گرفته شد ولی ترمه نداشت توی اینحالت بمونم و گفت: انقدر گنده است!

— سگه؟!!

ترمه با خنده گفت: میتونه ازت محافظت کنه!

— بادیگارد؟

ترمه — یه جورایی.

— امم... راننده شخصی؟

ترمه — یکی از القابشه!

چیزی نگفتم و رفتیم پایین و دیدم یه ایل آدم ایستادن! همه تا دیدنم گفتم تولد مبارک! دخترا جیغ مشکیدن پسرا هم میخندیدن! همه بودن، همه شاد بودن. مخصوصا عمه ها و عموها! خب حق دارن! بچه هاشون توی خارج سر و سامون گرفتن! چند وقت پیش همه ی پسرها اومدن ایران و با درخواست مامان ها ازدواج کردن چه عروسی بود! 7-8 تا عروس و داماد! تنها کسیایی که ازدواج نکرده بودن سینا ونیما بود! وقتی هم که همه برگشتن سینا باهاشون نرفت.
با خنده رفتم سمتشون و با همه دست و البته دخترا تف مالیم کردن. کنار گندم ایستادم و گفتم: نومزدت کو؟!
گندم با اخم گفت: خفه برنا!

خندیدم و چیزی نگفتم. گندم نامزدیش رو با امید بهم زد چون واقعا تفاهم نداشتن! فقط من نمیدونم چرا گندم خودش سمت کسی که دوستش داره نمیره!

مهمونی تا جایی پیش رفت که نوبت دادن کادو ها شد. با هیجان دستامو بهم زدم و گفتم: آخ جون

همه خندیدن و هدیه ها داده شد. شده بودم تندیزی از طلا! میخواستم بلند شم برای همه شربت بیارم که ترمه

گفت: یعنی منو واقعا آدم حساب نمیکنی ها!

با خنده گفتم: واسه چی؟

ترمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: منم کادو دارم خیر سرم!

با هیجان نشستم کنارش که گفت: حالا اگه ببینیش چیکار میکنی!

همه خندیدن و من نمیفهمیدم چرا! گفتم: پس کو کادوت؟
بردیا گفت: دستشوئیه.

انقدر جدی گفت که همینطوری نگاهش کردم هیچکس حتی نیم لبخندی هم زدم ولی من غش غش زدم زیر خنده و در حالیکه دلمو با دستم گرفته بودم گفتم: نکنه توالت فرنگیه؟!!

با این حرفم همه زدن زیر خنده که با صدای کسی که گفت "به نظرت من شبیه توالت فرنگیم؟! ساکت شدن. نمیتونستم برگردم پاهام چون نداشت بلند شم. ولی به زور سرمو چرخوندم و به جفت چشم عسلی مقابلم خیره شدم و زیر لب گفتم: تیام!

همه خودونو مشغول کردن حتی ترمه هم با گندم حرف میزد، تیام با لبخند اومد سمتم و گفت: سلام بر پیرزن!
تنها چیزی که توستتم بگم این بود: تیام!

تیام به خنده گفت: سوزنت گیر کرده عزیزم؟!!

چشم هامو بستم. عزیزم ... عزیزم ... چه حس شیرینی! وقتی چشم هامو بستم با دیدن اخم غلیظ تیام یکه خوردم! اخمش درست مثل اولین روزی بود که دیدمش. من تو رو بخاطر همون اخمت دوست دارم آقا تیام! میخواستم حرفی بزنم که سریع جعبه ای رو بهم داد و رفت سمت پسرها. با شادی مضاعف رفتم سمت گندم که خیلی دماغ بود و گفتم: چرا لب و لوجه ات آویزونه؟!!

گندم: سر به سرم نزار برنا!

نگاهی به جمعیت کردم و بردیا رو دیدم که داره گندم رو نگاه میکنه پشت چشمی براش نازک کردم و برگشتم سمت گندم که با صدای بردیا که میگفت: همه یه لحظه ساکت! برگشتم سمتش.

همه به بردیا نگاه میکردیم که با تیپ خردلی دختر کشش وسط ایستاده بود. بابا گفت: بردیا چی میخوای بگی؟
بردیا با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و گفت: در مورد همون موضوع!!!

بابا آهانی گفت و رفت سمت عمه تهمنه! بردیا قدم قدم به من نزدیک شد میخواستم بگم چیکار میکنی که دیدم از منم رد شد! برگشتم و دیدم جلوی گندم ایستاده. گندم صورتش سفید سفید بود. بردیا با لبخند جوری که فقط گندم بشنوه گفت: میدونم دوستم داری!

گندم هم ناله ای کرد که بردیا ادامه داد: از اول میدونستم، ولی نفهمیدم چرا با امید نامزد کردی، نفهمیدم چرا از من دوری میکردی، نفهمیدم چرا زجرم میدادی.

با هر جمله ای که میگفت به گندم نزدیک میشد و گندم میرفت عقب! بردیا خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد: ولی فهمیدم! به همون دلیلی که خودم ازت دوری میکردم، به همون دلیلی که ... منم دوستت دارم! خیلی!

چند لحظه خیره به لبهای بردیا نگاه کردم و بعد برگشتم و رو به جمع گفتم: این گفت دوستت دارم؟!
جمع یکصدا باهم گفتن: بله!!

دوباره برگشتم سمت گندم که دیدم آروم آروم داره اشک میریزه، گفت: از کجا میدونی منم دوست دارم؟
با این جمله اش هلهله ها خوابید و همه به بردیا که با اطمینان به گندم زل زده بود خیره شدیم. بردیا گفت: از اشک هات، از غم تو نگاهت، از حساسیتی که اون روز توی باغ نسبت به طرلان و طناز نشون دادی!

بهع! این داداش ما یاد و بیر کلاغ داره لامصب! گندم آروم گفت: منم دوستت دارم!
جات خالی مامان! جات خالی که بیینی همون دختری که خیلی دوستش داشتی همونی که همیشه به من میگفتی "خرس
گنده! خانومی رو از گندم یاد بگیر" حالا شده عروست!

همه دست زدن این دفعه همه جیغ میکشیدن چه زن چه مرد چه دختر چه پسر! حالا میفهمم چرا انقدر اینجا مهمونا
زیاده! این هم جشن تولد منه هم مراسم نامزدی بردیا داشتیم جمعیت رو نگاه میکردم که چشمم افتاد به یه نگاه
آشنا. الان وقتش بود، الان باید میگفتم. زمزمه کردم، میدونستم لب خونی بلده برای همین بی صدا گفتم: دوستت دارم!
بر خلاف تصورم تیام سرشو برگردوند! تیام نگاهم نکرد! نگفتم منم دوستت دارم، نیومد سمتم، نیومد توضیح بده این همه
مدت کجا بوده. سرشو برگردوند و به شخص دیگه ای خیره شد که وقتی چشمم بهش افتاد دنیا آوار شد روی سرم.

سلما!

— برنا جان، بابایی بیا اینجا.

رفتم سمت بابا ولی تمام حواسم پیش تیام بود. بابا حلقه ای به دستم داد و گفت: اینو بکن دست عروسم.
با تعجب گفتم: بابا!!

بابا لبخندی زد و گفت: گیتی همیشه میخواستم حلقه ی خودشو برای نشون کردن بده به عروشم که نشد! تو خیلی
شبیه مادرتی. تو حلقه رو بده به گندم.

با لبخند حلقه رو از ش گرفتم و رفتم سمت مبل دو نفره ای که گندم و بردیا نشسته بودن و کنار گندم زانو
زدم، میخواستم بلند شه که با دستم آروم دوباره نشوندمش و گفتم: گندم بردیا خیلی دوستت داره! اون روزی که برای
تولدت اون همه خرید کرد میخواستم خودمو بکشم!

همه خندیدن و ادامه دادم: اون موقع بود که فهمیدم بردیا دوستت داره و گرنه برای منم اینطوری خرج نمیکرد!
خودم این دفعه خندیدم ولی جدی شدم و گفتم: اینو بدون، همتون بدونین که توی عشق غرور معنایی نداره! آگه
دوستش داری باید بگی! "باید" بگی.

حلقه رو کردم دستش و همه دست زدن. صورتشو بوسیدم و گفتم: همیشه دوستش داشته باش.
صدام بغض دار بود برای همین باعث شد اونایی که اطرافم بودن سریع ساکت بشن دست خودم نبود ادامه دادم: ترو
خدا دوستش داشته باش، بهش لبخند بزن. هیچ وقت نگاهتو از ش بگیر.
بلند شدم سرپا و گفتم: ببخشید!

بعد سریع رفتم سمت در و رفتم توی حیاط و به اشک هام اجازه دادن صورتمو بشورن. بعد از چند دقیقه کسی کنارم
ایستاد لازم نبود بچرخم ببینم کیه. بوی عطرش رو میشناختم. تلخ و گس! برگشتم سمتش و گفتم: تیام من دوستت
دارم!

تیام خونسردانه نگاهم کرد و گفت: ولی من ندارم.

یکه خوردم ولی با التماس گفتم: ترو خدا دوستم داشته باش.

تیام — دوست داشتن اجباری نیست.

به هق هق افتادم، زانو هام خم شد افتادم روی زمین و گفتم: پس چرا منو وابسته ی خودت کردی، چرا کاری کردی که نگاهت بهم آرامش بده؟ چرا کاری کردی که وقتی کنارتم زمان برام معنی نداشته باشه؟ ترو خدا بگو دوستم داری! ترو خدا تیام ترو خدا!

تیام حتی به من که به پاش افتاده بودم هم نگاه نمیکرد. با لحن سردی گفت: من از اول هم دوستت نداشتم.

— پس دلیل اون نگاه ها، تعصب ها چی بود؟ لعنتی چی بود؟

تیام — همش بخاطر خودت بود.

زیر لب ادامه داد: بردیا مجبورم کرد.

سریع بلند شدم و ایستادم و گفتم: چی میگی؟

تیام — بردیا خودش بهت میگه من...

حرفشو قطع کردم و با داد گفتم: بردیا نمیگه تو بگو.

تیام کلافه دستی به گردنش کشید و از گوشه چشم نگاهم کرد، نکن ترو خدا اینطوری نکن تیام! آروم گفت: وقتی پدرت

رو بردن خارج روز اول بردیا بهم زنگ زد و گفت مواظبت باشم ولی بعد نگران تر میشد، لحنش تغییر کرده بود تا اینکه

یه روز گفت گیتی خانوم سخته کرده. میگفت محبتم رو به تو بیشتر کنم چون تا وقتی که خانواده ات اینجا بودن بیشتر

محبت رو از بردیا و فرخ خان میگرفتی. منم بهت نزدیک شدم، بهت محبت کردم ولی تو عاشقم شدی! من تموم

حرفهات رو اون موقع توی بالکن شنیدم ولی ادعای بی خبری کردم تا نفهمی. نفهمی که ... دوستت ندارم!

تک تک حرف هاش، تک تک حرفش مثل پتک کوبیده میشد توی سرم، افکارم رو له میکرد، افکار دخترنه و فانتزی م

رو، افکار یه دختر 17 ساله که الان 19 ساله شده بود!

تیام — تا وقتی که مادرت فوت کرد بردیا خیلی نگران بود، خودمم خیلی ... دلم برات میسوخت برای همین محبت

هامو بیشتر کردم.

تموم عشقم از بین رفت و جاشو داد به تنفر، به کینه. اون حق نداشت این کارو با من بکنه. از ترحم بیزار بودم، ترحم به

درک! چرا منو عاشق خودش کرد؟ یه لحظه فکر کردم: عاشقش میکنم! اونو عاشق خودم میکنم!

ولی با حرفش هم من تموم شدم هم امیدهام!

تیام — من با سلما نامزد کردم.

ترمه رو از بین جمعیت کشیدم بیرون و بردمش سمت اتاقم. به محض ورودمون دستمو آوردم بالا تا کشیده ای به

صورتش بزنم ولی دستمو توی هوا مشت کردم و با بغض گفتم: خیلی نامردی ترمه، خیلی!

ترمه با نگرانی گفت: چی شده برنا؟

— کنافت تو میدونستی من تیام رو دوست دارم، تو خودت گفتی همه چیزو فهمیدی. خودت گفتی. گفتم تیام برمیگرده

، برگشت ولی با نامزدش!

ترمه دستشو گذاشت روی دهنش و گفت: چی میگی؟!
— اون با سلما نامزد کرده.

ترمه — این امکان نداره! اگر چیزی بود فرنگیس جون بمن میگفت!
چند لحظه فکر کرد و گفت: صبر کن الان میام.

خواست تنهايي بره که خودمم باهاش رفتم سمت فرنگیس جون، با لبخند زور کی گفتم: فرنگیس جون شنیدم عروس دار شدین!

فرنگیس جون لبخند تلخی زد و گفت: آره گلکم! سلما.

ترمه با بهت گفت: مامان؟! یعنی چی؟ پس من چرا نفهمیدم؟!

فرنگیس جون — یهویی شد! خودمم تازه امشب فهمیدم که به سلما علاقه داره.

علاقه ... تیام علاقه مند شده بود به سلما! ازت نمیگذرم تیام! حلالیت نمیکنم! گوشه ای نشستیم و به جمعیت خندان خیره شدم. مامان جات خالیه. خیلی هم خالیه. طنناز با لبخند کنارم نشست و مشغول بازی با انگشتای دستش شد. داشتیم نگاه میکرد که حس کردم سایه ای افتاد رومون سرمو آوردم بالا و با دیدن سینا اخمی کردم و گفتم: به! چه عجب!

سینا فقط لبخندی زد و به طنناز خیره شد، از طنناز پرسیدم: از هیرید چه خبر؟!؟!!

نگاهم کرد، جوابی نداشت بده! توی ای دوسال خیلی اتفاق ها افتاده بود، از جمله اینکه طنناز آب پاکی رو روی دست هیرید ریخت و گفت بره دنبال زندگیش. اون بیچاره هم کلی التماس کرد و گفت که سینا لیاقتش رو نداره و از این حرفها ولی بالاخره راضی شد و الان هم عقد کرده. چشمک نامحسوسی به طنناز زدم که باعث شد خنده اش بگیره.
طنناز — خوبه! عالیه!

منم خندیدم و به چهره سرخ شده سینا خیره شدم. طنناز رفت و سینا جاش رو گرفت و گفت: این هیرید هنوز دست از سر طنناز بر نداشته؟

— تو اصلا از کجا میدونی اینا رابطه ای داشتیم که میگی "هنوز"!!!

سینا هول کرد ولی تونست با لبخندی خودشو کنترل کنه و گفت: آرمان بهم یه چیزایی گفته بود!

آهانی گفتم و خودمو مشغول کردم که بردیا و گندم با لبخند اومدن سمتمون. بردیا هی نگاه های عشقولانه پرت میکرد طرف گندم و گندم هم جواب میداد! پوزخندی زدم و نگاهم رو گرفتم. به چه قیمتی بردیا؟! به چه قیمتی حاضر شدی خواهرت عاشق کسی بشه که ذره بهش علاقه بهش نداره، به چه قیمتی حاضر شدی کاری کنی که خواهرت تا این حد ازت بیزار بشه؟

— چطوری ابجی خانوم؟

با صدای بردیا سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش نمیدونم نفرت و بیزاری توی نگاهمو دید یا نه! فقط تکونی خورد و با نگرانی پرسید: چیزی شده؟!

با پوزخند گفتم: نه اصلا! مگه قرار بود چیز بشه؟!

نگاهی به سلما و تیام انداختم و گفتم: نمیخواهی به اون یکی زوج خوشبخت هم تبریک بگی؟!

بردیا رد نگاهمو دنبال کرد و گفت: من ... من توضیح میدم برنا!

با بغض بلند شدم و با بغض گفتم: چیه توضیح میدی "داداش"؟
 داداش رو با غیظ گفتم که حساب کار دستش بیاد. گندم با ناراحتی گفت: مشکلی پیش اومده برنا؟
 نگاهش کردم با خشم، ولی اون چه گناهی داشت؟ با مهربونی گفتم: قول بده هیچ وقت بهش دروغ نگی و دوستش داشته باشی.
 گندم با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد و گفت: این چندمین دفعه است که اینو ازم میخوای؟!
 با لحن محکمی گفتم: فقط ... قول بده!
 گندم - قول میدم، قول مردونه!
 پوزخندی زدم و نگاهم رو بین تیام و بردیا چرخوندم و گفتم: من که از قول مردونه خیری نیدم قول زنونه بده!
 و بعد از مقابل چشم های بهت زده سینا و گندم و نگاه شرمگین بردیا گذشتم و رفتم کنار بابا.
 بابا لبخند غمگینی زد و دستشو به سمتم گرفت. دستشو گرفتم و کنارش ایستادم، چیزی نمیگفت خیره شده بود به جمعیت میدونستم چرا حالش خرابه. با ناراحتی گفتم: منم دلم برات تنگ شده ... خیلی!
 بابا میخواست حرفی بزنه که بردیا سریع از کنارم رد شد و در همون حال گفت: برنا بدو!
 سریع دنبالش رفتم که دیدم داره میره سمت تیام و ... نه! سلما!
 سلما بیهوش بین دستای تیام اسیر بود و تیام با نگرانی بهش نگاه کرده بود. به نگاهش اهمیتی ندادم، اهمیتی ندادم که این نگاه نگران روزی برای "من" بود. فقط سریع رفتم سمت تیام و سلما رو ازش جدا کردم نمیدونم برای این بود که تیام دستش درد نگیره یا اینکه نمیخواستم دستش بهه سلما بخوره. که البته فکر میکنم دومی! چون سلما اصلا وزنی نداشت! به اتاقی که طبقه پایین بود منتقلش کردیم، بابا بعد از فوت مامان وسایلش رو به این اتاق انتقال داد. تیام دستپاچه بالای سر سلما که روی تخت بود ایستاده بود و مدام به گردنش دست میکشید، با عصبانیت گفتم: چی کارش کردی؟
 میخواست چیزی بگه که نذاشتم و با پوزخند گفتم: نکنه به این هم قول داده بودی همیشه کنارش باشی و بعد گفتی همش نقشه بودی و از این دری وری ها ... هان؟
 تیام بدون اینکه حرفی بزنه خیره شده بود بهم. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: برو بیرون.
 چند دقیقه بعد صدای در اومد. زانو هام سست شد و کنار تخت افتادم و به زنی خیره شدم که "عشق" تیام بود.

— لالا لالا گل پونه

گل خوش رنگ بابونه

دیگه هیچکس تو این دنیا

سر قولش نیمونه

درسته، دیگه هیچکس تو این دنیا سر قولش نیمونه. تیام، یادته بهم قول دادی همیشه کنارم باشی؟! هیچ وقت نمیبخشمت، تازه الان میفهمم دلیل اون حرفهات که میگفتی "هیچ قوت ازم متنفرم نباش" چی بود. خودت هم فهمیدی

چه گندی زدی. ولی نه، "هیچ وقت" نمیبخشمت. دختری که "اشک و گریه" برایش واژه های غریبی بود، هر شب زیر پنجره اشک میریزه.

موهای خوش رنگ سلما رو از روی صورتش کنار زدم و ادامه دادم: همش تقصیره بردیاست. نه برنا این چه حرفیه؟! بردیا فقط میخواسته تو ناراحت نباشی. تقصیر تو و اون افکار دخترانه اته، اگر از رفتارهای اونجوری که "خودت" میخواستی برداشت نمیکردی الان اینجوری نمیشد. الان مجبور نبودی کنار "عشقش" زانو بزنی و برایش لالایی بخونی! گریه کنی و فقط از تیام خیالی پیرسی چرا؟! توی لعنتی میتونستی قبول نکنی. میتونستی یه داد بزنی سر بردیا و بگی با دل دختر مردم بازی کنم برای اینکه جای خالی خانواده اش رو حس نکنه؟!!

با صدای سرفه ای سریع برگشتم و با دیدن شخصی که به در تکیه داده بود سریع اشک هامو پاک کردم و بلند شدم. بی توجه به اون رفتم جلوی آینه و با دستمال اشک هامو پاک کردم و خیره شدم به چشمام. چشم هایی که سیاهی شون از همیشه بیشتر توی چشم میزد، برق اشک توی چشم هام بود. محکم دستمو زیر پلک هام و کشیدم و با سرفه ای سینه امو صاف کردم و رفتم سمت در.

— برو کنار.

همونطور خیره داشت نگاهم میکرد، ولی نگاه من به کفش هاش بود، دستمو محکم بغل کردم که لرزششون رو حس نکنه.

— گریه کردی.

با ضعف به چشم هاش خیره شدم و گفتم: الان این سوالی بود یا خبری؟ دوباره شدم همون برنای تخس فقط با یه تفاوت، توی قلبم یه جای خالیه، جای خالی مردی که "قرار بود" تمام زندگیم باشه و ... نشد!

تیام — نمیدونم، شاید هم سوالی هم خبری!

دوباره دستامو کشیدم زیر چشم هام تا اشک هایی رو که آماده باریدن بودن پس بزنم و با پوز خند گفتم: اون لحظه ای که بعد از یه گریه حسابی دستاشو محکم میکشه زیر چشماش یعنی میخواود تغییر کنه، میخواود فراموش کنه. توی این لحظه یه "زن" میتونه خیلی خطرناک باشه.

تیام با دهن باز نگاهم میکرد، بی توجه به بهتش آستین لباسش رو گرفتم و از جلوی در کشیدمش کنار و سریع رفتم بیرون. تکیه امو دادم به در و گفتم: تموم شد، "باید" فراموشش کنم. عشق تو درس عبرت بود، یه عشق شیرین مثل زهر!

ولی خودمم میدونستم که گفتن "باید فراموشش کنم" آسون تر از عمل کردن به اونه. ممکنه مثل هزاران باز قبل که تصمیمی برای فراموش کردنش داشتم. با حس کردن بوی عطرش، با دیدن مردی که شبیه ش بود، با شنیدن صدای خنده اش پشت تلفن موقع صحبت با ترمه میتونه نابودت کنه و بفهمی برای فراموشش کردنش هیچ غلطی نکردی!

— اون دختره رو دیدی، کنار آقای مشرفی؟! اخ که چقدر لوس بود. نکبت!

به حرفهای ترمه لبخند میزنم و سعی میکنم اصلا نگاهم به پشت سرش نیفته. ترمه با جیغ گفت: برنا اصلا حواست هست؟

پوفی کردم و گفتم: بله. هست.

ترمه با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: تو غلط کردی! نیم ساعته ازت میخوام حرفهامو تایید کنی، عین بز زل زده به من! فرنگیس جون - ترمه مادر انقدر جیغ جیغ نکن! لبخندی به فرنگیس جون زدم که یعنی گل گفتمی. تیام - ترمه از بچگیش فقط بلد بود جیغ بزنه.

اصلا نگاهش نکردم ولی اون انگار قصد داشت منو وادار کنه بهش خیره بشم چون گفت. تیام - برنا بیشتر باهانش رابطه داره، مگه نه برنا خانوم؟

خودم زدم به بیخالی و با نیش باز گفتم: وقتی کنار ترمه میشینی باید مغزتو بوسی و بذاری کنار.

باز هم قیافه تیام شبیه علامت سوال شد. از شب تولدم تا الان که سه ماهی میگذره همش جلوی تیام اظهار بیخیالی کردم و سعی کردم شاد باشم. بزار فکر کنه بهش اهمیت نمیدم، فکر کنه وقتی به سلما لبخند میزنه این لبخند من از هزار بار گریه کردن هم بدتره.

ترمه - من که اصلا ازش خوشم نمیومد!

- از کی؟

ترمه - از مادربزرگم دیگه. همینکه دو ماه پیش مُرد.

با تعجب گفتم: ترمه چجوری میتونی در مورد مرگ یکی از عزیزانت اینطوری حرف بزنی؟

ترمه خندید و گفت: آخه خیلی اخلاقش چیز مرگی بود! تنها کسی که دوستش داشت تیام بود که اون هم چندوقتی بود دیگه حالی از مادربزرگ نمیپرسید. (با صدای آرومی ادامه داد) راستش رو بخوای دیگه مامان و بابا هم این اواخر ازش دل خوشی نداشتن.

برای اینکه فکر کنه حرف مهمی زده فقط سرمو تکون دادم و بیخیال اطرافم رو نگاه کردم، امشب فرنگیس جون مارو به خونشون دعوت کرده بود و البته سلما هم بود و این اوج بدبختی بردیا و گندم عقد کرده بودن و چد روز دیگه عروسیشون بود. از وضعیت تیام و سلما خبر نداشتیم، بابا بعد از فهمیدن ماجرا خیلی بردیا رو سرزنش کرد و از اون موقع به بعد حرف زدن در مورد تیام و نامزدش توی خونه ما ممنوع شد.

سرم پایین بود و به انگشتم نگاه میکردم و سعی میکردم به روبروم خیره نشم، بابا که کمی اونطرف تر از من نشسته بود گفت: برنا جان میای یه دقیقه اینجا؟

با لبخند سرمو تکون دادم و رفتم کنارش، دیگه حوصله ای برای شیطنت و سربه سر این و اون گذاشتن

نداشتم. نشستیم کنار بابا که فرنگیس جون گفت: فرخ خان قضیه اون سفر چی شد؟

سفر؟ کدوم سفر؟! بابا لبخندی زد و گفت: بچه ها قراره بیان ایران برای عروسی بردیا و قرار بر این شد که برای عوض شدن روحیه برنا با هم برن شمال.

بچه ها؟ بیان ایران؟ با تعجب گفتم: ولی کسی به من چیزی نگفت.

بردیا - آخه آجی خانوم قرار بود شما سورپرایز بشی.

توجهی بهش نکردم، سورپرایز بخوره تو سرم! طناز میخواد چیکار کنه؟ نکنه سینا هم بیاد؟ این چندوقته دوباره هوایی شده بود. چون نیما عکس هایی از خودش و بقیه رو برای آرمان ایمیل کرده بود و عکس سینا هم بینشون بود. چهره اش غمگین بود ولی خیلی جاافتاده تر شده بود ناسلامتی 27 سالش بود! طناز هم تا عکسشو دید دپرس شد!

— نیما و سینا میان، بقیه درگیره زندگی شون، خب حق هم دارن! همین دو نفر هم غنیمتن!
با حرفی که بردیا زد داغون شدم. سینا و نیما؟! اوای نه. بابا سرفه ای کرد و گفت: من میگم توی این سفر تیام و سلما هم همراهشون باشن، نظر تو چیه برنا؟

دستام یخ کردن و دهنم خشک شد، بابا خیلی نامحسوس دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد، به زحمت تونستم با یه لبخند مصنوعی فقط بگم "عالیه". چی میگفتم؟! میگفتم نه من نمیتونم تیام رو کنار شخص دیگه ای ببینم؟! اوه بیخیال دختر!

سریع بلند شدم و دست ترمه رو گرفتم و رفتیم سمت در تا توی باغ باشیم. ترمه بی هیچ حرفی دنبالم میومد، میدونست همه چی رو میدونست پیشش راحت بودم شده بود روانشناسم! از شیوه های درمانی تیام استفاده میکرد و به قول خودش مخیواست روانپزشک بشه. نشستیم روی تاب و سرمو گرفتم بین دستام و ناله کردم.
ترمه دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت: برنا چیزی نشده که!

تمام عصبانیتیم رو سر ترمه خالی کردم و با خشم گفتم: چیزی نشده؟ تو چی مفهومی ترمه؟ چی میفهمی لعنتی؟ منی که عاشق مامانم بودم از دستش دادم، تموم اون چهل روز رو به امید دیدن شخصی گذروندم که نفهمیدم بازیم داده، شاید باورت نشه ولی من بعد از فوت مادرم امیدم به تیام بود! تموم روز به خودم امید میدادم که میاد، بالاخره میاد و باعث آرامشم میشه. برای یه دختر، برای یه زن فراموش کردن خیلی سخته. "خیلی" دو سال گذشت! نتونستم ترمه برنای عاقل فامیل نتونست. کسی که بقیه رو بخاطر گریه کردن برای عشقش سرزنش میکرد شه چشمش اشکه یه چشمش خون. یه زن برای فراموش کردن عشقش باید زندگیش ببوسه و بزاره کنار.

دستشو محکم گرفتم و ادامه دادم: ترمه تروخدا بگو اگه یه حرفی بزنیم ازم دلگیر نمیشیول به، قول زنونه!
تیره با چشم هایی گریون گفت: قول میدم خواهری قول زنونه ی زنونه.
با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم: من هنوز به برگشت تیام امید دارم، شاید احمقانه باشه ولی ... نمیدونم ترمه، تو بگو چیکار کنم.

ترمه — نمیخوام ازم دلگیر بشی ولی تیام —

حرفشو قطع کردم و گفتم: قرار شد حرفی ازش نزنم، نه از خودش نه از وضعیتی که توش هست. می ترسم، بخدا می ترسم بگی از دواج کرده باشه. نگو ترمه ترو جان مادرت نگو.

ترمه دستاشو دور شونه هام حلق کرد و گفت: باشه خواهر جون نمیگم، فقط تو باید ... تو باید...
بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد: مگه بردیا نگفت که نیما هم میاد؟ خب مگه مگه اون دوستت نداشت؟ ... منظوم اینه که...

— نه. من تا تیام رو فراموش نکنم به خودم این حقو نمیدم که به شخص دیگه ای فکر کنم.

نذاشتم این بحث ادامه پیدا کنه و بعد از شستن صورتمون با خنده های دروغین رفتیم داخل؛ اون شب سپری شد و هر روز سلما به تیام نزدیک تر میشد و من از اون دور.

— برنا اخماتو باز کن دیگه! اگه تو ناراحت باشی باور کن به هیچ کدوممون خوش نمیگذره.
سرخوشانه خندیدم و گفتم: نیما به جان تو من اخم نکردم، این آفتاب یه جور میتابه انگار بهش فحش بد دادی!
همه خندیدن و سینا صدای ضبط رو بیشتر کرد.

با همیم اما این رسیدن نیست
اون که دنامه عاشق من نیست
با همیم اما پیش هم سردیم این یه تسکینه اینکه هم دردییم
این یه تسکینه اینکه هم دردییم
این حقم نیست این همه تنهایی
وقتی تو اینجایی وقتی مبینی بریدم

با شیطنت آرنجمو زدم توی پله طناز که کنارم نشسته بود و براش چشم و ابرو اومدم، طناز اخم کرد ولی نتونست جلوی باز شدن نیشش رو لحظه آخر بگیره.
— سینا این چه آهنگیه گذاشتی؟
سینا — مگه تو از صدای احسان خواجه امیری خوشت نمیومد؟
— چرا ولی...

سینا — ولی نداره، این آهنگ مورد علاقه ی منه.
نیما از آینه نگاهی به من انداخت و از حالت چشماش فهمیدم داره میخنده. دو روز پیش سینا و نیما و فرزام برگشتن، از اون موقع تا حالا فقط داریم هـ و کـ میکنیم! رفتارم با نیما خیلی خیلی دوستانه تر از قبل شده، که البته بردیا هم در این موضوع شریک بوده. مثل الان که منو شوت کرد توی ماشین نیما. من و نیما و سینا و طناز توی یه ماشین. سلما و ترمه توی ماشین تیام. فرزام و گندم هم توی ماشین آرمان.
سرمو بردم بین دو تا صندلی سینا و نیما و با دیدن چیزی جیغی زدم و گفتم: نیما وایسا!
نیما سریع زد بغل و با وحشت برگشت عقب و گفت: چی شد برنا حالت خوبه؟
نخودی خندیدم و گفتم: آره.

سینا — پس چی شده؟
قیافمو مظلوم کردم و گفتم: نیمایی برام لواشک میخری؟
طناز با حرص گفت: اون عربده ت برای همین بود؟
با همون لحن و قیافه گفتم: اوهوم.

چند لحظه همه به هم نگاه میکردن که یکدفعه ترکیدیم از خنده! فراری تیام با فاصله یک متر از ما زد ایستاد و پشت سرش آرمان. نیما با خنده پیاده شد و اشاره کرد که همراهش برم. طنناز سریع گفت: منم میام! با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم: نُج! همیشه بشین تنگ سینا تا من میام. سینا نیششو باز کرد ولی طنناز اخم کرد و دست به سینه تکیه داد به صندلی. شالم رو کشیدم جلو که دیدم نیما داره میخنده.

— به چی میخندی؟!

نیما اشاره به موهایی که از پشت بافته بودم و بیرون از شالم بود کرد و گفت: تو که موهاش از عقب معلومه دیگه به اومد جلویی هاش چیکار داری؟! — نمیدونم! عادتته که موهامو بکشم زیر شال.

نیما — شال خیلی بهت میاد.

لبخندی زدم و گفتم: همه میگن! رنگ سبز به پوستم خیلی میاد.

بی تفاوت از کنار ماشین تیام گذشتم که گفت: برنا برای چی وایستادین؟

به جای من نیما جواب داد: برنا لواشک میخواد، میخوام براش بگیرم.

صدای تیام رو شنیدم که گفت: سلما جان میخوای منم برای تو بگیرم؟

سلما — آره ممنون!

لبخند تلخی زدم و رفتم سمت مغازه ای که روی بندی لواشک هاش رو آویزون کرده بود، فروشنده اش یه پیرمرد بود. با لبخند گفت: دخترم چی میخوای؟

با نیش باز گفتم: لواشک ترش!

پیرمرد با لبخند سرشو تکون داد و چند تکه لواشک بهم داد تا امتحان کنم. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم و دیدم تیام و نیما دارن نگاهم میکنن. با لبخند بی توجه به هر دوشون اولی رو توی دهنم گذاشتم. هووووم! بد نبود. دو تای بعدی هم به همون اندازه ترش بودن چهارمی رو که توی دهنم گذاشتم قیافه ام جمع کرد! به قول ترمه نوچ شد! برگشتم سمت نیما و در حالی که بزاقم رو که از ترشی زیاد لواشک بود ترشح شده بود رو قورت میدادم گفتم: همین خوبه.

نیما با دیدن قیافه م زد زیر خنده و تیام هم به دنبالش. با اخم گفتم: خب ترش بود!

بعد از خندیدن کلی لواشک خریدیم که به تیام گفتم: آقای تهرانی برای "نامزدتون" لواشک نخریدین.

تیام با لبخند گفت: "نامزدم" لواشک ترش دوست نداره.

— و! مگه لواش شیرین هم هست؟

تیام تا اومد جواب بده از ش گذشتم و رفتم سمت ماشین نیما و نشستیم کنار طنناز و گفتم: خب خریدم!

طنناز جوابی نداد نگاهش که کردم دیدم صورتش سرخ سرخ. سریع گفتم: چی شده؟

سینا پوفی کرد و گفت: میخواستم براش توضیح بدم ولی اشتباه متوجه شد. من —

طنناز حرفشو قطع کرد و گفت: حرف نزن سینا. حررررر ... نزن.

بعد سریع پیاده شد و رفت! نیما گفت: برنا برو دنبالش.

منم پیاده شدم و دیدم رفت سوار ماشین تیام شد! دهه! حالا خر بیار و باقالی بار کن! میخواستم دیگه دنبالش نرم ولی با اشاره نیما با بی میلی رفتم سمت ماشین تیام و در عقب رو باز کردم. طناز روش به طرف ترمه بود و تا صدای در رو شنید گفت: ترمه به سینا بگو بره وگرنه حالیش میکنم!

ترمه در حالیکه سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: سینا نیست برناست!

با این حرفش تیام سریع برگشت جوری که مطمئناً مهره های گردنش جا به جا شد! یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: از این طرفها؟!!

بی توجه به تیام گفتم: طناز بیا پایین کم بی نمک بازی در بیار!

طناز - عمرناش، من توی اون ماشین نمیام.

- خب حداقل بیا بریم توی ماشین آرمان.

طناز - توی ماشین داداشش؟! عمرناش!

- زهرمار و عمرناش. الان چشم و امید اونا به منه. من چیکار کنم؟

تیام - چشم امید به توه؟؟؟

- اه! نه بابا چشم و امیدشون به منه.

طناز - تو هم بیا اینجا.

ترمه - راست میگه.

سلما - آره عزیزم تو هم بیا.

نارچا نشستیم و حرکت کردیم. یک ربعی گذشت و حوصله ام واقعا سر رفته بود طناز که عین برج زهرمار نشستیم بود وسط من و ترمه. سلما و تیام هم که باهم حرف میزدن (اوق).

- میشه یه آهنگ بزاری؟؟؟

تیام بدون اینکه منو نگاه کنه ضبط رو روشن کرد و چندتا آهنگ رد کرد تا رسید به آهنگ "خوابم نمبیره - تتلو"

تو خوبی همه بچه بازی از من بود

و حق داری نباید که ناراحت شم زود

ولی خب هنوز که هنوزه

فکر کردن به تو کار هر روزه

تو راست میگفتی بعضی اخلاق هام بد بود

یکمی گنگ بودم و رفتارام مرموز

حالا نیستی حس میشه کمبودت

میدونم که تقصیر من بوده

من خوابم نمبیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرمت

دلَم میخواد بگم دوستم داری بازم بگی بله بازم ببینمت.

تیام — عزیزم گرسنه ت نیست؟

سلما — نه ممنون .

همین! تمام مکالمه این دو نفر در طول سفر فقط همین دو جمله بود! چه عشقی بینشون موج میزنه! بدجنس نشو برنا شاید جلوی شما اینطو رفتار میکنن. دنبال یه بهانه بودم تا با سلما حرف بزوم و بیشتر با شخصیتش آشنا بشم برای همین گفتم: سلما؟

با صدا کردن اسمش همه به من نگاه کردن اونم با لبخند! با تعجب گفتم: چیه؟

ترمه — برنا تو "س" میزنه!

—! نمیدونستم!

طناز — وقتی سین رو تلفظ میکنی صدات خیلی قشنگ میشه.

ناخودآگاه چشمم افتاد به تیام که دیدم فرمون رو محکم داره فشار میده، اعتنایی نکردم و ادامه دادم: سلما تو اهل شعر هستی؟

سلما کمی برگشت عقب و گفت: آره، ولی فقط در حد علاقه مونده! چیزی نخوندم تا حالا.

او هومی گفتم که دوباره گفت: تو چی؟

قبل از اینکه من جواب بدم ترمه با هیجان گفت: بیشتر شعرهای نو میخونه، تازه صداتش هم معرکه است.

طناز — میشه الان یه چیزی بخونی؟

تیام ضبط رو خاموش کرد و نگاه کوتاهی از توی آینه به من انداخت. خوندم ولی ای کاش لال بودم ... ای کاش، که با همین شعر فهمید هنوز هم دوستش دارم.

— برای دوست داشتنت

محتاج دیدنت نیستم...

اگر چه نگاهت آرامم می کند

محتاج سخن گفتن با تو نیستم...

اگر چه صدایت دلم را می لرزاند

محتاج شانه به شانه ات بودن نیستم...

اگر چه برای تکیه کردن ،

شانه ات محکم ترین و قابل اطمینان ترین است!

دوست دارم ، نگاهت کنم ... صدایت را بشنوم... به تو تکیه کنم

دوست دارم بدانی ،

حتی اگر کنارم نباشی...

باز هم ،

نگاهت می کنم...
صدایت را می شنوم...
به تو تکیه می کنم
همیشه با منی ،
و همیشه با تو هستم،
هر جا که باشی!

ترمه و طناز با غم نگاهم میکردن و سلما، که حالا که کاملا برگشته بود، با تحسین ولی تیام... نگاهش نکردم. خودمو لعنت میکنم که چرا الان باید این شعر روی زبونم بلغزه و جاری بشه روی لبهام؟ چرا همیشه اون چیزی که توی دلمه توی شعرها میاد؟ رویم رو برگردوندم به سمت پنجره و باقی راه به سکوت گذشت.

نسیم ملایمی به صورتم میخورد و من محو زیبایی اطرافم بود و اگه این دستشویی روبروم نبود خیلی شاعرانه تر بود! زیر لب گفتم: مرده شور ببرت طرلان با این شکمت که روزی هزار بار کار میکنه!
سلما و طناز هم رفته بودن دست و صورتشون رو بشورن ولی من ترجیح دادم توی ماشین بمونم، در ماشین باز شد، بدون اینکه نگاهم رو برگردونم از بوی تلخی که اومد فهمیدم تیام. کمی روی صندلی ش جابجا شد، صدای کشیده شدن لباسش روی چرم صندلی رو مخم بود ولی حرفی نزدم. بعد از کلی این ور و اون ور رفتن بالاخره حرف زد: در مورد شعرت ... اممم ... خیلی قشنگ بود ... فقط ... امیدوارم اینو با منظور نخونده باشی!
جمله آخر رو به قدری سریع گفت که فکر کنم خودش هم نفهمید. ولی برای من که منتظرم فقط یک کلمه از دهنش خارج تا صدای بم و مردونه اش رو بشنوم تشخیص حرفش سخت نبود، اصلا. با اینکه با منظور بود ولی با بیخیالی گفتم: من همیشه هر چی به ذهنم برسه میخونم. اتفافی بود، نگران نشو، میدونی یه جمله هست که میگه "از دل برود و از دیده نرود" این خیلی بدتر از حالت اولشه.
تیام از خشم فکش منقبض شد ولی تا اومد حرفی بزنه در باز شد و طرلان خودشو پرت کرد کنار من. گفتم: اینجا چه غلطی میکنی؟ اوف اوف! گمشو اونور طرلان حاله بهم خورد!
طرلان با صدای آرومی گفت: خف بینم باو! پام ســـــ شده! صبر کن دوباره چون بگیرم بعد میرم.
با خنده زدم توی سرش که دیدم تیام با لبخند مارو نگاه میکنه. با شیطننت گفتم: بیا! نگاه کن تیام هم عصبانیه که ماشینشو به گند کشیدی.
طرلان — غلط کردی! من کارامو اون تو کردم، به ماشین تیام خان چیکار دارم؟ بوهم اگر میدادم باد بهم خوده نصف بیشترش رو با خودش برده.
با جیغ گفتم: طرلان خفه شو حاله بهم خورد!
تیام از ته دل چنان قهقهه ای زد که من و طرلان مات و مبهوت موندیم. تیام بعد از چند لحظه در حالی که هنوز

میخندید گفت: خیلی باحالین! تا حالا ندیده بودم برنا انجوری حرص بخوره!

— فقط حرصو ندیدی؟ توی اون دو سال کسی رو دیدی به اندازه ی من زجر بکشه؟

طرلان فشار کمی به بازوم وارد کرد و من ساکت شدم. سلما و طناز و ترمه اومدن و طرلان رفت توی ماشین خودشون. کمی از راه رو که رفتیم سلما پرسید: برنا چه رشته ای میخوای بری؟

— راستش هنوز نمیدنم!

طناز با تعجب گفتیم: 18 سالته و نمیدونی هنوز؟

— نه!

ترمه — ما هر جا بریم با همیم مگه نه برنا؟

کمی مکث کردم و گفتم: راستش من فکر نکنم جایی که من میخوام برم تو بیای.

الان دیگه همه توجهشون بمن بود، حتی تیام از آینه نگاهم میکرد.

ترمه با عصبانیت گفت: این یعنی چی؟

— خب ... امممم ... هر وقت موقع اش رسید میگم. الان هم کسی سوالی نپرسه چون حال و حوصله ندارم.

و برای اثبات حرفم سرم رو تکیه دادم به در ماشین و مثلا خواستم تیرپ خسته بردارم وای انقدر این جاده چاله چوله داشت که سیتوپلاسم های مغزم اومد تو حلقم! حالا ما یه بار خواستیم کلاس بزاریم. برای صبحانه یه جای دنج گیر آوردیم و پیاده شدیم. من تقریبا شیرجه زدم سمت تخت چوبی که نزدیک آب بود و ولو شدم روش. طناز با خنده گفت: حالا خوبه تو همش نشسته بودی ها!

طرلان هم خودشو انداخت کنار من و دستشو گذاشت روی کمرش و با آه و ناله گفت: وای کمرم، وای قسمت تحتانیم! وای —

زدم توی سرش و گفتم: خفه شو بابا! دوباره میخوای گاف بدی؟

دو تایی خندیدیم که کم کم بقیه بچه هم اومدن. کلا روی دو تا تخت نشستیم و منتظر صبحانه شدیم وای که چقدر گرسنه ام. بالاخره صبحانه رو آوردن و همه حمله ور شدن. بعد از صبحانه سریع رفتم سمت ماشین آرمان و گفتم: آرمان بیا یه جوری این طناز رو خرس کن بیاریمش توی ماشینت.

آرمان که از ماجرای من و تیام خبر نداشت گفت: اونجا راحت تره، اینطور نیست؟

اوه. حالا اینم بهش برخورده. با اخم گفتم: بهت بر خورد؟!

آرمان — نخیر جا خالی دادم. حالا بیا تو بشین، به طناز چیکار داری؟

بعد از کلی چک و چونه زدن بالاخره تونستم طناز رو بیارم توی ماشین آرمان. فلشم رو در آوردم و دادم به طرلان و گفتم: اینو بزارش.

وقتی فلش رو وصل کرد آهنگ های غمگین شروع شد! هنوز اولین آهنگ تموم نده بود که طرلان فلشم رو کند و گفت: این چه آهنگیه؟ "ای خدا دلگیرم ازت" واه واه واه! حالا هر کی ندونه فکر میکنه چی شده!

بعد بدون اینکه به اعتراض های من و طناز گوش بده فلش خودش رو گذاشت و تا 30 زیادش کرد! امیر تتلو شروع کرد به خوندن

اومدم از رشت اومدم بی بر و برگشت اومدم...

هر چقدر که سعی کردم یورش بیرم سمت ضبط و کمش کنم این طرلان عین اختاپوس جلوم رو میگرفت. صدا به قدری زیاد بود که فکر کنم الاناست که از گوشم خون بیرون بزنه!
آهای دختر رشتی...

بلافاصله بعد از اینکه ماشین وایستاد سریع درو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون و با دو دستم سرم رو گرفتم. این میگرن لعنتی دوباره گرفته بود. شالم رو باز کردم و گفتم: وای چقدر گرمه.

طناز هم به تبعیت از من شالش رو باز کرد و گفت: آره خیلی هم گرمه.

جلوی یه رستوران بودیم، منکه اصلا گرسنه نبودم برای همین نشستیم توی ماشین و شیشه رو دادم پایین.
— مگه غذا نمیخوری؟

بدون اینکه چشم هامو باز کنم گفتم: نه.

تیام — چرا؟

— برای غذا نخوردن باید از تو اجازه بگیرم؟

حرفی نزد و منم همطور بیخیال نشستیم. چند دقیقه بعد در ماشین باز شد.

— بیا این قرص رو بخور.

با تعجب چشم هامو باز کردم و گفتم: چی؟!

تیام — مگه سرت درد نمیکنه؟ بیا این قرص رو بخورد خو میشی.

دوباره چشم هامو بستم و گفتم: میگرنه نه سردرد معمولی.

تیام با عصبانیت گفت: وقتی باهات حرف میزنم توی چشم هام نگاه کن.

جوابی ندادم که درو محکم بست و رفت. به درک! بعد از نیم ساعت همه برگشتن و دوباره راه افتادیم. چند ساعتی بعد رسیدیم به ماسوله. طرلان با دیدن خونه های قدیمی و قشنگشون جیغی از سر شادی کشید و گفت: آخ جون! برنا سریع میریم عکس میگیریم ها!

— عمرا.

طرلان با لب و لوجه ای اویزون به آرمان نگاه کرد که آرمان با لبخند گفت: خودم ازت عکس میندازم.

طرلان با نیش باز گفت: مرسی!

جاده سربالایی بود برای همین قلبم افتاد تو پاچه شلوارم. از سربالایی تیز جاده ها همیشه میترسیدم. دست طناز رو محکم فشار میدادم و چشمامو محکم بسته بودم. حس کردم دیگه ماشین بالا نمیره آروم لای یکی از چشمامو باز کردم و دیدم رسیدیم. سریع پیاده شدم و طرلان و طناز به دنبال من.

واقعا جای فوق العاده ای بود. خونه های قشنگ و قدیمی با گلدون های خوشگل و گل های شمعدانی. آرمان اینجا یه خونه اجاره کرده بود و مثل بقیه خونه ها فوق العاده بود. کلی توریست اونجا بود و طرلان مسخره بازی در میاورد! من و نیما و آرمان جلو میرفتیم و بقیه پشت سر ما. بعد از گذروندن یه عالمه پله رسیدیم به خونه. تا آرمان در رو باز

کردم رفتم تو و خودمو انداختم روی مبل و خوابم برد!

آرمان — خب بچه ها خوش گذشت؟!

همه با هم یه "بله" گفتیم و زدیم زیر خنده واقعا این یک هفته عالی بود. تپام و سلما زودتر برگشتن برای یه کاری نمیدونم چی بود و "نمی خواستم" که بفهمم. الان هم در حال سوار شدن ماشین ها بودیم. داریم از بندرانزلی برمیزگردیم و این دفعه من و طناز رفتیم پیش سینا و نیما. البته سینا کلی خواهش و التماس کرد تا طناز راضی شد. در ماشین رو بستم و گفتم: وای که جقدر خوش گذشت! هیچ وقت این سفر رو فراموش نمی کنم. نیما لبخند زد ولی طناز و سینا زیر زیرکی بهم نگاه میکردن و حواسشون به ما نبود. وسط های راه که بودیم سینا گفت: خب الان بنظرم بهترین فرصته که هه چی روشن بشه. هیچ کس مخالفتی نکرد و حواسمون جمع سینا بود.

سینا — 16 سالم بود که فهمیدم آرمان از طرلان خوشش میاد، هر دوی ما به یه اندازه مغرور بودیم و آرمان نمیخواست "فعلا" بروز بده. من به هیچ کدوم از اطرافیانم توجه نداشتم، چیز عادی بود. اما فهمیدم منم کم کم دارم به طناز یه حسی پیدا میکنم درست مثل آرمان. دلم نمیخواست با کسی هم صحبت بشه، حتی با فرازم! فرزومی که میدونستم شخص دیگه ای رو دوست "داشته". تا همین 3 سال پیش هیچ چیزی نگفتم تا اینکه حس کردم طناز داره کم کم عقب میکشه. احتمال میدادم اون هم دوستم داره ولی این فقط در حد یه احتمال بود. از اینکه به طناز نگاه کرد و گفتم: برای همین سعی کردم از حسادتش استفاده کنم. تماس هایی که با "طناز" داشتیم و جلوی شماها جواب میدادم. باید بگم کسی توی زندگی من نبوده، هیچ وقت. اون طنازی هم که من براش غش و ضعف میرفتم دوستم بود. امین! میدونست من چی میکشم و گفت اگه اینکارو بکنم خودت بطرفم میای ولی اینطور نشد! دلیل انتخاب اسم "طناز" برای اون دختر خیالی این بود که بیشتر حرفها یا اشتیاقی که برای حرف زدن باهاش نشون میدادم در اصل برای خود طناز بود. دختر داییم. من تموم اون حرفها رو در حقیقت برای طناز خودم میگفتم نه برای امین! برای نامزدی بردیا که برگشتم وقتی اسم هیربد رو شنیدم تنم گر گرفت. قبلا اسمش رو از آرمان شنیده بودم. در واقع اون تموم کارها رو به من گزارش میداد! تو نمیدونی طناز، نمیدونی توی این 4 سال چی بمن گذشت! فکر اینکه ممکنه اون هیربد دلت رو بدست بیاره داشت دیوونه ام میکرد. اونروز توی باغ آقاجون که به نیما گفتم از دوری و دلتنگی من میمیری خیلی خوشحال شدم ولی بعد از رفتنم با گفته های آرمان فکر کردم برای همیشه از قلبت بیرون رفتم. یا اون موقع سر بازی جرات و حقیقت که ازت پرسیدم دوست داری یا نه، وقتی توی گوشم گفتم ازت متنفرم دنیا پیش روم تیره و تار شد. (لبخند غمیگنی زد و ادامه داد) تو چیکار کردی با من دختر؟! آرمان عاقلانه تر از من عمل کرد و به طرلان گفت ولی من احمق ... این حرفها رو زدم تا دیگه از من کینه ای نداشته باشی.

طناز از تعجب دهنش اندازه اسب آبی باز مونده بود. بعد از چند ثانیه خیره نگاه کردن به سینا یکدفعه زد زیر گریه و با جیغ گفت: سینا خیلی خری!

بعد صورتشو با دستاش پوشاند و شروع کرد به آبغور گرفتن. بقیه راه به حرفهای طنز و سینا گوش میکردم از اینکه چقدر همو دوست دارن و چه فکراهایی داشتن و چی شده! خیلی عجیب بود، سینا و طنز، طرلان و آرمان، بردیا و گندم. هی! چشمامو روی هم گذاشتم و خوابیدم تا بیشتر از این فکر نکنم.

دو روز از عروسی بردیا می گذشت، شبی که جای خالی مامان حس میشد. مامان جونم کجایی که ببینی برنای شلخته ت حالا تنها شده! با صدای آیفون سریع از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتش به امید اینکه ترمه یا هر کس دیگه ای باشه که بتونه تنها ییم رو پر کنه ولی با دیدن تیام و سلما دستم خشک شد. دوباره زنگ زدن که با دستی لرزان دکمه رو فشار دادم و در با تیکی باز شد.

لباسم مناسب بود برای همین رفتم بیرون و منتظر شدم تا دلیل آمدن این زوج رو بفهمم!

بعد از بسته شدن در همونجایی که ایستاده بودم نشستم و با ناباوری به چند لحظه پیش فکر کردم. تیام ... سلما ... وای نه. بی اختیار داد زدم: چرا چرا خدا چرا.

باید به کسی زنگ میزدم، گوشی رو برداشتم و شماره ی طرلان رو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد: بله؟ با ناله گفتم: طرلان.

طرلان که معلوم بود هل شده سریع گفت: جان طرلان، چی شده برنا؟

از زور بغض، گلوم درد گرفته بود فقط گفتم "بیا اینجا" و قطع کردم. کمتر از نیم ساعت طرلان و طنز رسیدن. روی مبل تک نفره نشسته بودم و خیره بودم به انگشت های دستم، آخر سر طرلان عصبانی شد و گفت: حرف بزن دیگه برنا. جونم در اومد از بس عجله کردم تا رسیدم اینجا حالا خانوم برای من ماتش برده. با چشم هایی که از اشک تار شده بود نگاهش کردم و دستمو گرفتم سمتش. با تردید نگاهی به طنز انداخت و پاکت رو از دستم گرفت و با خوندنش هین بلندی گفت و کاغذ روی زمین افتاد.

کارت عروسی ... "تیام و سلما"

- حاضر شدی برنا-؟

ایشی گفتم و بی حوصله شالو انداختم روی سرم و از در اتاقم رفتم بیرون، در حالیکه کیفم روی زمین کشیده میشد به سمت راه پله رفتم که طرلان سر رسید.

با اخم گفت: این چیه پوشیدی؟

- ترو جان جدت ولم کن طرلان.

طرلان - من اصلا نمیشناسمش که قسم میدی، بعدشم میخوای بری عروسی ها! اینطوری میخوای بیای؟ سر تا پا مشکمی؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم که گندم هم از پله ها آمد بالا و ما رو دید و گفت: شما که هنوز اینجایی. بازم سکوت کردم. طرلان پوفی کشید و دستمو محکم گرفت و منو به دنبال خودش به اتاقم برد. منو تقریباً شوت کرد روی تخت و عصبانی رفت سمت کمد لباس هام. همونطور که لباس ها رو زیر و رو میکرد غر میزد: همین بهش میگم اون لعنتی رو فراموش کن هی گوش نمیده. آخه دختر خوب اون یه غلطی کرد "نقش بازی کرد". تو دیگه چرا ول کن نیستی؟! من اگه به جای تو بودم یکی از باحال ترین لباس هامو میپوشیدم و میرفتم سالن اینکه هیچی! تازه انقدر میرقصیدم که پاهام تاول بزنه. حالا خانوم برای من لباس مشکی پوشیده انگار میخواد میره مجلس ختم. بالاخره رضایت داد و یکی از لباس ها رو گرفت جلوم و گفت: اینو بپوش.

او مای گاد! با تعجب گفتم: اینو؟!!

طرلان با بیخیالی گفت: آره مگه چشمه؟

— چشم نیست و لباسه. بعدشم خود سلما اینطوری لباس نمیپوشه! خیلی بازه!

بعد هم بی توجه به طرلان و لباسی که دستش بود رفتم سراغ کمدم و یه پیرهن مشکی - صورتی در آوردم، با ساپورت مشکی و گل سر ساده ی صورتی. بعد از پوشیدن لباسم موهای جلوی سرم رو با گل سر کج بستم و گفتم: خب! آماده شدم.

طرلان در حالی که چانه اش رو میخاروند گفت: خوبه، ولی مدل موت خیلی مسخره است.

— چی میو مسخره است؟! مدل دخترونه است. من دوست دارم ساده باشم.

طرلان دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی مقابل میز توالیت و گفت: الان خودم یه جور دیگه درستش میکنم کف کنی! موهامو از فرق باز کرد و از پشت بافتشون و به صورت کج انداخت روی شونه راستم. خوب شد! خیلی ساده و دخترونه ولی شیک! طرلان عقب رفت و در حالیکه دستاشو به کمرش زده بود با رضایت نگاهم کرد و گفت: خیلی ماه شدی نکبت!

لبخندی زدم و ماتتو و شالمو پوشیدم. کفش های تخت ام رو پام کردم که طرلان گفت: پاشنه بلنداتو بپوش.

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: میخوای از تیام هم بلند تر بشم؟!!

طرلان — اوه! مثلاً میخواد بگه قدم بلنده!

— خب بلنده. مگه تو قدت چنده؟

طرلان — 169. تو چی؟

— 176.

طرلان با جیغ گفت: چــــی؟ نه! تو جای ننه منی پس!

خندیدم و گفتم: پس زود راه بیفت تا از ننه ت کتک نخوردی.

با خنده رفتیم پایین. دومین بار بود که بعد از دو سال از ته دل میخندیدم. دفعه اول مسافرتی بود که با نیما وسینا رفتیم

اینم از دومین بار! بابا با تحسین نگاهم کرد و گفت: چه دختر قشنگی دارم من!

نیشمو باز کردم که بردیا کنارم ایستاد و گفت: و چه پسر جذابی دارین شما!

خندیدم و نگاهش کردم. اوه! چه تییی! کت و شلوار مشکی پوشیده بود با کراوات طلایی رنگ کراواتش درست رنگ

چشم هاش بود. گندم هم تیپ مشکی و طلایی زده بود. همگی به سمت ماشین ها رفتیم. من و بابا و بردیا و گندم باهم. طرلان و طناز و آرمان هم باهم. وقتی توی ماشین نشستیم به جلو خم شدم و در گوش بابا آهسته گفتم: بابایی، از فردا کارهامو شروع می کنین؟

بابا چند لحظه فکر کرد و گفت: تو مطمئن برنا؟

با اطمینان گفتم: بله.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: هر طور تو بخوای.

با خوشحالی گونه اش رو بوسیدم که بردیا گفت: اوه! چی شد یه دفعه محبتت غلید بیرون؟!

زبونمو در آوردم و گفتم: یه اتفاق خیلی خوب قراره بیفته.

بردیا و گندم هر چقدر سوال کردن جوابشونو ندادم. شاید تا چندماه دیگه همه بفهمن، بعضی ها خوشحال میشن و

بعضی ناراحت. ولی من "باید" این کارو بکنم.

باگی که گرفته بودن بیرون از شهر بود. برای همین مدت زیادی گذشت تا اینکه رسیدیم. بلافاصله بعد از اینکه پیاده

شدیم طرلان گفت: آخیش! حالا چی که مثلا توی باغ گرفتن؟! دور همی توی جیگر کی یه سیخ جیگر میزدیم بر

بدن و خلاص!

همگی خندیدیم و به راه افتادیم. باغ خیلی قشنگ و رویایی بود ولی من تموم حواسم به این بود که بازوی بابا رو رها

نکنم! همگی سر میزی نشستیم و صحبت ها شروع شد. آرمان و طرلان سر به سر گندم و بردیا میذاشتن و طناز هم

بخاطر نیومدن سینا دپرس بود. بابا هم که از ابتدای ورودمون رفت پیش هم سن و سالای خودش! به طناز گفتم: راستی

چی شد که سینا نیومد؟

طناز — عروسی پسر یکی از دوستای دایی بود اونا هم رفت اونجا.

آه! راست میگفتا! اصلا حواسم نبود. در واقع عمه تهمینه و عمو کامران هم دعوت بودن ولی بخاطر همین عروسی اینجا

نیومدن. مهتاب و مهدیه هم که بخاطر بعض مسائل (!! ترجیح دادن توی اون یکی عروسی شرکت کنن.

— نامرد اینجا تنهایی نشست؟

از روی صندلی بلند شدم و میخواستم با ترمه دست بدم که منو بغل کرد و محکم فشارم داد. زیر گوشم گفتم: لباس

معرکه است.

با خنده گفتم: من که هنوز مانتو تنمه!

ترمه ازم جدا شد و گفت: خب در بیار ببینم!

مانتوم رو در آوردم ولی شالی رو که قبلا مامان برای این لباس گرفته بود رو روی شونه هام انداختم. ترمه با خوشحالی

گفت: بیا بریم پیش فرنگیس جون. ببینت خیلی ذوق میکنه!

دودل بودم ولی ترمه اعتنایی نکرد و منو کشون کشون برد پیش فرنگیس جون و چندتا خانومی که کنارش ایستاده

بودن. فرنگیس جون تا نگاهش به من افتاد چشمش برقی زدن و گفت: به به! دختر گلم!

با لبخند دستش رو فشردم که منو بغل کرد! ای بابا امشب همه بغل کردنشون گرفته! وقتی از آغوشش بیرون اومدم

نگاهم به دو زنی افتاد که خیره نگاهم میکردن. سلام کردم و آروم کنار ترمه ایستادم، ترمه رو کرد به من و

گفت: راستی! در مورد رشته م با تیام حرف زدم —

با شنیدن اسمش بازم یه حسی بهم دست داد ولی زود به خودم نهیب زدم "دیگه همه چیز تموم شد" حواسمو به ترمه جمع کردم.

ترمه — میگفت پزشکی بخونم ... روانشپزشکی ... میدونی که خیلی دوستش دارم.

لبخندی زد که گفت: تو چرا در مورد رشته ت اصلا حرف نمیزنی؟!

تا اومدم جواب بدم صدای دست ها بلند شد. ناخن هامو محکم توی دستم فشار دادم که اشکم در نیاد. طاقت بیار دختر. محکم باش. صدای تیام توی گوشم پیچید "من از اصلا دوستت نداشتم ... بردیا مجبورم کرد" همه جلو رفتن تا این زوج خوشبخت رو ببینن و تبریک بگن ولی من سرجام ایستادم و نگاهشون کردم. از اینجا فقط بالاتنه هردوشون دیده میشد. سلما توی اون لباس سفید مثل فرشته ها شده بود. لباسش خیلی ساده بود و موهای بلندش رو ساده اطرافش ریخته با یه تاج از گل رز سفید.

ولی تیام هر چقدر سعی کردم نتوستم جز چشم هاش به جایی نگاه کنم، یه جفت چشم عسلی تیره. چرند نگو برنا! از کجا مدونی تیره شده؟! شاید سایه افتاده. آره حتما همینه. به سمت جایگاهشون رفتن و نشستن، بیهقه هم متفرق شدم تا ازشون فیلمبردارها بتونن کارشون رو بکنن. با تکون دستی به خودم اومدم و دیدم مدت هاست دارم به جایگاهشون نگاه میکنم ولی ... نبودن!

ترمه — کجایی دختر؟!

بی توجه به ترمه اطرافم رو نگاه کردم تا اینکه چشمم افتاد به زن و مردی که میرقصیدن. یک مرد با چشم های عسلی و یک زن با چشمان نمیدونم! شاید انقدر که توی صورت تیام دقیق شدم به سلما نگاه نکردم. آهنگ تموم شد که تیام دست سلما رو بوسید و همه دست زدن و من از پشت پرده ای از اشک نگاهشون کردم و با دستای یخ زده ام "براشون" کف زدم. نه! برای تیام کف زدم. برای تیامی که نقشش رو عالی بازی کرد. خیلی خوب، کف زدم برای بازیگر ماهر قلبم.

— دختر دیگه هیچکس دست نمیزنه!

بی توجه به طرلان دوباره دست زدم با تمام توانم. طرلان با نگرانی گفت: برنا. برنا میگم بس کن.

دوباره و دوباره دست زدم. طرلان دستمو محکم گرفت که سریع از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلندی گفتم: ولم لعنتی، ولم کن. بزار دست بزنیم براش. بزار دست بزنیم برای تیامم. برای تیامی که خودش بهم قول داد همیشه کنارم بمونه. همون لعنتی که گفت "تیامت" یعنی "تیام من"! بزار براش دست بزنیم که کارش رو به نحو احسن انجام داد. چرا بقیه دست نمیزنن؟

بگو دست بزنی براش. برای این بازگیر لعنتی. دست بزنی — دیگه. دست بزنین برای کسی که عاشقم کرد، برای کسی که برنای مغرور رو خورد کرد. کسی که همون لحظه ای که فکر میکردم بهترین لحظه ی زندگیمه، حظه ای که اونم بگه دوستت دارم، گفت بردیا مجبورم کرد. میفهمی؟

من میگفتم و طرلان با گریه سع میکرد منو آروم کنه. طرلان با داد چیزی به طنز گفت و اونم رفت. با زانو افتادم روی زمین و صورتم با دو تا دستام پوشوندم و گفتم: تو میفهمی چه حسی داره که کسی که دوستش داری با معشوقه اش

بیاد و خودش بهت کارت عروسیش رو بده؟ تو نمیفهمی. بخدا نمیفهمی طرلان.

سرمو بلند کردم و دیدم بردیا بالای سرم ایستاده و آروم آروم اشک میریزه. با ناله گفتم: بردیا. بردیا از روی زمین بلندم کرد و گفت: جان بردیا. برنا لعنت به من. لعنت به من عوضی که ترو به این روز در آوردم. طرلان از طناز که دور تر از ما با وحشت ایستاده بود پرسید: کسی صداشو شنید؟

طناز با تته پته گفت: نه... نه.. نه!

چند دقیقه ای که نشستیم گریه ام بند اومد ولی نفسم بالا از زور گریه بالا نمیومد و وقتی حرف میزدم مدام نفس کم میاوردم که این اشک بردیا رو در آورد. یکدفعه طرلان گفت: آخ!

قبل از اینکه چیزی بتونم بپرسم دیدم ترمه اومد سمت من. نور این قسمت کم بود برای همین از دور صورت و چشم های پف کرده ام معلوم نبود. ولی ترمه به یک قدمی م که رسید گفت: هسی! چی شد؟! طرلان طوری نگاهش کرد که انگار فحش خیلی ناجوری ازش شنیده. ترمه با ناراحتی گفت: بخدا من شرمنده ام برنا، به فرنگیس جون گفتم که ترو دعوت نکنه ... نه اینکه نخوایم بیای ها، بخاطر خودت. میدونی...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه، اتفاقا خوب شد. برای تصمیمم مصمم شدم.

بلند شدم و باز جوابی به چشم های پرسان بقیه ندادم. فقط خدا میدونه که چجوری این چندساعت رو تحمل کردم و دیگه تموم شدم. همراه بابا به سمت تیام و سلما رفتیم. دیگه نمی لرزیدم، جنگ عقل و قلبم تموم شد. عقلم برنده شد و از این به بعد تیام فقط و فقط خاطره است. ولی باز هم خاطره درد کمی نیست! آخرین نفری بودیم که از شون خداحافظی میکردیم. بازوی بابا رو رها کردم و کنار طناز ایستادم. بابا جلو رفت و ضمن تبریک براشون آرزوی خوشبختی هم کرد، بردیا و گندم و بقیه هم رفتن و فقط موندیم من و طناز.

طناز که دید حرکتی نمی کنم جلو رفت و گفت: تبریک میگم سلما جون، تبریک میگم تیام خان.

به چهره هر دوشون نگاهی انداخت و با پوزخند به تیام گفت: به سلما "قول" دادین که هیچ وقت ترکش نکنین؟! فک تیام منقبض شد ولی چیزی نگفت و فقط لبخند زد. طناز رفت کنار طرلان و آرمان. آروم آروم رفتیم سمت سلما و دست چپش رو گرفتیم و روی حلقه اش دستی کشیدیم و گفتم: قشنگه!

نگاهی به دست چپ تیام انداختیم، حلقه اش با سلما تفاوت داشت، جفت نبودن، یه رینگ طلایی خیلی شیک بود که توی دست مردونه اش خودنمایی میکرد. نگاهی به بقیه انداختیم، بیشتر مهمون ها بیرون توی ماشین ها بودن تا سلما و تیام رو تا خونه شون همراهی کنن، فقط فرنگیس جون و عمو سعید و پدر و مادر ترمه و همراهان خودم بودن و همگی با نگرانی نگاهم میکردن حتی پدر و مادر ترمه! اهمیتی بهشون ندادم و دوباره به هر دوشون نگاه کردم. می خواستم حرفی بزنم ولی الان وقتش نبود، نباید شب عروسیشون رو خراب میکردم برای همین لبخندی زدم که تلخ بود، خیلی تلخ و گفتم: خوشبخت بشین.

و بدون اینکه منتظر جوابشون باشم زودتر از بقیه از باغ بیرون آمدم. وقتی به ماشین بردیا رسیدم یاد یه شعر افتادم، شعری که خیلی شبیه حال من بود.

— تو نمی خواهی عزیزت بشوم، زور که نیست

یا نگاهم بکند چشم تو مجبور که نیست

شده یک روز بیایی به دلم سر بزنی ؟
با تو آم! خانه ی تنهایی من دور که نیست

آن که با دسته گلی حرف دلش را می زد
پر درد است ولی مثل تو مغرور که نیست

نازنین، عشق که نه، اخم شما قسمت ماست
عاشقی های تو با این دل رنجور که نیست

تو مرا دیدی و از دور به بیراهه زدی
تو نگو نه، دل دیوانه ی من کور که نیست

خواستم دل بکنم از تو ولی حیف نشد
لعنتی غیر تو با هیچ کسی جور که نیست

مشکل اینجاست نگفتی تو به من ، می دانم
تو نمی خواهی عزیزت بشوم ، زور که نیست

{زهرای حسینی}

طرلان — برنا برای آخرین بار التماس می‌کنم از خر شیطون بیا پایین.
با خنده گفتم: خر شیطون داره مجانی بهم سواری می‌ده چی بیا پایین؟!
طرلان با عصبانیت کیفشو پرت کرد طرفم و گفت: دقت کردی از شب عروسی چقدر جلف شدی؟
از ته دل خندیدم، واقعا که طرلان مثل خواهرم بود. راست میگفت از شب عروسی تیام خیلی عوض شده بودم. خیلی.
از روی تخریب بلند شدم، محکم بغلش کردم و گفتم: خیلی دوستت دارم دختر عمه ی دیوونه ی من!

طرلان با بغض گفت: خره من بی تو چیکار کنم؟

— تو آرمان رو داری.

طرلان خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت: آرمان که تحمل زر زدن های منو نداره! می‌گه طاقت اشکاتو ندارم ولی چرت
می‌گه! حوصله موف و موف کردن بعدشو نداره!

— موف و موف؟! —

طرلان — آره ديگه، همين كه هي دماغتو ميكشي بالا و —

— اي! خيلي پيسي طرلان!

طرلان — يعني تو ميگي راه نداره؟

دستشو گرفتم و گفتم: نه خواهری، من بايد برم.

طرلان — لعنت به هر كسي كه باعث شد من و تو از هم جدا بشيم.

— سرنوشت لعنت ميكني؟! —

طرلان با بيخيالي بينيشو بالا كشيد و گفت: حالا هر خري!

در باز شد و برديا اومد داخل، يكسال گذشته بود. قيافه اش خيلي جا افتاده تر شده بود. 29 سالش بود، داشت پدر

ميشد، چه زود گذشت! با لبخند گفت: حاضري مسافر؟! —

— بله!

همگي رفتيم پايين، همه ي عموها و عمه ها جمع شده بودن. بابا منتظرم ايستاده بود، لبخند ميزد ولي خيلي غم داشت، خيلي ها سعي كردن منصرفم كنن ولي دوباره اون برنا برگشته بود. برنابي كه بايد حرفش رو به كرسي بنشونه. از همه خداحافظي كردم، مهتاب و مهديه با نامزدشون اومده بودن، پسرهای خوبی بودن، در كل! ماني رو محكم بغل كردم كه صداش در اومد: آيبي! له شدم.

موهای فیرش رو بهم ريختم و گفتم: يادت نره شيطوني كني ها!

ماني نيشش رو باز كرد و گفت: باوشه!

طناز و سينا کنار هم ايستاده بودن، چندوقت پيش عقد كنون اين دو تا برادر با اون دو تا خواهر بود! با پسرها دست دادم و طناز رو بغل كردم. فرنگيس چون نگاهي بهم انداخت و محكم بغلم كرد و گفت: سرنوشت خيلي نامرده برنا! نشد كه بشه.

سر از حرفهاش در نياوردم ولي لبخند زدم، رسيدم به دو خواهرام! طرلان و ترمه کنار هم ايستاده بودن. جفتشون انقدر گريه كرده بودن كه چشم هاشون سرخ سرخ بود. طرلان با بغض گفت: خيلي خيره سري! آخرش هم كار خودت رو كردي!

خنديدم و محكم بغلش كردم، سرشو آورد کنار گوشم و گفت: اونور آبي ها خيلي جيگرنا! يكي شونو بتور!

ازش جدا شدم و در حاليكه ميزدم توي سرش گفتم: آخرش هم تو آدم نشدي!

ترمه با دلخوري نگاهم كرد و گفت: قسم خورديم هميشه با هم باشيم.

محكم گونه اش رو بوسيدم و گفتم: تو هميشه اينجايي.

و اشاره اي به قليم كردم. بعد از اينكه از آغوش ترمه بيرون اومدم رو كردم به جمع و گفتم: همتون برام خيلي عزيزين، اينو خودتونم ميدونين. دلتم براي همتون تنگ ميشه. تا فرودگاه برديا منو ميرسونه، نميخواه زحمت بكشيد.

عمه تهمينه — از خانوم و آقا جون خداحافظي كردي برنا؟

— بله.

بعد از کلی سفارش بالاخره بیرون اومدم که دیدم بابا هم دنبالم اومد و گفت: بردیا سوئیچ رو بده من .
بردیا — خودم میبرمش .

بابا — تا لحظه آخر میخوام پیشش بمونم .

با محبت نگاهش کردم و هر سه سوار ماشین شدیم .

— من از گندم تلفنی خداحافظی کردم ولی تو از طرف من دوباره ازش خداحافظی کن .
بردیا — چشم!

— بعدشم به بچه ت بگو توی کارایی که انجام گند نزنه که نخوام تقاضش رو من بدم!

بردیا خندید و سری تکون داد که پرسیدم: چندماهه است؟

بردیا — عمه خانوم تازه یادت افتاده؟! 8 ماه .

— اوکی .

دیگه حرفی نزدم تا رسیدن به فرودگاه به بابا نگاه می کردم به اون چهره مهربون و دوست داشتنی ش . نمفهمیدم

چطوری رسیدیم فقط با حرف بردیا که گفت "رسیدیم" به خودم آمدم و از ماشین پیاده شدم .

چمدونم رو بردیا با خودش آورد تموم مدت دست بابا رو گرفته بودم و فشار میدادم . رسیدیم به ته خط! جایی که از

عزیزانم جدا میشدم . بردیا کیفم رو به دستم داد و گفت: خیلی مراقب خودت باش آبجی کوچیکه .

بعد دستاش رو باز کرد و منو در آغوش کشید . پیشونیم رو بوسید و گفت: هیچ وقت خودمو نمیبخشم برنا، هیچ وقت .

ازش جدا شدم و خیلی جدی گفتم: ولی من بخشیدمت، دیگه هم این حرفو نزن .

بردیا سرش رو پایین انداخت و گفت: من با زندگیت بازی کردم، چطور میتونی این حرف بزنی؟

لبخندی زدم و گفتم: این شد یه درس عبرت . عشق اون یه عشق شیرین بود مثل زهر ولی خب برای مدتی هم

زندگیم ...

زیر لب آروم ادامه دادم: زندگیم عسلی کرد!

به سمت بابا رفتم و خودم رو توی آغوش مردانه اش گم کردم . کاش میشد همیشه پیشش باشم، کاش میشد تیامی

وجود نداشته باشه، کاش میشد مامان باشه و برنای قبل! ولی حیف که "ای کاش" ها همون "ای کاش" میمونن .

به سختی از بابا جدا شدم و موبایلم رو در آوردم، هر دو با تعجب نگاهم کردن . با لبخند شماره ای رو گرفتم . بعد از دو

بوق صدای بم و گرمش توی گوشم پیچید: سلام

حرفی نزدم که گفت: الو؟

الان وقتی پس کشیدن نیست، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: سلام جناب تهرانی .

حالا نوبت اون بود که سکوت کنه .

— نمیخواه چیزی بگی، فقط میخواستیم بگم که من دارم میرم و لازم نیست که بخاطر رفت و آمد من به خونتون به

خانواده ت سر زنی .

با صدای ضعیفی گفت: کجا؟

— این دیگه مهم نیست .

حرفی نزد منم چیزی نگفتم گوش دادم به صدای نفس هاش، میدونستم عصبی شده، هر وقت عصبی بود تند تند نفس میکشید. آره آقا تیام، من حتی اینم میدونم!
تیام — خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه قطع کرد، چند لحظه به گوشی توی دستم نگاه کردم و بعد کیفمو برداشتم و رفتم سمت آینده ام.

روی صندلی هواپیما نشستیم، باید دور بشم از همه ی خاطراتم از تیامی که حتی منتظر شنیدن خداحافظی منم نشند! عکس تیام رو توی دستم گرفتم، عکسی از چشم هاش. اون روز که میرفتیم شهر بازی ازش گرفتم.

بههم گفתי خداحافظ منم گفتم خدا سعدی
که روی غنچه ی لبهات بشینه طرح لبخندی

بههم گفתי خداحافظ منم گفتم خدا عطار
بدون جاوید میمونه یاد تو و اولین دیدار

بههم گفתי خداحافظ منم گفتم خدا سهراب
خوشا آغوش داغ تو خوشا آن لحظه های ناب

بههم گفתי خداحافظ منم گفتم خدا جامی
امیدوارم نشی هیچ وقت اسیر تیر فرجامی

بههم گفתי خداحافظ منم گفتم خدا نیما
"منم عاشق ترین عاشق بدون تو تک و تنها"

ریحانه — چی میگی تو؟

قیافم رو مثل گربه شرک کردم و گفتم: ترو خدا گوشیتو بده اون گربه رو ببینم.

ریحانه با خنده سرش رو تکون داد و گفت: بدبخت سر کلاس نشستیم ها! اون هم با اخلاق گند این استاده.

رُز (Rose) — SHHH هی — س!

ریحانه به فارسی گفت: تو لال بمیر!

خندیدم ولی با نگاه خشمگین استاد خندمو خوردم. انگار نه انگار این خودش هم ایرانیه! بابا یه پارتنی بازی بکن واسه ما! ریحانه گوشیش رو پرت کرد طرفم و زیر لب گفت: آگه منم عین تو مُخ بودم عین خیالم نبود که سر کلاس هاپوکومار با گوشی بازی کنم!

نخودی خندیدم و Tom رو باز کردم. یه لحظه کلاس ساکت شد و استاد گفت: Listen to me!

گربه هم تکرار کرد! چند لحظه همه تو شوک بودند که یکدفعه من و ریحانه ترکیدیم از خنده و بقیه هم به دنبالش

ما! مَسی جون(ریحانه همیشه استاد مسعود هیرسا رو مَسی هی یِر صدا(here)میکنه چون همه جا هست! بعضی وقتها به شوخی میگه مَسی جون اینجا مَسی جون اونجا مَسی جون همه جا!) چنان چشم غره ای رفت که رسما خفه شدم ولی لبخند کم رنگی روی لبم بود.

بعد از کلاس تا اومدیم جیم بز نیم استاد هیرسا گفت: شما دو خانوم جوان! صبر کنین! ریحانه زیر لب گفت: آدم یاد این فیلم جنایی ها میفته!

بعد برگشت و در حالیکه که دستاشو میزاشت روی سرش گفت: ما تسلیمیم! ما تسلیمیم! تیر بارونمون نکنین! استاد هیرسا مطلب نگرفت ولی من پوکیدم از خنده. هیرسا با جدیت گفت: خانوم ها میتونم بیرسم چطور شما هم شلوغ میکنین هم نمره هاتون هاتون بالاست؟! و یکی از ابروهاشو بالا انداخت. ریحانه زیر لب گفت: ابرو میندازی بالا بالا! با آرنج یکی محکم زدم به پهلویش و به هیرسا گفتم: به راحتی! هیرسا متفکرانه نگاهمون کرد و گفت: اصلا شما این همه حرف رو از کجا میارین؟ ریحانه با لودگی گفت: استاد روایت داریم که دو تا زن باهم 20 سال توی زندون بودن، وقتی آزاد میشن جلوی در هم 2 ساعت با هم حرف میزنن! هیرسا لبخندی زد و گفت: حاضر جوابی و شوخ طبعی، دلم هوای ایران رو کرد! ریحانه باز زیر لب گفت: من و هوای ایران یهویی!

— لال میشی یا نه؟! بالاخره هیرسا رضایت داد و مرخص شدیم. ریحانه نگاهی به من انداخت و گفت: خداییش باورم نمیشه من و تو سه سال باهم دوست باشیم! چه شانسی دارن مردم! خندیدم و گفتم: تو مثل طرلانی.

ریحانه با خنده گفت: ببینیم میتونیم یکی مثل آرمان جوشو گیر بیاریم یا نه! ریحانه از تمام زندگی من خبر داشت، قضیه تیام رو هم بهش گفتم ولی اسم هاشون رو نگفتم، دیگه هیچ وقت نمیخوام اسمش بشنوم.

ریحانه — آخ که دلم هوای دستپخت سبب رو کرده! — آخر من نفهمیدم این قضیه سبب چیه؟! ریحانه — دوست فابمه. ببینیش. الان هم دیگه فارسی نحرف اینا فکر میکنن داریم فحششون میدیم. سر راه خرید کردیم و با هم به سمت خونه مون رفتیم، ریحانه هم فقط برای ادامه تحصیل آمده بود و تا چندسال دیگه برمیگشت ایران. قفل در رو باز کردم که ریحانه منو کنار زو و با آرنجش دستگیره رو کشید و با پاش درو باز کرد! با عصبانیت گفتم: اوئی! طویله نیستا!

ریحانه در حالیکه پاکت ها رو روی میز میذاشت گفت: هر جا تو باشی طویله است! — یعنی تو هم طویله ای منی؟ ریحانه — نه من صاحبتم، مواظبم یه وقت رم نکنی پاچه این و اون و بگیری!

داخل خونه شدم و گفتم: اونى كه پاچه ميگيره سگه! سگ توى طويله ميخوابه؟! ریحانه لباسش رو عوض كرد و اومد توى آشپزخونه در حالیکه سيبی رو گا میزد گفت: تو يه اعجوبه ای! نژادِ برتر بين هم اتاقي هات! پاچه ميگيري، رم ميكنی، پنجول ميكشى، عين شتر ميخندی!

شير آب رو باز كردم و يه مشت آب بهش پاشيدم كه با خنده گفت: خب راست ميگم ديگه! مگه تو به اون خواستگار بدبخت پنجول نكشيدی؟ مگه هر كس باهات حرف ميزنه رم نميكنی؟ مگه وقتى ميگم از گذشته ت بگو تا خالی شى پاچه نميگيري؟! — خب بابا! تسليم.

ريحانه لبخندی از سرِ رضایت زد و شروع به درست كردن غذا كرد. در حالیکه قهوه درست ميكردم گفتم: خوبه تو باهام هستی وگرنه من بايد هر روز غذا از بيرون ميخوردم.

ريحانه — عرضه ندارى ديگه!
تلفن زنگ زد، از ايران بود. با خوشحالی گفتم: الو؟
— خانوم ببخشيد اونجا يه دخترِ روانى ندارين؟
اين برديا هم مسخره بازيش گل کرده! با خنده گفتم: نخير، يه دختر معصوم داريم كه يه داداش بى وفا داره.
برديا — من كجا بى وفام؟!
— از سر زدنات معلومه.

برديا — خوبه كه معلومه! نميخوام جاي هيچ شك و شبهه اي باقى بمونه!
— بينم پرروىي دخترت هم به خودت برده؟!
برديا از ته دل خنديد و گفت: اگر هم به من رفته باشه، گندم انكارش ميكنه.
— بله ديگه، عزيز دلِ مامانشه و اونم ميخواه همه چيزش مثل خودش باشه.
زير لب گفتم: يكي از يكي خل تر!
برديا — اوى اوى خانومه! من شنيدما.
صدای گندم رو شنيدم كه گفت: برديا بيخيال شوخي! بده ماهم حرف بزني.
به نوبت با همه دختر عمه ها حرف زدم، به طرلان كه رسيد با جيغ گفت: خيلى عوضى تشريف دارى!
rude! —

طرلان — اوى! خارجكى حرف نزن! آگه فحش دادى بگو تا چندتا از اون فحش هاى اصيل ايرانى رو برات رو كنم!
خنديدم و گفتم: از اين فحش أبكى ها بود! يعنى بى ادب!
طرلان — باع! من آگه جاي تو بودم به يكي ميرسيدم كه انگليسى بلد نباشه ميبستمش به فحش!
— از بس تو بيشعورى!
طرلان — خفه! تو بيشعورى كه واسه عروسى منو طناز نيومدى.
— بخدا شرمنده ام. كوئيزهامون شروع شده بود نتونستم بيام.
طرلان — تو از دست رفتى! كوئيز چيه؟! بگو امتحان بدبختِ وطن فروش!

کلی با طرلان کل کل کردیم تا اینکه گوشی رو ترمه گرفت: الو برنا؟

— سلام خواهر تیترون!

ترمه با لحن غمگینی گفت: سلام گلم.

— چیزی شده؟

ترمه تا خواست حرفی بزنه صدای فرنگیس جون رو شنیدم که میگفت: ترمه زود باش فرخ خان هم صحبت داره.

ترمه فقط گفت که ایمیل هامو چک کنم چون عکس های عروسی طرلان و طناز رو فرستاده و حرفهای عادی بعد از

صحبت با، بابا قطع کردم که ریحانه از آشپزخونه بیرون امد و گفت: مرسی فامیل! من جای تو دهنم کف کرد!

— خب زیادیم دیگه! الانم حرف نزن شامو بده ضعیفه!

— ریحانه دقت کردی الان تو حلق من نشستی؟

ریحانه خندید و گفت: میبینم بو فاضلاب میاد!

زدم توی سرش و گفتم: خفه! دندونای من عین مروارید.

ریحانه — آره ولی از اون قلابی هاش.

ایمیل ترمه باز شد، عکس های عروسی طناز و طرلان بود. با دیدن اون دوتا توی لباس عروس ناخودآگاه گریه ام

گرفت. ریحانه: اوه! چی شد دوباره؟!

— دلم براشون تنگ شده!

ریحانه با مهربونی دستمو گرفت و گفت: دندون رو جیگر بزاری تموم میشه و یه دندون پزشکی توپ تحویلشون میدیم.

میخواستم صفحه رو ببندم که ریحانه گفت: اون یکی ایمیلت رو باز نکردی.

با اخم گفتم: اون عکس عروسی اون دونفره.

ریحانه با ذوق گفت: میخوام ببینمش ترو خدا!

محکم گفتم "نه" و لپ تاپ رو خاموش کردم.

روی تختم دراز کشیده بودم و از این دنده به اون دنده میشدم. خوابم نمیبیره! بلند شدم و لپ تاپ م رو از کنار تختم

برداشتیم و روشنش کردم. روی فایل عکس ها موس رو نگه داشتم. باز کنم، باز نکنم؟! دست آخر احساسم برنده شد و

پوشه رو باز کردم. از دیدن اولین عکس خنده ام گرفت. این عکس موقعی ازش گرفته بودم که قرار بود با صدای جیغ

توی شب اذیتشون کنیم. بالشتش رو بغل گرفته بود و خواب بود. عکس بعدی در حالیکه که یکی از دستاش رو توی

موهانش فرو برده بود و برگشته بود، به عقب نگاه میکرد. وسوسه شدم عکس عروسی ش هم نگاه کنم. ایمیل طرلان رو

که باز کردم پر بود از عکس های تیام! حتی یه دونه هم از شخص دیگه ای نبود!! عکس ها برای همون موقعی بود که

تازه وارد باغ شده بودن و فقط بالاتنه اش پیدا بود. یه کت زرشکی، پیراهن مردانه مشکی و کراوات مشکی. موهانش رو

هم داده بود بالا. بعد از دیدن این عکس سریع لپ تاپ بستم و دراز کشیدم.

— اکنون کجاست، چه میکند، کسی که فراموشش کرده ام؟

— تو هنوز نتونستی با خودت کنار بیای؟
 به ریحانه نگاه کردم که در چارچوب در ایستاده بود.
 — تو نخوابیدی؟
 ریحانه — نه. میدونستم فضولی نمیداره که عکسِ عروسبیش رو نبینی و اینم میدونستم که بعدش دپرس میشی.
 نشستم و زانوهامو بغل کردم.
 — سخته ریحانه.
 ریحانه اومد طرفم و محکم زد پس کله م! با عصبانیت گفتم: چته وحشی؟
 ریحانه — اینو زدم تا عقلت بیاد سر جاش. اون مردک رفت! پت! تو میمونی و یه مشت عکس. به چه دردت میخورن؟ من اگه جای تو بودم —
 حرفش قطع کردم و گفتم: خدا رو شکر کن که جای من نیستی.
 ریحانه — Never mind. بیخیال باش!
 — هه! نجایی با این طرز فکر.
 ریحانه — میدونم سخته —
 یکدفعه بشکنی زد و گفتم: گرفتم! باید بریم پیش یکی از دوستای من.
 — کدوم؟
 ریحانه — apple!

— من هنوز از این دوستت چیزی نمیدونم ها.
 ریحانه — تو اگه اونو ببینی مشکلات خودت فراموش میکنی. خیلی خانومه، ولی یه بیماری داره که هم خودش هم همسرش رو سخت عذاب میده.
 کنجکاویم گل کرد. با مودی گری گفتم: خب؟!
 ریحانه — یکم شکاکه (Tom. همسرش) کارش بطوریه که در طول روز با مردم خیلی در ارتباطه، خب بین این مردم زن هم هست! این خانوم هم خیلی روی همسرش حساسه و همش فکر میکنه "نام" میخواد بهش خیانت کنه.
 تا گفت "نام" ناخودآگاه خنده ام گرفت، ریحانه گفت: به چی میخندی؟
 — حتما اسم زنش هم "جری" آره!
 ریحانه با خنده گفت: مسخره! اسمشون رو به انگلیسی برگردوندم! البته به اسم خودشون نمیخوره ها! ولی بهش نزدیکه. خلاصه، چند دفعه هم خیلی عصبی شد ولی تام تونست آرومش کنه، کارش همینه. روانشناسه. اما بیچاره اون هم داره خسته میشه ولی خیلی زنش دوست داره.
 بیخیال گفتم: خوش بحال زنش.
 ریحانه — (silly! بیشعور!) من این همه فک نزدم که جنابعالی اینو بگی، باید ببینیش. اتفاقا یه دخترعمو داره خیلی

خُله!

— باشه میریم، حالا اونو بیخیال. تا حالا پلِ عشق رو دیدی؟!

ریحانه — نه، ولی همین دوستم با همسرش رفته اونجا. میدونی که برای چی؟

— آره زوج هایی که خیلی بهم علاقه دارن و میخوان عشقشون جاودانه باشه میرن و یه قفل به کلکسیون اونجا اضافه میکنن.

ریحانه — درسته، میگم من و تو که یکمی از این هم کلاسی های شیربرنجمون آلمانی یاد گرفتیم میای بریم یه سری به این پل بزنینم؟

با خنده گفتم: یه جوری میگی "این پل" انگار سر کوچه است.

قبل از اینکه حرفی بزنه دستمو برای یه تاکسی بلند کردم و گفتم: Taxi!

تاکسی زرد رنگی ایستاد و ما سوار شدیم و رفتیم به سمت یونی.

وارد کلاس شدم و بعد از اینکه نشستیم، هیرسا وارد شد. اوه چه شانسی!

ریحانه لبش رو یه وری کرد که معلوم نشه حرف میزنه و گفت: عجب شانسی آوردیم. اگه بعد از خودش میرسیدیم. نمره پ——ر!

هیرسا — اونجا چه خبره؟

اوه! لهجه ت تو حلقم برادر. چه قشنگ فارسی حرف میزنه. دیدم داره هنوز نگاهم میکنه. میدونستم الان جواب میخواد ولی سرتقانه زل زدم تو چشماش. اونم دید از رو نمیرم پوفی کرد و سرش برگردوند.

کلاس که تموم شد، به حالت دو از کلاس زدیم بیرون. ریحانه دستشو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت، در همون حالت گفت: ا! اخیلی خرت میره پیش مسی ها.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم که چندتا از دانشجوهای ایرانی رو دیدم که دور پسری نشسته بودن. بی تفاوت از کنارشون گذشتم که —

— تیم؟ پسر بیا اینجا.

پاهام سست شد و بخاطر همین زانوهایم کمی خم شد و یکی از پاهام روی زمین کشیده شد. ریحانه حواسش به من

نبود برای همین حالم ندید. سریع روی اولین سنگ نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. گردنم قدرت چرخش

نداشت. ریحانه دور و برش رو نگاه کردم تا منو پیدا کنه، وقتی منو دید سریع اومد سمتم و گفت: چی شد؟

کف دستمو گرفتم که بالا که یعنی خوبم. ریحانه از توی کوله ش بطری آبی درآورد و به دستم داد. آب رو خوردم و کمی حالم بهتر شد.

سرم گرفتم بالا و دیدم ریحانه با نگرانی نگاهم میکنه. لبخندی زدم و اون هم. بعد از مکثی گفت: خوبی الان؟؟ — آره.

ریحانه لبخندی زد و گفت: داشتیم یکی از بچه های ولایت رو نگاه میکردم، تیم.

حرفی نزدم که ادامه داد: یه پسر خوبیه که نگو. تازه نامزد کرده —

سریع پرسیدم: مگه زن نداره؟

ریحانه با تعجب گفت: تیام طاهری؟! نه بابا، آگه داشت که نامزد نمیکرد.

تیام طاهری ... طاهری طاهری ... خدایا شکر. نه برنا، چرا خدایا شکر؟ اون دیگه برای تو نیست. یه بازی بود، یه نمایش روی صفحه هستی که تموم شد.

توی راه بازگشت به خونه، ریحانه با حالت مشکوکی نگاهم میکرد.

— سوال نپرسیده بی ارزش ترین چیز دنیاست.

ریحانه — جیگرت با این حس ششمت!

مکئی کرد و ادامه داد: راستش تو... اون پسره رو... میشناختی؟

خودم زدم به نفهمی و گفتم: کدوم پسره؟

ریحانه — تیام دیگه.

— نه، چطور مگه؟

ریحانه — آخه —

— آخه ماخه نداریم. بیخیال شو لطفا.

خدا رو شکر ریحانه دیگه تا آخر شب چیزی از تیام نپرسید. بعد از دیدن فیلم فوق العاده وحشتناک ریحانه رفتم توی اتاقم. با نشستیم روی تخت، صدای جیر جیر ضعیفی بلند شد. در حالیکه یکی از دستامو به طور قائم روی تشک گذاشته بودم و یکی از پاهام روی تخت و دیگری پایین بود سر جام متوقف شدم. بمیری ریحانه با این فیلم هات. سعی کردم با صدای خودم ترسم رو مهار کنم.

— برنا خجالت بکش! تو یه دختر گنده ای!! اینا همش فیلمه. یادته خانوم جون میگفت اینا همشون بعد فیلم شروع میکنن به خندیدن و مسرخ بازی درآورد

hi borna—

جیغ خفیفی کشیدم و دیدم همون شخصیت فیلم آزه روی ویلچر نشسته با همون ماسک. ترو خدا من نه. جیغی از ته دل زدم و ... خاموشی.

دستم رو بلند کردم که پتو رو روی خودم بکشم که —

شَتَرَق!

لای چشم هامو باز کردم و با دیدن قیافه روبروم جیغی خفیف کشیدم که، اون شخص سریع ماسک رو از صورتش برداشت. ریحانه بود! با ناپاوری نگاهش کردم که گفت: خوبی دختر؟ تو که منو نصف عمر کردی.

با ناپاوری گفتم: تو ... تو ... تو بودی؟

ریحانه — آره.

تا اوادم یه فحش آبدار بهش بگم صدای آشنایی از پشت سرم گفت: میبینم که حالتون خوب شده.

چشم هامو بستم، حالا این کجای دلم بزارم؟! ریحانه آنجشو کرد تو حلقم که باعث شد با ناله ای چشم هامو از کنم. هیرسا با لبخند جلوی تخت ایستاده بود. بعد از بررسی کامل من، گفت: راستی جریان چی بود؟ از دوستتون که

پرسیدم چیزی نگفتن .

آخه یکی بگه به توجه! با لبخندی تصنعی گفتم: یه شوخی خرکی .

هیرسا قهقهه ای زد و به ما دوتا که با دهن باز ناگهش میکردیم گفت: آخ که دلم لک زده بود برای اینجور حرف زدن .
از بس دیوونه ای! آخه کسی هم دلش واسه فحش خوردن تنگ میشه؟ لبخند یه وری زدم و به ریحانه علامت دادم یه جووری بندازش بیرون . ریحانه با کلی تشکر ، طی یه حرکت محترمانه شوتش کرد از اتاق بیرون .
وقتی هیرسا بیرون رفت با عصبانیت گفتم: ریحانه دوتا سوال دارم دو دقیقه وقت داری جواب بدی . یک: این چه شوخی گندی بود که کردی؟ دو: هیرسا اینجا چیکار میکنه؟

ریحانه — همش دو دقیقه؟! من تا دماغم بکشم بالا که دو دقیقه تموم شده! اول از همه باید بشینم (نشست روی صندلی و ادامه داد) حالا تشنه م شده (آب میوه ی روی میز رو که معلوم بود هیرسا آورده خورد و ادامه داد) حالا باید فکر کنم (کمی فکر کرد و ادامه داد) حالا باید ببینم چجوری بگم که منو نکشی —
— ریحانه دوتا سوال کردم، دوتا هم جواب داره . نه این همه مرحله .

ریحانه — خب خب؛ تو فقط آروم باش! خب من دیدم که تو یکمی از این فیلم اره میترسی، گفتم یکم سربه سرت بزارم شاد شی! و اما جواب سوال دومت —

— چی؟ شاد شم؟ اصلا اگه من نخوام شاد شم باید کیو ببینم؟

ریحانه — آخه تو که قیافه خودتو نمیبینی! من هر روز باید برج زهرمار رو مشاهده کنم .

— خب حالا، جواب سوال دومم چی؟

ریحانه سرشو تکون داد و گفت: پاره شد .

— چی پاره شد؟

ریحانه اشاره ای به سرش کرد و گفت: رشته افکارم .

— خب؟!

ریحانه — به جمالت! حالا صبر کن، تا ببینم کی عشقش میکشه دوباره وصل شه .

میخواستیم با پام یکی بزیم تو سرش که خودشو کشید کنار و گفت: این پرستار گفت واکسن ضد هاری هم زدم، برم بگم مامانش دعواش کنه چرت و پرت میگه .

— یکی باید خود تو رو دعوا کنه .

ریحانه چیزی نگفت ، چند لحظه گذشت که یکدفعه پرید هوا .

— چی شد؟

ریحانه — وصل شد! وصل شد!

— چی؟؟

ریحانه با خونسردی دوباره روی صندلی ش نشست و گفت: رشته افکارم دیگه!

این دفعه میخواستیم قید سُرْم رو بزیم که سریع از اتاق پرید بیرون .

روی صندلی محوطه یونی نشستم و احساس کردم خون توی بدنم جریان پیدا کرده، یه آخیش گفتم و چشم هامو بستم. واقعا آدم بعد از کلاس این استاد خسته میشه! ریحانه کنار من نشست و گفت: اوه! خوبه از اون موقع تا حالا سر کلاس داشتی گوش می کردی فقط!

— گوش؟! چیزی به نام گوش برای من نمونده! من موندم این همه که میگن صدای این اروپایی ها ظریفه، این چرا انقدر یُقره؟!

ریحانه — کجا گفتن صداشون ظریفه؟

با بی حوصلگی گفتم: حالا!

مدتی گذشت که دیدم حرفی نمیزنه، لای یه چشمم رو از کردم که دیدم داره فکر میکنه.

— به چی فکر میکنی؟

ریحانه — به هیرسا.

— مگه اون فکر کردن داره؟

ریحانه — یکم عجیبه این طرف! به نظر میاد خیلی تنها باشه، اینطور که معلومه عاشق شیطنت چون وقتی تو خرابکاری میکنی هیچی نمیگه.

— ذهنت درگیر نکن!

ریحانه دستشو توی هوا تکون داد و گفت: اصلا بیخالش! دیشب که طنز زنگ زده بود چی میگفت؟

با یادآوری دیشب لبخندی زدم و گفتم: دیشب با طنز حرف میزدم که صدای آهنگ بلند شد! حالا آهنگ داشته باش: طنز از چه قشنگه چشمات، طنز از چه میخنده لبهات، حالا من این طرف خط هنگ بودم، طنز داشت میخندید! گفتم چی شده. طنز گفت: این سینا آهنگ طنز رو گذاشته داره مسخره بازی در میاره؛ چند دقیقه بعد هم صدای دست و جیغ و سوت بلند شد، که معلوم شد دیشب تولد طنز بوده!

ریحانه لبخند تلخی زد و گفت: چه خوبه همه هواتو داشته باشن و براشون مهم باشی.

دستش رو گرفتم و گفتم: دیوونه! تو برای من مهمی. خیلی زیاد. باور کن تا حالا دختری به پاکی و خوش قلبی تو ندیدم.

ریحانه لبخندی زد و گفت: خب واسه امروز بسمه! فردا دوباره بوگو. باشه؟!

— باشه!

— تیام؟

دوباره و دوباره قلبم از حرکت ایستاد، چشم هامو محکم بستم و دستم مشت کردم، پسری که اسمش تیام بود جوابی نداد و باعث شد چند نفر باهم صدایش کنن.

— تیام

— تیام

— تیام پسر؟؟

اختیارم از دست دادم و رفتم سمتِ اکیشون، همشون متوجه من شدن و بهم نگاه کردن. با حالتی عصبی گفتم: این تیام کیه؟

تا پسری خواست حرفی بزنه، کسی از پشت سرم گفت: منم، کاری داشتین؟

برگشتم و با خشم گفتم: شما مشکل شنوایی دارین؟

پسر با تعجب نگاهم کرد و گفت: خیر!

— پس بهتره از این به بعد که دوستانتون صداتون میزنن، بار اول جواب بدین تا —

تا چی برنا؟ حرفت ادامه بده دختر. تا اعصابم بهم نریزی؟ تا یاد تیام تهرانی نیفتیم؟ تا یاد کسی نیفتیم که بازیم داد؟ پسر

خودش متوجه شد که زیاد حالم خوب نیست، برای همین لبخندی زد و گفت: چشم. حتما!

لبخندش آشنا بود، ولی هیچکس به زیبایی اون نمیتونست لبخند بزنه، هیچکس به خوبی اون نمیتونست دلم

بلرزونه. هیچکس!

— سینماست؟! —

برگشتم و با لبخند به ریحانه نگاه کردم، لبخندی زد و گفت: تو که دوباره به این تیام گیر دادی! بابا این چه گناهی کرده

که گوشاش کمی مشکل داره؟

حوصله جواب دادن نداشتم برای همین حرفی نزد، ریحانه هم که دید حرفی نمیزنم گفت: راستی این هیرسا کلیک

کرده بود روی جای خالی خانم راد! وسط کلاس میگه راستی خانم راد کجاست؟ منم طبق چاخانه که قرار داشتیم

واسش ببندیم گفتم مریضه. بدبخت انقدر نگرانت شد!!

— او هوو! چه حرفا.

کم کم از اکیپ اعصاب خوردکن دور شدیم و گفتم: راستی هیرسا اون شب توی بیمارستان چیکار میکرد؟

ریحانه کلاسورش رو به چانه اش تکیه داد و گفت: هیچی، گویا یکی از دوستاش اونجا دکتر، وقتی میاد بهش سر بزنه

منو میبینه، کتافت وقتی منو دید اهمیت نداد ولی وقتی چشمش به تو افتاد 32 تا دندان به اضافه لثه رو انداخت بیرون و

اومد سمتم! ایــــــــــــــــش! نمیدونم چرا انقدر روی تو حساسه!

بعد با آرنجش به پهلو زد و ابروهاشو بالا و پایین داد و گفت: ناقلا خبریه؟

از فکرش خندیدم اونم برداشت دیگه ای کرد و گفت: خیلی خری! به منم بگو!

همینطور که میخندیدم به سرعتم افزودم و ریحانه در حالیکه میگفت "درد بیس بگیری اگه بهم نگی" دنبالم میومد.

— این گوشی بدبخت خودش جر داد، خانوم عریض تحتانیه!

خندیدم و گوشی رو برداشتم.

— الو؟

— سلام عشقم.

— وووی! من ... عشق تو؟ اوق! ریحانه اون سطل آشغالُ بده.

ریحانه سرش رو از مبل بالاتر آورد و گفت: سطل چرا؟ توی اون تشت بالا بیار.

و به لیوان دستم اشاره کرد، بخاطر بزرگ بودنش همیشه بهش میگفت تشت. تازه یه بارهم موقعی که شیر کاکائوش رو

توی لیوانم میریختم گفت "امروز توی حموم توش چرک کردما!" منم به غلط کردن افتادم!

— کجایی؟

— ببخشید ترمه، حواسم پرت شد.

ریحانه — کوش؟ پس چرا من ندیدمش؟

— یه دقیقه زبون به کام بگیر ریحانه (به ترمه گفتم) خوبی؟ چخبر؟ فرنگیس جون خوبه؟ عمو سعید؟

ترمه — همه خوبن گلم، منم خوبم. تو چی؟

— بدنستم!

ریحانه — چی چی بد نیست؟؟؟ عین خر از صب تا شب میشورم و میسابم و کلفتیش رو میکنم آخر میگه بد نیست، نمک

نشناس بدبخت.

— چکار میکنی ترمه با دروس؟

ترمه — هیچی بابا! فعلا که ذهنم درگیر تیام.

یخ کردم، ترجیح دادم حرفی نزنم، ولی ترمه انگار حالیش نبود و ادامه میداد: آره میگفتم، تیام

فرنگیس جون از پشت خط گفت: ریحانه!!!!

ریحانه — چشم چشم مامان جان، الان گوشه میدم!

ریحانه سریع خداحافظی کرد و گوشه رو به فرنگیس جون داد، بعد از مدتی که با او حرف زدم خداحافظی کردم و به

فکر فرو رفتم. چرا آدمها نمیفهمند درباره ی کسی که "قرار است" فراموش بشه، کسی که من تلاش زیادی در

پاکسازی خاطراتش دارم رو نباید یادآوری کنن؟ نباید یادآوری کنن که کسی به این نام هست، تیامی هست که زندگی

میکنه کنار زنش، عشقش! تیامی هست که روزی زندگیم بود، چرا گاهی اوقات آدمها انقدر بیرحم میشن؟ چرا نمیفهمن که

این مغز دخترانه من متظر یه تلنگره تا دوباره با خاطراتش بمیره و زنده بشه؟ چرا نمیفهمید آدمها، نباید عاشق را یاد

معشوقه اش بیندازید در حالیکه دیگه ... برای او نیست! این انتهای عذاب است برای اون فرد...

— خانوم راد؟

ای بابا. این هیرسا هم از وقتی فهمیده ما ایرانی حالیمونه هی زرت و زرت فارسی میپرونه. ایستادم و گفتم: با من کاری

داشتین استاد؟

هیرسا لبخند برنا کشی زد و گفت: میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

زود گفتم: اگه بخاطر مسئله داخل کلاس که من کاره ای نبودم! من فقط —

هیرسا — نه نه مسئله اون نیست. اگه میشه با من بیاین. اینجا جای مناسبی نیست.

باشه ای گفتم و به دنبالش رفتم توی دفترش. وقتی نشستیم دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه، لبخندی زدم و گفتم: خب؟ هیرسا مثل اینکه تازه به خودش اومده باشه گفت: اوه، بله. من چیزی میخوام بهتون بگم ... خب ... راستش ممکنه توی ایران در مورد این مسائل خیلی مقدمه چینی کنن ولی اینجا ساده تره.

داشتیم عصبی میشدم، چی میخواد بگه؟

هیرسا — میخواستیم بگم که من از شما خوشم اومده.

زیر لب گفتم: به من چه!

هیرسا مثل اینکه صدامو نشنید چون گفت: من به رسم ایران ازتون خواستگاری میکنم ولی فعلا میخوام که شما در موردش فکر کنین.

اینو من باید میگفتم! سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و با یه خداحافظی رفتم بیرون. ریحانه کمی اون طرفتر منتظرم بود، با دیدنم پرید سمتم و گفت: دعوات کرد؟

— دیوونه! نه بابا دعوا چیه؟ ازم خواستگاری کرد.

ریحانه سر جاش ایستاد و نگاهم کرد، بعد با جیغ زد به بازوم و گفت: دیدم چرا وقتی آتیش میسوزونی چیزی بهت نمیگه!

بازوم رو گرفتم و نصف ایرانی نصف انگلیسی گفتم: یکم فقط یکم (purity لطافت).

ریحانه — گمشو. واسه من فینگیلیش حرف میزنه.

دنبالش به بیرون از دانشکده رفتم که برگشت و گفت: راستی، امروز میریم خونه ی همون دوستم.

— اسمش چیه؟

ریحانه — Sam.

اوهومی گفتم و به دنبالش راه افتادم.

پشت در آپارتمان "سم" ایاده بودیم که به ریحانه گفتم: ناراحت نشه ما اینطوری اومدیم.

ریحانه با بیخیالی گفت: نه بابا، در باز بود ماهم اومدیم تو، توی خونه اش که نرفتیم. تا توی ساختمون اومدیم.

زنگ در رو زد که بعد از چند دقیقه در باز شد و "سم" گفت: صد دفعه گفتم اینطوری نیا بالا! مگه گوش —

با دیدن من حرفش رو قطع کرد، منم مات و مبهوت نگاهش میکردم. ریحانه که چیزی نمیدونست گفت: به! دوستم چطوری؟ برات یه دختر خل وضع آوردم عین دختر عموت.

زن چیزی نگفت و فقط از جلوی در رفت کنار، داخل شدیم و در همون حال از ریحانه پرسیدم: اسم واقعیش چیه؟

خدا خدا میکردم که چیزی نگه، خدا کنه که فقط قیافه اش شبیه سلما باشه ولی ریحانه گفت: سلما.

با پاهایی لرزون روی مبل نشستیم که سلما رفت تا برامون قهوه درست کنه، جرئت نمیکردم به اطرافم نگاه کنم. میترسیدم عکسی از تیام بینم. پس اون دو زوج عاشق تیام و سلما بودن! حرف ریحانه توی سرم پیچید "زنش خیلی دوست داه ... پل عشق ... تیام و سلما رفتن قفل عشقشون رو زدن ... به پل عشق"

با فنجونی که جلوم گرفته شد سرم رو بالا آوردم و دیدم سلما با مهربونی نگاهم میکنه. ازش فنجون رو گرفتم، کنارم نشست و گفت: اصلا فکر نمی‌کردم اون دوستی که ریحانه میگفت شبیه ترمه ست تو باشی برنا! خیلی تعجب کردم. بی توجه به موضوعی که پیش کشیده بود گفتم: شما کی اومدین؟ سلما - درست یکسال بعد از اینکه تو اومدی، تیام خیلی اصرار داشت بیایم اینجا. - تیام؟ سلما اخمی کرد و با لحن سردی گفت: آره تیام. فهمیدم ممکنه به تیام بدبخت شک کنه برای همین دیگه چیز زیادی نگفتم و به صحبت های ریحانه و سلما گوش دادم. بعد از نیم ساعت سلما گفت: تیام نمیا؟ سلما مثل ترقه از جا پرید و گفت: باید تا الان اومده باشه، نکنه یکی از اون زنها معطلش کرده؟ ریحانه با آرامش گفت: نه عزیزم. نگران نباش. الان حتما پیداش میشه. با صدای زنگ در سلما پرید سمتش و با خوشحالی گفت: تیام. دوست داشتم بزنگم توی دهنش و بگم "لعنتی به این راحتی اسمش نگو" ولی دیگه من هیچ حقی بر تیام نداشتم، ریحانه که متوجه حال گرفته شده بدگفت: چیزی شده؟ از سلما خوست نیومد؟ آروم و با لحن غمگینی گفتم: تیام همون مردی که منو مجبور به فراموش کردنش میکنی. ریحانه دهنش از تعجب باز موند ولی حرفی نزد و با شنیدن "سلام ریحانه خانوم" بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد و با لحن شوخی گفت: به داداش "تام"! چطوری پیشی؟ تیام مردانه خندید، با شنیدن صدای خنده اش حس کردم چیزی توی قلبم فرو ریخت. این عشق نبود! اصلا عشق چیه؟ اینکه هر روز به یادش، اینکه عکس چشم هاش روی صفحه گوشیمه، این یعنی عشق؟! تیام مکثی کرد و گفت: اون خانوم کیه عزیزم؟ سلما - اون - بلند شدم و برگشتم سمتشون، اجازه ندادم سلما حرفی بزنه و گفتم: سلام جناب تهرانی. تیام که سرش طرف سلما بود آروم آروم سرش رو برگردوند و با ناباوری بهم خیره شد. ریحانه برای عوض کردن جو گفت: خب ببینم تیام دست خالی که نیومدی خونه؟ من به دلیم صابون زدم امشب دلی از عزا در بیارم! تیام به زور نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نه، دست خالی نیومدم. غذا گرفتم ولی نمیدونستم شما هم میان الان سفارش میدم. ریحانه - تو که میدونی من همیشه چی میخورم. تیام لبخندی زد و رفت سمت تلفن و سفارش داد. سلما گفت: تیام از برنا سوال نکردی! تیام نگاهی بهم کرد ولی زود نگاهشو دزدید و گفت: خودم میدونم برنا چی دوست داره. سلما نگاه مشکوکی به تیام انداخت که میرفت لباسش رو عوض کنه و ما رو دعوت به نشستن کرد، زیر لب به ریحانه گفتم: زود تمومش کن بریم. ریحانه گفت: چیه بریم؟ من تازه کرم گرفته.

تیام به جمع ما ملحق شد که سلما پرسید: از مـسی جون برنا چه خبر؟
 به! این ریحانه هم که دهنش چاک ماک نداره. ریحانه با موذی گری گفت: سلامتی، خبرای خوب خوب!
 بحث سلما و ریحانه پیش میرفت و فقط من و تیام ساکت بودیم. گوشیم زنگ خورد، از ایران بود.
 — الو؟
 — الو سلام خاله.
 با خوشحالی گفتم: سلام عزیز دل، چطوری فسقل؟
 باران شیرین خندید که گفتم: مامانت قربونت خنده هات بشه!
 صدای گندم بلند شد: از خودت مایه بزار برنا!
 خندیدم و گفتم: اصلا تو دختر منی، عشق منی به هیچکس هم نمیدمت.
 به شیرین زبونی های باران گوش میدادم که یه لحظه نگاهم به قیافه تیام افتاد، چهره ای خیلی غمگین بود. اعتنایی
 نکردم و بعد از قربون صدقه رفتن قطع کردم که تیام با صدای آرومی گفت: فکر میکردم ازدواج نکردی، ولی الان میبینم
 بچه هم داری!
 دهنم باز موند. این فکر میکرد باران دخترمه؟! ریحانه اومد حرفی بزنه که گفتم: من ازدواج نکردم!!
 تیام با لحن سردی گفت:؟!
 ریحانه — راستی سلما بهت گفتم هیرسا از برنا خوشش اومده؟
 سلما با ناباوری گفت: نه.
 ریحانه — آره.
 بعد رو به من گفت: راستی جوابت چیه؟
 اگر قبل از آمدن به این خونه این سوالو میپرسید میگفتم نه، ولی الان با دیدن زندگی تیام احساس یه آدم احمق بهم
 دست داد. چرا اون باید الان خوشبخت باشه و من در این وضع؟! هیرسا از تمام جهات خوب بود، از لحاظ فرهنگ و علم
 اونقدر در سطح بالایی بود که یکی از اساتید دانشگاه خودمون بود، قیافه ش هم خوب بود. ولی ... همه چیز که قیافه و
 پول نیست! پس عشق چی برنا؟!
 عشق؟! هه! یه روزی عشق برام خلاصه میشد توی یه جفت چشم ولی الان فقط مهم رهایی از این وضع بود. ریحانه
 بشکنی جلوی چشمم زد و گفت: معلومه خیلی چشم تو گرفته که غرق فکری!
 — قبول میکنم.
 ریحانه — چیو؟
 — درخواست هیرسا رو.
 تا بعد از شام دیگه حرفی از هیرسا نشد، از روی رفتار سلما میدیدم که خیلی مراقب تیام. تیام به همون اندازه که منو
 دوست نداشت عاشق سلماست.
 بالاخره عزم رفتن کردیم، تیام ما رو رسوند وقتی از ماشین پیاده شدم گفتم: خانوم راد؟
 با لحن سردی گفتم: بله؟

تیام چند لحظه به چشم هام نگاه کرد و گفت: امیدوارم ... خوشبخت بشی.
بعد به سرعت گاز داد و جیغ لاستیک ها در آمد. از تیام توی خیابون فقط یه خط لاستیک روی آسفالت برجاموند و در قلب من یه خراش.

با خیال راحت گوشه رو قطع کردم و فکر کردم عجب کار خوبی کردم که به پیشنهاد هیرسا جواب منفی دادم. هیچ حسی بین ما نبود. اون فقط برای فرار از تنهایی این درخواست داده بود که خداروشکر منم حسی بهش نداشتم و زود تر از اونچه فکرش رو میکردم تموم شد. توی همین افکار بودم که در خونه باز شد، رفتم سمت در و گفتم: وای ریحانه همونطور که خودت گفتی یه تصمیم عاقلانه گرفتم من —
با دیدن چشم های گریون ریحانه گفتم: ریحانه حالت خوبه؟
ریحانه خودشو توی بغلم انداخت و گفت: برنا.

و از هوش رفت! بدنش یخ یخ بود زنگ زدم به اورژانس. وقتی رسیدن سرمی به دستش وصل کردن و بعد از گفتن چند نکته رفتن. نگاهی به چهره آروم ریحانه انداختم، دختر فوق العاده ای بود. پدر و مادرش توی ایران بودن و خودش برای ادامه تحصیل آمده بود. تک و تنها درست مثل من. دل خوشی از پدر و مادرش نداشتم، از اون اشراف زاده هایی بودن که همه چیز رو توی پول میدیدن. اینطور که ریحانه میگفت با رفتار و اخلاق ریحانه مشکل داشتن. اونها خشک بودن و رسمی، ریحانه شوخ بود و خون گرم. برای همین تنهایی آمد و با هم، هم خونه شدیم. روز اول جلوی در آپارتمان دیدمش، طبقه ی بالای من خونه داشت، اوایل فقط رابطمون در حد سلام و خداحافظ بود ولی کم کم باهم دوست شدیم و فهمیدم که هم رشته ای هستیم.
آبازور کنار تختش رو روشن گذاشتم و بیرون اومدم. از تاریکی و تنهایی خیلی میترسید و همین موضوع باعث هم خونه بودن ما شد!

وقتی ریحانه بیدار شد اول برانش غذا آوردم. وقتی غذا میخورد نگاهش میکرده، نمیدونستم چی شده ولی اینو مدونستم هر چی بود چیز خوبی نبود. چون هر وقت موقع غذا خوردن بهش خیره میشدم میگفت: بدبخت خسیس داری لقمه هامو میشمری؟

ولی این دفعه هیچی نگفت. چند عاشق که خورد عقب کشید و رفت سمت شومینه. دنبالش رفتم و کنارش نشستیم. به چشم هام خیره شد و گفت: سلما دختر خوبی بود.

تا خواستم شروع کنم که بگم آره و از این حرفها ... به فعل جمله اش دقت کردم "بود"؟

ریحانه — سه سال پیش آمدم اینجا. تنها بودم، خیلی. وقتی توی ایران بودم سلما دوستم بود. از مشکلم خبر داشتم، درسته از من چندسالی بزرگتره ولی زود باهم اخت گرفتیم. یکی از روانشناس هاش من بودم! اون یکیش تیام. تیام خیلی بهش کمک میکرد تا بتونه درمان بشه، درمان قطعی نبود ولی خب میشد از شدتش کم کرد. سلما از همه چیزش گفت، از شوهرش و شک هایی که بهش داشت. فکر میکردم بعد از عماد، شوهر سابق سلما، دیگه امکان نداره

بیماریش به شدت قبل بشه ولی شد.

یه قطره اشک از چشمش چکید، خدای من. نگو که تیام رو ... نه نه.

ریحانه - دوسال پیش وقتی سلما هم اومد اینجا خیلی خوشحال شدم، یکسال از ازدواجش میگذشت، میگفت تیام رو خیلی دوست داره و تیام هم برایش میمیره. تا اینکه تیام شروع به کار کرد، مراجعه کننده هاش زن هم بودن برای همین سلما خیلی اذیت میشد. چند دفعه باهم تیام رو تعقیب کردیم و خیالش راحت شد که چیزی نیست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ولی به طور اتفاقی شنید که دختری که قبلا تیام دوستش داشته هم توی این شهره، خودش میگفت بین مکالمه هایی که با فرنگیس داشته فهمیده. دوباره زوم کرد روی تیام، میگفت یکی از مراجعه کننده هاش یه دختر شرقی خیلی خوشگله. فکر میکرد همون دختری که فرنگیس میگفته.

به افکار سلما پوزخند زد، هه دختری که دوستش داشته؟ مزخرفه. ریحانه به حق افتاد ولی هنوز میگفت: امروز زنگ زد به من و گفت میخواد بره مطب تیام، تا میخواستم بهش بگم صبر کن منم باهات میام قطع کرد. وقتی رسیدم اونجا .. وقتی رسیدم ... یه جنازه اونجا بود... صورتش ... صورتش پر خون بود... تقریبا له شده بود...

به اینجا که رسید صورتشو با دو دستش پوشوند و گریه کرد و من هنوز توی شک بودم، جنازه؟ کی؟ بی توجه به حال ریحانه گفتم: جنازه کی بود؟

جوابی نداد که داد زدم: لعنتی جنازه ی کی بود؟

ریحانه سرشو بلند کرد و گفت: ایطنور که منشی تیام میگفت، تیام با همون دختره جلسه داشته، تیام همیشه اخلاقش اینطور بود که به عنوان دوست با مراجعه اش رفتار میکرد. وقتی سلما صدای خنده دختره رو شنیده سریع بیرون اومده و تیام هم به دنبالش... ولی وسط خیابون ... ماشین داشت با سرعت میومد ... تیام میخواست نجاتش بده ولی... مکتی کرد و گفت: نتونست ... سلما مرده.

جسد سلما به ایران منتقل شد، تیام هم برای چهل روز رفت ایران. ریحانه اصلا حالش خوب نبود برای همین تصمیم گرفت مدتی برگرده ایران کنار خانواده اش. درس من هم تقریبا تموم شده بود، دیروز نیما بهم زنگ زد و گفت که قبل از اینکه برم ایران، برم پیش اون آلمان. قبول کردم و صبح رفتم فرودگاه.

بین جمعیت دنبال یه چهره آشنا میگشتم که دیدم مردی نزدیکم شد، خیلی تغییر کرده بود. جا افتاده تر شده بود. لبخندی زد و گفتم: نیما.

دستم و فشرد و گفت: سلام شیطون!

خندیدم. نیما همش سوال میپرسید از وضعیت درسهام و غیره. تا اینکه گفت: "هلن" ترو ببینه خیلی خوشحال میشه. با تعجب گفتم: کی؟!

نیما - خانوم من دیگه. "هلن"

با خشو حالی گفتم: وای! تو از دواج کردی نیما! اما من فکر نمیکردم...

فهمیدم چرت گفتم. میخواستم چی بگم؟! بگم فکر نمیکردم بعد از من عاشق بشی؟ چه حرفا! نیما با لبخند گفت: من

هنوزم دوستت دارم، ولی برادرانه!

لبخندی زدم و توی ماشینش نشستیم. با ذوق گفتم: خوب این بدبخت هارو میچایی ها! ببین چه شکلاتی خیرده!
و زدم زیر خنده.

نیما (— gall and wormwood زغنوت!)

—! آلمانی نمیحرفی؟

نیما با خنده گفت: اونم به موقعش!

تا رسیدن به خونه اش کلی حرف زدیم. اینطور که معلوم بود با خانواده اش در ارتباط بود و جناباری هم به ایران رفته بود. هلن دختر خیلی آروم و خوبی بود. خوشبختانه انگلیسی هم بلد بود و من مجبور نبودم عین منگلا نگاهش کنم. سر میز شام نشسته بودیم که هلن گفت: میخوای بریم پل عشق رو ببینی؟

نیما با هیجان گفت: من و هلن هم روی اون دیواره پایین پل قفل زدیم مگه نه؟
هلن با محبت بهش نگاه کرد و گفت: بله، عشق ما ابدی.

— ولی اینا چرته!

هلن خندید و گفت: هر کس اعتقادات خودش رو داره.

کمی من من کردم و گفتم: تو ... هلن ... مسلمونی؟

هلن با لبخند گرمی گفت: بله.

ایول! بعد از شام بخاطر خستگی راه، از شون عذرخواهی کردم و رفتم تا بخوابم.

توی این چند روز اخیر جاهای زیادی رفته بودم که البته بیشترشون برای خرید بود! طرلان و طناز کچلم کردن از بس گفتن برایشون چی بگیرم چی نگیرم. دلم برای ریحانه تنگ شده بود برای همین تلفن رو برداشتم و بعد از کلی دنگ و فنگ بهش زنگ زدم: الو؟

— الو سلام.

صدامو کلفت کردم و گفتم: الو سلام عشقم.

ریحانه با هیجان گفت: تویی آرمین؟!

خاک بر سرت ریحانه! نگاه کن فقط دو ماه پیش نبودم ها! با همون صدا گفتم: آره خانومم، خوبی عسلکم؟

اوق! چه حرفا. ریحانه با ذوق گفت: آله خوفم.

اه اه اه. این اینجوری حرف نمیزدم که! ببین چه بر سرش آوردن!

صدامو کلفت تر کردم (مثلا به غیرتم رخورده!): اینجوری که جلوی بقیه حرف نمیزنی؟

ریحانه — نه نه!

— خوبه.

ریحانه — پس کی میای ایران؟

ای بابا حالا چی بگم؟! دیگه نمیشه نقش بازی کرد برای همین با جیغ گفتم: بیشعور آرمین کدوم خریه؟

ریحانه که معلوم بود جا خورده اول سکوت کرد ولی بعد اونم مثل من جیغ زد و گفت: تویی؟
 با صدای مسخره ای گفتم: نه عسلکم آرمینم. ایش.
 ریحانه خندید و گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود دیوونه.
 بعد از اینکه کلی به شیوه ی خودمون (!) قربون صدقه هم رفتیم گفتم: حالا آرمین کیه؟
 ریحانه — امیدوارم ناراحت نشی برنا، ولی من وقتی آدمم ایران با یکی از پسرهای دوست بابا آشنا شدم اونم روحیه اش عین خودمه برای همین هم از هم خوشمون اومده.
 — حالا قضیه خارج رفتنش چی بود؟
 ریحانه با ذوق گفت: من یه لباس عروس دیدم رفته اونو برام بخره.
 — چه بیکار!
 ریحانه — بمیر! احساس نداری!
 عروسی ریحانه یکماه دیگه بود و منم که دعوت! قرار شد فردا با هلن بریم لباس بخریم.
 فارسی و انگلیسی رو قاطی کردم و گفتم: وای هلن جون "mom" ت! بس کن stop! بابا. slow
 هلن خندید و گفت: چی میگي تو؟ مامان وایسه آروم؟!
 — هیچی اصلا مامانت تند! فقط ترو خدا دیگه بسه!
 هلن جلوی یکی از ویتترین ها ایستاد و گفت: بیا بریم داخل.
 و دستمو کشید. او مای گاد! اینجا که پر از لباس عروسه!
 — هلن میخوای لباس عروس بخری؟
 هلن — این خیاط ایرانیه، یه لباس هست خیلی قشنگه گفتم تا اینجا که اومدیم تو اینو پرو کن.
 — وای! منکه عروس نیستم!
 هلن — مثل بچه ها میمونی!
 خانومی که اونجا بود برام یه لباس رو آورد که خیلی قشنگ بود. ساده و شیک. دهنم باز موند. وقتی که پوشیدمش خودم از نگاه کردن به خودم سیر نمیشدم! وقتی لباس رو در آوردم گفتم: خب حالا که چی؟!
 هلن لبخندی زد و گفت: هیچی!
 و دوباره از اول! این زیر و رو کردن پاساژ رو حتما از مادر ایرانیش به ارث برده! خلاصه یه لباس خریدم و برگشتم خونه. هلن با آب و تاب برای نیما قضیه لباس عروس رو تعریف میکرد و نیما با موذی گری نگاهم میکرد. آخر طاقت نیاوردم و گفتم: شما چتونه؟!
 نیما شانهاشو بالا انداخت و چیزی نگفت منم پای ش نشدم.
 هلن — فردا میریم پل عشق.
 با بی حوصلگی گفتم: اونجا چی داره حالا؟!
 نیما — برنا تو خیلی بی احساس شدی!

پوزخندی زدم و گفتم: آدماش بی احساسم کردن.

رفتم توی اتاقم. داشتم توی ساکم رو میگشتم که دستم خورد به شیء آهنی، بیرونش آوردم و با پوزخند نگاهش کردم. دوران نوجوونی و خیالات دخترونه! اون موقع که این قفل رو خریدم پیش خودم فکر کردم، یه روز با تیام میام آلمان و با هم این قفل رو برای ابدی موندن عشقمون به پل میزنیم. قفل رو کنار انداختم و خوابیدم.

— آچی.

نیما نخودی خندید و نگاهم کرد، با حرص گفتم: بایرم بخنری، (بایدم بخندی) تو که سرما نخوری. (تو که سرما نخوردی) صدام تو دماغی شده بود و این رو مخم بود. دوباره عطسه.

— آچی.

دستمال رو جلوی دهنم گرفتم تا غذاهای روی میز تفی نشن. هلن با ناراحتی گفت: امروز میخواستیم بریم پل!

— بیخیال! اون نونو بده بَل! (اون نونو بده من)

نیما نتونست خودشو کنترل کنه و قهقهه زد. جیغ زدم و محکم زدم به بازوش که باعث شد خنده اش شدت بگیره. از جام بلند شدم و رفتم سمت در، از کنار در پالتوم رو برداشتم و در حین پوشیدن چکمه هام گفتم: من میرم بیرون.

هلن — نیما منظور بدی نداشت برنا!

خندیدم و گفتم: میدونم! بخاطر نیما نیست. کپک زدم توی خونه.

هر چقدر نیما اصرار کرد نه شال و کلاه پوشیدم نه چتر با خودم بردم که بعدش به غلط کردن افتادم. پام رو داخل برف

فرو کرد و "کِرپ" صدا داد! با رضایت دومین قدم رو برداشتم. وبعد ... کِرپ کِرپ کِرپ!!

با شادی شروع کردم به دویدن و رسیدم به پارکی که نزدیک خونه نیما بود، چندتا دختر و پسر در حال برف بازی بودن

شروع کردم به دویدن که کسی از پشت گفت: برنا مراقب باش دختره ی دیوونه!

ولی دیر بود! چون سکندری خوردم و از شیب زمین قل خوردم و رفتم پایین. چند نفر نگاهم کردن که با جیغ

گفتم: یوهوو! چه فازی داد!

— دیوونه!

بلند شدم و برگشتم تا اون پسری که اینقدر ریلکس فحش بارونم میکرد رو ببینم، شالش رو تا زیر بینیش کشیده بود

بالا برای همین تشخیصی چهره اش مشکل بود موهای بلوطی رنگ بود و چشم هاش ... عسلی.

سر جام خشک شده بودم که شالش رو کشیدم پایین و گفتم: سلام.

فقط تونستم بگم: تیام!

با لبخند اومد سمتم و گفت: جانم.

جانم ... جانم ... وای نه، تو میخوای منو زجر بدی. اینو میدونم. چیزی نگفتم که ادامه داد: دختر تو نمیگی بدون شال و کلاه

میای بیرون سرما میخوری؟

آروم گفتم: سرما خوردم.

تیام خندید و گفت: میدونم خانومی، نیما گفت.

مغزم فرمان داد، تیام همونیه که دوستت نداشت. تا اومدم جبهه بگیرم تیام گفت: اگه میشه بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

— چی باعث شد که فکر کنی من باهات میام؟

تیام — چون دوستم داری.

خاک تو سرت برنا که انقدر ضایعی. با عصبانیت گفتم: این دفعه کی بهت گفت نقش آدمای خوب رو بازی کنی؟ هلن؟ نیما؟

تیام با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت: من توضیح میدم.

گریه ام گرفته بود شدید ولی جلوی خودمو گرفتم و با صدای بغض داری گفتم: تو رفتی تیام، از زندگیم رفتی بیرون. برای همیشه. آره آره، هنوز توی قلبم هستی ولی فقط در حد یه خاطره میمونی یه خاطره تلخ خیلی تلخ. حالا که عشقت مرده اومدی سراغ من؟! حالا که سلمایی نیست اومدی؟ حالم ازت بهم میخوره.

برگشتم و تا خواستم البین قدم رو بردارم دستمو از پشت گرفت و گفت:

هنوز زوده واسه رفتن، یکم بیشتر تحمل کن

دل از رفتن پشیمونه ، طناب دارمو شُل کن

چقد دلگیر این ساعت تو اوج چوبه ی اعدام

بیا برگردونم خونه حالا که تنهای تنهام

نمی خوام بعد مرگ من بگی هیچکی مٹ من نیس

نمی خوام تو خیالاتت بسازی از تنم تندیس

من الان دستاتو می خوام که دارم می رم از دنیات

چه سودی داره باز فردا ، بشینه گریه تو چشمات

نشین باز ساکت و آروم بیا جرمم را حاشا کن

بیا با دستای گرمت طناب دارمو وا کن

هنوز دلتنگ چشماتم بیا برگردونم خونه

طناب دارمو شُل کن، دل از رفتن پشیمونه

(علی حکمتی نژاد)

چند لحظه مکث کرد، این امکان نداشت! این یکی از شعرهای دفترچه خاطرات خودم بود.

تیام — من دفترچه ات رو خوندم، برنا حرف زیاده، خیلی! ترو خدا بهم فرصت بده.

— من اصلاً نمیتونم این فرصتِ بهت بدم.

تیام — به چشمام نگاه کن.

وای نه، من که با دیدن چشماتم خلع سلاح میشم!

— نه!

تیام — برای اینکه عاشق چشمای من باشم؟

لعنتی! دل و روده ی دفترچه خاطراتم ریخته بود بیرون.

بخار مطبوعی از نجوی قهوه به صورتم میخورد که باعث شد خوابم بگیره، به تیام نگاه کردم. مثل اینکه اصلاً خیال نداره

حرف بزنه! با عصبانیت بلند شدم که اون هم سریع بلند شد و گفت: کجا؟

— تو که چیزی نمیگی، دارم میرم.

تیام — بشین برنا، خواهش میکنم.

از خدا خواسته نشستم. مگه فوضولی میداشت من برم؟! تازه همون موقع که بلند شدم که غلط کردن افتادم. تیام بی

توجه به نیش باز من گفت: از ترمه شنیده بودم که یه دوستی داره که فوق العاده شیطونه، خب چیز عجیبی

نبود. دوستهای ترمه هم مثل خودش بودن. ولی تو عجیب به دل ترمه نشستت بودی. یه شب از خواب بلند شدم تا آب

بخورم که دیدم ترمه با یه نفر حرف میزنه، رفتم توی اتاقش و دیدم داره با تو حرف میزنه، مثل اینکه پشت تلفن مزه

پروندی، چیز عادی بود کلا دخترا دوست دارن جلوی پسرها بانمک به نظر بیان.

بیخیال دفاع از حقوق دخترا شدم و دوباره گوش دادم که میگفت: وقتی فرنگیس گفت که با پدر و مادرت قبلاً دوست

بوده ترمه خیلی خوشحال شد ولی برای من فرقی نمیکرد. یه روز ترمه بهم گفت که شما با اکیبتون میخوايد برید بیرون

و از منم خواست که همراهش برم، اولش قبول نکردم ولی خیلی کنجکاو شدم تا این دوست رویایی ترمه و دختری که

فرنگیس عاشقش شده بود رو بینم برای همین قبول کردم. وقتی رسیدیم به اون روستا ترمه اومد کنار تو و منم

همینطور کنار ماشینم ایستادم که دیدم تو داری میای سمتم! نمیدونستم تو همون برنایی ولی وقتی غرور و پررویی ت

رو که دیدم شک کردم. خیلی گستاخ بودی، اغلب دخترها با من اینطور رفتار نمیکردن! برای همین توجهم بهت جلب

شد. اولش که نمیدونستم بردیا برادرته سعی کردم بیخیالت بشم ولی خب فهمیدم و نشد که بشه!

مشتاخانه صندلیم رو جلوتر کشیدم، داشت قسمت های موردعلاقه ام میرسید!

تیام — وقتی قرار شد خونه ی ما بمونی یه حس خوبی بهم دست داد، فکر اینکه بخوای بری خونه ی عمه هات یا

عموهات و یکی از پسرها دوستت داشته باشه و ...

نفس عمیقی کشید و گفت: اینو بدون که اگه تو مثلاً میرفتی خونه ای که توش آرمان هست من میمردم! خودمم اون

موقع از دست خودم لجم گرفته بود. تو یه دختر بودی مثل بقیه، دو سه روز اول فهمیدم از اون که ترمه میگفت شیطون

تری وقتی شرط بندی کردی، وقتی توی شربت اون دارو رو ریختی وقتی ترسیدی و سرت داغون شد ... وقتی

میخواستی ما رو بترسونی و خودت از ترس داشتی میفتادی پایین ... با صدای جیغ اون زن خیلی جا خوردم و وقتی دیدم کار توئه دوست داشتم خفته کنم ولی وقتی چهره رنگ پریده ت رو دیدم بنظرم یه دختر خیلی معصوم اومدی که دور از شیطنت هاش خیلی لطیف و شکننده ست. خودم داشتم کم کم به این نتیجه رسیدم که دارم یه حسی بهت پیدا میکنم. یه حس خوب!

آهی کشید و چند لحظه نگاهم کرد،.

— خوب؟!

تیام خندید و گفت: خیلی مشتاقی!

— اگر تو میگی دوستم داشتی پس دلیل ازدواجت چی بود؟

تیام — گاماس گاماس. ولی وقتی بردیا بهم زنگ زد و گفت که بهت محبت کنم، یه لحظه صورت مهربونت اومد جلوی چشمم و دیدم نمیتونم آزارت بدم. ولی بعد از اصرارهای بردیا قبول کردم، کم کم به این فکر کردم که اگر "نقش" یه مرد عاشق رو بازی کنم، میتونم بعدا بهت بگم که این واقعیت داشته. که "واقعا" دوستت دارم. روت تعصب داشتم، برات غیرتی میشدم! چیزی که تا حالا توی وجودم نبوده. تا اینکه فرنگیس گفت خانوم بزرگ حالش زیاد خوب نیست، برام مهم بود. خیلی دوستش داشتم ولی باهاشون نرفتم و کنار شما موندم. همون روزی که پدرت و بردیا برگشتن، فرنگیس بمن گفت که خانوم بزرگ زیاد حالش خوب نیست. گفت که خواسته ای داره.

چنگی به موهاش زد و ادامه داد: میگفت باید من و سلما با هم ازدواج کنیم. زیر بار نمیرفتم، نه بخاطر تو! به سلما کوچکترین علاقه ای نداشتم. تو رو هم ... خب اون موقع "عاشقت" نبودم! فقط عذاب وجدان داشتم برای همین ازت میخواستم که منو ببخشی. چند روز بعد از رفتن تو به خونتون خانوم بزرگ گفت که من و بابا و عمو و سلما بریم دیدنش. اونجا که بودیم، سلما رو فرستاد بیرون از اتاق و به ما سه نفر گفت که "باید" من و سلما با هم ازدواج کنیم. مخالفت کردیم خیلی زیاد. ولی خانوم بزرگ گفت که اگر مخالفت کنیم ثروت عمو رو ازش میگیره، بیشتر ثروت عمو متعلق به خانوم بزرگ بود، ولی پدر من خودش به تنهایی تونست کاراشو درست کنه. از اول هم از عمو خوشم نمیومد فقط براش پول مهم بود، یه آدم خودخواه برای همین بابا رو تحت فشار گذاشت. چون عمو کوچیک تر بود بابا خیلی دوستش داشت، هر کاری میگفت انجام میداد ولی برای متقاعد کردن بابا یکم بیشتر باید تلاش میکرد.

زهرخندی کرد و گفت: و موفق شد! بابا ناراحت بود ولی چاره ای نداشت، اگر قبول نمیکرد هم از برادرش هم از مادرش رونده میشد. به فرنگیس جون و ترمه چیزی نگفتم، فرنگیس ترو عروس خودش میدونست. به سلما هم چیزی نگفتم، به خاطر بیماریش برای همین من دوباره نقش یه عاشق رو بازی کردم ولی این دفعه از ته دل نبود! به دیدنت نمیومدم، وقتی خونه ی مابودی از خونه بیرون میزدم تا نینم. ولی باید یه روز میفهمیدی. اول به فرنگس گفتم همه چیز رو ولی ترمه تا شب نامزدی بردیا چیزی از نامزدی من و سلما نمیدونست. عقدمون خیلی سریع برگزار شد، فرنگیس سپرده بود تا به تو حرفی نزنن، با دیدنت دلم آتیش میگرفت اون شب که توی بالکن داشتی با خدا حرف میزدی صدات شنیدم و وقتی گفتمی آرمان طرلان دوست داره انگار دنیا بر بهم دادن! شب نامزدی بردیا وقتی تو بی صدا گفتمی دوستت دارم. خیلی دوست داشتم از بین جمعیت رد میشدم و منم میگفتم دوستت دارم! ولی بر خلاف میل صورتتم

رو برگردوندم. توی باغ وقتی اون حرفها رو بهت زدم، برای خودمم خیلی سخت بود. وقتی گریه ت رو دیدم دیوونه شدم، خیلی بد بود برنا خیلی بد! توی اتاق وقتی برای سلما لالایی میخوندی وقتی گفتم "دیگه هیچکس تو این دنیا سر قولش نمیمنه" خیلی از خودم بدم اومد. ولی وقتی گفتم میخوای فراموش کنی، هم خیالم راحت شد که زندگیت آرام همیشه، هم میخواستیم هنوز هم دوستم داشته باشی.

توی سفر شمال اصلا نمیتونستم ترو کنار نیما بینم برای همین زودتر برگشتم، البته برای سلما بهانه آوردم که برای کارهای عروسی برمیگردیم. اون موقعی که کارت عروسی رو بهت دادم، اون لحظه گفتن نداره. چشم های تو دنیاام خراب کرد. شب عروسی هرچقد نگاه کردم بین جمعیت پیدات نکردم، ولی موقع خداحافظی وقتی گفتم خوشبخت بشید دوست داشتیم از ته دل داد بزیم، برنا من میخواستیم تو بزنی توی گوشم، سرم داد بزنی، ولی تو رفتی. خیلی آرام و سرد. توی فرودگاه که بهم زنگ زدی، وقتی دیدم لحت چقدر سرده گفتم باید فراموش کنی ولی نشد! بعد از یکسال سلما فهمید که دوست قدیمی ش خارجه. توی همون شهری در میخوند که تو بودی، به خودم میگفتم که فقط برای تنها نبودن سلما میام ولی اشتباه بود، برای دیدن تو میومدم. ولی ازت خبر نداشتیم تا اینکه اون شب توی خونه ام دیدمت، معلوم بود توی هم شکه شدی وقتی شنیدم به بچه گفتم عزیز دل مامان دلم ریخت. گفتم تموم شد تیام! برنات بچه هم داره! بعدش که فهمیدم ازدواج نکردی خوشحال شدم ولی زیاد طول نکشید چون تو گفتم میخوای به هیرسا جوا مثبت بدی.

وضعیتیم خیلی ناجور بود، تو از یه طرف، سلما هم از یه طرف. خیلی بهم شک میکرد، انگار وقتی که با فرنگیس در مورد تو حرف میزدیم صدامونو شنیده بود و اون قضیه پیش اومد. برای سلما ناراحت بودم، ولی احساس نکردم که زمو از دست دادم فقط یه هم خونه بود که حالا رفته بود، میدونم میخوای بگی چه آدم کثیفی هستم ولی برنا من واقعا هیچ حسی بهش نداشتیم. از طرلان پرسیدم که خیلی سعی کرد جوابمو نده، خیلی رو مخش راه رفتیم هم من هم ترمه و بالاخره گفت رفتی پیش نیما، مهم نبود پیش اونی مهم این بود که ترو میخواستیم برای خودم.

امروز هم رسیدم و زنگ زدم به نیما که گفت آمدی بیرون، مثل اینکه طرلان بهش گفته بود من دنبالتم چون تعجب نکرد و فقط گفت بیام برات شال و کلاهت رو بیارم که سرما خوردگیت بدتر نشه!!

تیام لبخند زد ولی کاملاً هنگ بودم، یعنی فقط بخاطر خواسته یه پیرزن من نابود شدم؟ تیام این همه سختی کشیدی؟ سلما مرد؟ فقط برای یه پیرزن خودخواه؟؟؟ حالا میفهمم ترمه برای چی میگفت تیام و فرنگیس جون و عمو سعید دیگه از ش دل خوشی نداشتن. ولی اگر عمو سعید قبول نمیکرد هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد.

تیام — برنا، نیما ازدواج کرده؟

تیام بد کرد، بخاطر پدرش منو نابود کرد. 5 سال! 5 سال! 5 سال دلتنگی. تمام این اتفاقات لعنتی مصادف بود با مرگ مادرم، خدایا این انصاف نیست. باور کن حقم نبود. یکدفعه حس تنفر توی قلبم بیدار شد، تیام میتونست قبول نکنه، میتونه سر سفره عقد یه کلام محکم بگه "نه". ولی نگفت، نه، نمیتونم ببخشم تیام. نمیتونم.

چیزی نگفتم که تیام جوابمو مثبت برداشت کرد و با حالتی عصبی گفت: همین امروز از اون خونه بیرون میای، من یه خونه برات میگیرم. فهمیدی؟؟؟

بازم چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم، میخواستیم بهش بگم که نمیبخشمش بخاطر همه چیز، ولی دیگه واقعا دل و

دماغش رو نداشتتم، برای همین آروم بلند شدم و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشی، با هر کسی که میخوای. تیام اومد جلوم و دستاشو از هم باز کرد و گفت: نه، نمیذارم بری برنا! نه بعد از 7 سال سختی. اگر تو 5 سال سختی کشیدی برای من قبلش هم بوده! باور کن من بیشتر از تو اذیت شدم، ترو خدا برنا. نرو. یکم فکر کردم، من که تیام رو دوست داشتم پس چه مرضیه؟! پیام و بخاطر یه مسئله کوچیک ردش کنم؟ نه! مسئله کوچیک نبود. آینده ام نابود شد. میبخشیدمش ولی حالا زود بود، باید طعم بدبختی، دوری، دلتنگی و ناامیدی رو بچشمه. حالا که فکر میکنه نیما مجرده میتونه در کم کنه که چه حسی داره عشقت کنار کس دیگه اش زندگی کنه و تو هیچ کاری نتونی بکنی، چه حسی داره که عشقت ازت روش رو برگردونه، چه حسی داره طعم جدایی رو چشیدن. باید بفهمه. یکی از دستاش رو آروم کنار زدم، وقتی میخواستم از کنارش رد بشم گفت: اینو بدون برنا. اگر برای من نشدی، که نمیذارم همچین اتفاقی بیفته، اجازه نمیدم نیما یا هر کس دیگه ای ترو برای خودش داشته باشه. چه بخوای چه نخوای "مال منی."

ته دلم غنچ رفت ولی به روی خودم نیاوردم و سریع از کافه بیرون زدم، لعنتی! حتی شال و کلاهم رو هم نگرفتم! خوشگل بودن خوووو. وقتی به خونه رسیدم دوست داشتم نیما رو بکشم ولی از یه طرف از اش متشکر بودم که گفته من پیش اونم. الان تیام فکر میکنه نیما مجرده. بعد از برگشتنم به خونه نیما، تیام اومد و شال و کلاهم رو داد و من قبل از اینکه هلن در رو باز کنه بهش گفتم که نگه زن نیماست، کلی سرم غر زد ولی آخر سر قبول کرد. روی تختم دراز کشیده بود و شالم رو بو میکردم، بوی دست های تیام رو گرفته بود. همینطور که شال دستم بود گوشی زنگ خورد.

_____ الو؟

طرلان _____ ای وای! آرمان، مگه من به تیمارستان زنگ زدم که این گوشی و برداشت؟! صدای خنده هایی از اونطرف بلند شد، خندیدم و گفتم: عجب شانسی دارن مردم! طرلان خانوم چجوری تونستی شماره بهشت گیر بیاری؟

طرلان _____ بمیری با اون نیم متر زبونت!

خندیدم که گفت: اوی برنا، شنیدم اونجا یه پل عشق هست. واسه ما هم قفل بزن!

_____ مگه الکیه؟! خودتون باید باشن.

طرلان _____ تو بزن به نیت ما!

_____ قفل ندارم که!

طرلان _____ اون قفل قلاده ت جواب میده! ما به همون هم راضیم.

کم نیاوردم و گفتم: عزیزم من نژادم با شما فرق میکنه، من از اون هاپو ملوسام که برای نگه داشتنشون باد از قفل های کوچیک استفاده کرد ولی تو از اون سگ مشکی گنده هایی که پاچه میگیرن. هر که قفلش Big عشقش بیشتر!

طرلان جیغی کشید و گوشی رو داد به آرمان.

آرمان با خنده گفت: چی میگی به خانوم من؟

_____ ایش، حاله به هم خورد زد: خودت نداری بدبخت دلت میسوزه!

— مفتی چنگ صاحبش!

آرمان — دست شما درد نکنه، انگار حیوونم.

سعی کردم خرش کنم: آرمان جان شما و طرلان صاحب قلب های هم هستین دیگه.

اوق! بعد از قطع کردن گوشی رفتم توی آشپزخونه و دیدم هلن داره کلی آبمیوه و میوه و تنقلات جابجا میکنه، ابرو هامو

بالا اداختم و گفتم: نیما ولخرجی کرده؟!!

همون لحظه نیما اومد توی آشپزخونه و گفت: عجب!! من خرید نمیکنم؟!!

هلن با لبخند گفت: چرا عزیزم (بعد رو به من ادامه داد) اینا رو عاشق دلخسته ی تو آورده.

— تیام؟

نیما — نه آقام!

بی توجه به حرف نیما گفتم: چرا گذاشتین بیاد اینجا؟

هلن اخمی کرد و گفت: بهت لطف کرده برنا!

— من ترحم اون نامرد رو نمیخوام.

نیما — اتفاقا باید در همین مورد با هم صحبت کنیم، برنا تیام واقعا دوستت داره. پسر خیلی خوبی هم هست، طرلان

ازش برام گفته، الان هم که پشیمونه بهش یه فرصت دیگه بده.

— درباره ش فکر میکنم.

و از آشپزخونه بیرون رفتم و شنیدم که نیما میگفت: پروا!

بازم در زده شد ولی من بیرون نرفتم، صدای تیام رو از پشت در شنیدم: برنا خواهش میکنم بذار ببینمت، بی انصاف بعد

از 5 سال تازه میتونم با خیال راحت ترو برای خودم داشته باشم، دخترخاله نیما (هلن رو میگفت!!) به بدبختی راهم

داد. حالا تو نمیخواهی ببینیم؟!!

چه رویی داره! چیزی نگفتم، حدود نیم ساعت پشت در حرف زد و التماس کرد و سکوت کردم. دست آخر بعد از چند

دقیقه سکوت با صدای غمیگینی گفت: اگه برات اهمیت دارم حداقل جوابمو بده.

بازم سکوت.

تیام — برنا، این بار آخره، میدونی چندبار اومدم اینجا؟؟؟ این بار اگه جوابم رو ندی میفهمم که از عشقت هیچی

نمونده و ... (با صدای آرومتری ادامه داد) برای همیشه میرم.

چند لحظه صبر کردم و فکر کردم، دیگه بس بود! درسته اندازه 5 سال زجر نکشیده ولی خب، بسشه! درو به آرومی باز

کردم و ...

نبود!

چشم چرخوندم و دیدم نیما با ناراحتی جلوی در خروجی ایستاده. با ناباوری نگاهش کردم که دادش در اومد: همینو

میخواستی؟؟ آره همینو میخواستی لعنتی؟! اون بدبخت عاشقته، تو مرد نیستی نمیتونی این چیزا رو درک کنی، ولی غمی که

توی چشم هاش موقع رفتن بود دل منو لرزونده. تو چه موجودی هستی؟

هلن — بس کن نیما، این زندگی برناست و خود میدونه.

نیما با عصبانیت از خونه بیرون زد و من خودمو انداختم روی مبل. یعنی رفت؟ برای همیشه؟ دوباره از دستش دادم؟ وای نه.

سه روز گذشت و هیچی. نه پیغامی، نه زنگی. هیچ چیز. چند دفعه هم بیرون رفتم به هوای اینکه ببینمش ولی نبود. دیگه باورم شد که تیام رفته، لعنت به سرنوشت و بازی هاش. لعنت به اونایی که نمیدارن دو نفر که همو دوس دارن بهم برسن. لعنت به همشون.

امروز روز آخری بود که توی آلمان بودم، این دفعه خودم به هلن اصرار کردم که بریم پل عشق. نیما هنوز از دستم دلخور بود ولی بروز نمیداد. کلاهمو روی سرم مرتب کرد و رفتم سمت در که لحظه آخر چشمم به قفل مشکی روی تختم افتاد. عقب گرد کردم و برش داشتم و رفتم بیرون.

هوا سرد بود، هنوز برف میومد و من یادم رفته بود دستکش هامو با خودم بیارم. فراموش کاری هم یکی از چیزهایی بود که تازگی ها به سراغم آمده بود. وقتی به پل رسیدیم فکم افتاد. یه دیوار آهنی بود که خیلی طولانی بود و روش پر بود از قفل پر که میگم یعنی پُـر ها! هلن از ما جدا شد و گفت که همین نزدیکی ها یه کاری داره. من و نیما رفتیم سمت پل. نیما بعد از کلی گشتن یه جای خالی روی دیوار پیدا کرد و گفت: قفلتو بزن!

— چی؟

نیما با لبخند گفت: میدونستم با خودت میاریش!

با لبخند گفتم: اینو برای طرلان و آرمان آوردم، به قول طرلان به نیت اون و آرمان میزنم!
نیما — مگه الکیه؟! باید خودشون باشن.

— بیخیال!

قفل رو گرفتم سمتش و گفتم: بیا خودت بزن، من توی خرابکاری کردن استادم، الان میبینی پل خراب شد!
نیما با خنده سری تکون داد و قفل رو گرفت، تا خواست قفل رو بزنه دستش متوقف شد. با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم با اخم داره به دستش نگاه میکنه، منم نگاهمو بردم سمت دست نیما. وا! این دست کیه؟! یه دست مردونه بود که محکم دست نیما رو گرفته بود. سرم رو برگردوندم و از تعجب خشکم زد.

تیام از بین دندون های بهم فشرده اش گفت: بهت گفتم برنا، اگه سهم نشدی، نمیدارم دست هیچ کسی بهت برسه.
دوست داشتم از ته دل قهقهه بزنم. حسود! تیام فکر کرد من و نیما میخوایم عشقمونو جاودانه کنیم! با چشم هایی که قهقهه میزد به نیما نگاه کردم ولی الان وقت خنده نبود. برنا!!!! تیام برگشته! قفل رو از دست نیما بیرون کشیدم که هلن اومد و با تعجب به تیام نگاه کرد و رو به نیما گفت: عزیزم تیام اینجا چیکار میکنه؟!

تیام با ناباوری زمزمه کرد: عزیزم؟

نیما — خانومم، سوء تفاهم براشون پیش اومده.

تیام دوباره به آرومی زمزمه کرد: خانومم؟!

بعد سریع سرشو بالا آورد و بمن گفت: نیما شوهر هلن؟؟

چشمامو باز و بسته کردم که صورتش درخشید ولی دوباره پکر شد. دست نیما رو آروم پایین انداخت و آروم گفت: خب خداحافظ!

برگشت که بره، تیامم داشت میرفت. نمیذارم، نمیذارم، برای سومین بار از دستم بره.

— تیام؟!

تیام ایستاد ولی برنگشت، با صدای آرومی گفت: جانِ دلم؟

— بر میگردی؟ برای ... برای ... همیشه؟!

تیام آروم آروم برگشت و به چشم هام خیره شد، چشم هاش از همیشه شفاف تر بود. با خوشحالی گفت: آره عزیزم، آره خانومم چرا برنگردم؟

و به سمتم اومد و دستشو به طرفم دراز کرد و قفل رو گرفت و گفت: اینبار من و تو، هوم؟!

با لبخند سر تکون دادم و قفل رو به مجموعه پل اضافه کردیم. عشق ما ابدی بود ولی ... برای محکم کاری! بعد از زدن قفل دست های یخ کرده ام رو بهم مالیدم که تیام دستامو گرفت و در حال که با چشم هاش به چشم هام خیره شده بود، دستامو گرفت جلوی دهنش و توی دستام "هــــا" کرد و دستم گرم شد... هم دستم.. هم دلم.... عشقم هم دستم گرم کرد هم دلم!

ریحانه — بدبختِ خسیس! نیگا چجوری خودشو شوت کرد وسط عروسی من ها!

خندیدم و به جفتمون توی آینه نگاه کردم، دو دختر در لباس سپید عروس. ریحانه با حسرت گفت: لباست خیلی نازه.

خندیدم و گفتم: کار هلن! توی آلمان منو بیار برد توی یه مغازه، مثلا میخواستم لباس برای عروسی تو بخرم که اون با مودی بازی گفت این لباسُ پرو کنم، نگو با طرلان نقشه ها داشتن!

ریحانه — حرومت شه با این فامیلات!

خندیدم، از ته دل. چقدر دنیا قشنگه! از اون موقعی که با تیام و نیما و هلن برگشتیم. تیام همه جور درگیره کارهای

عروسی بود و تونستیم خودمونو توی مراسم ریحانه جا کنیم! یه باغ بزرگتر گرفتیم و عروس شد دو تا!

— "دامادها" اومدن!

لبخندی زدم و با ریحانه رفتیم بیرون. تیام و آرمین بیرون ایستاده بودن، آرمین پسر خوبی بود. شوخ و سرزنده، با قیافه معمولی ولی دلنشین. تیام با لبخند اومد سمتم و دستمو گرفت و روی حلقه رو بوسید. لبخندی بهش زدم و به حلقه نگاه کردم. یه رینگِ طلایی که وسطش یه الماس بود. تیام هم همینطور ولی برای اون ساده ی ساده بود، همون حلقه ای بود که چندسال پیش دستش دیدم. حالا میفهمم برای چی حلقه اش با سلما ست نبود! به گفته خود تیام اون همیشه با من زندگی کرده. موقع زدن این حرف لبخند میزد.

تیام — من همیشه با "تو" زندگی کردم، با خیالت. با خودم شرط کرده بودم که تنها حلقه ای که توی تمام عمرم توی دستم میره حلقه ای باشه که جفتش برای توئه. من اینا رو خیلی وقت پیش خریده بودم و حالا خانوم من دوباره خانوم خودم شد!

تیام — خیلی دوستت دارم، خیلی.

به چشم های تیام نگاه کردم برق میزد، منم گفتم: منم خیلی دوستت دارم.

یه مرد یه زن، یکی با چشم های مشکی و دیگری با چشم های عسلی. چشم هایی که زندگی دخترک رو تغییر داد، شد یه زندگی عسلی.

در راه خانه، دخترک سرش رو از شیشه ماشین بیرون آورد و فریاد زد: سلام بر زندگی عسلی!

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
